۱۹
۱۹۱

٥٢
۴۹۰۸
وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
غفر لهما

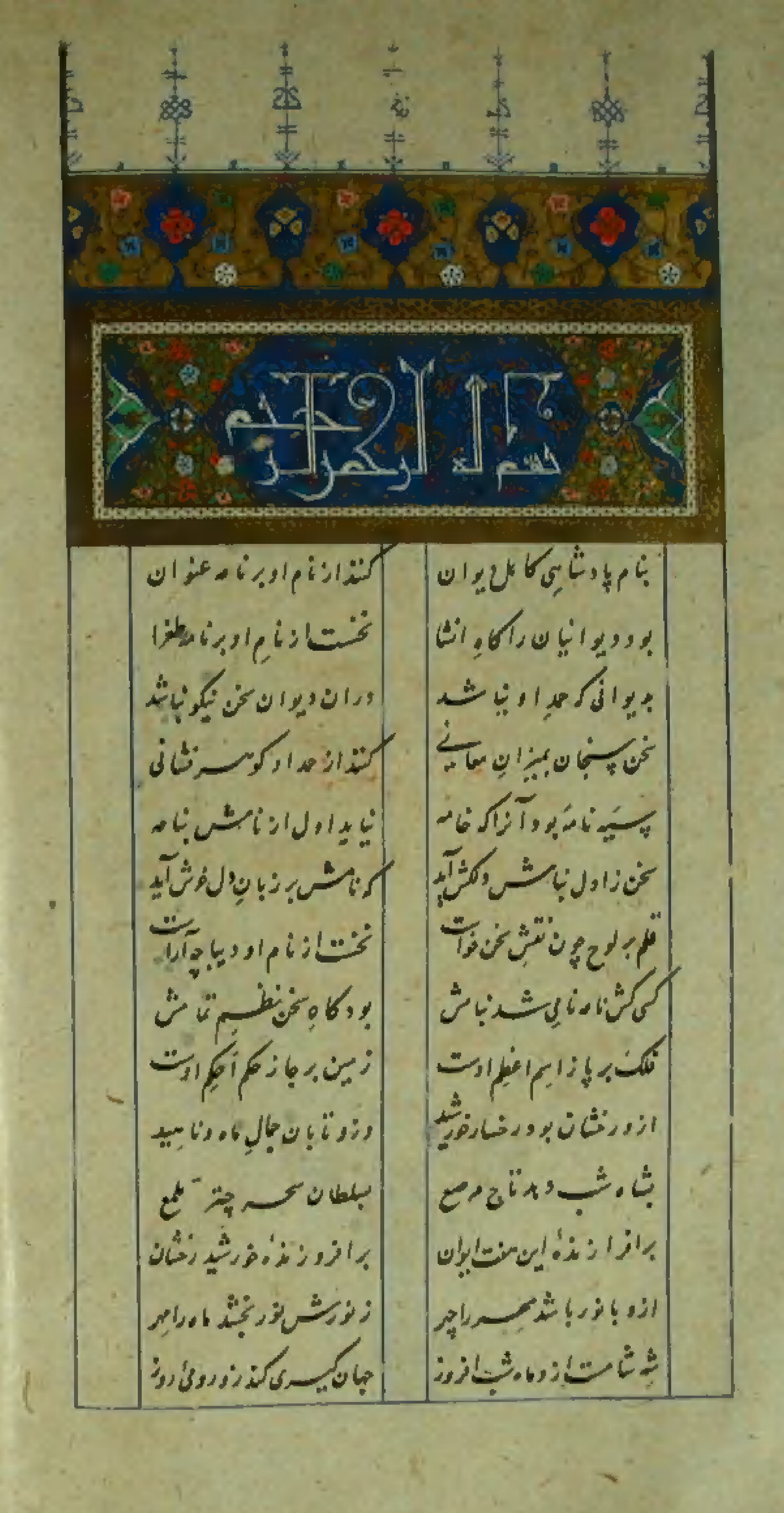


بنام پادشاهی کاهل دیوان / کنند از نام او بر نامه عنوان
بود دیوانیان را گاه انشا / نخست از نام او بر نامه طغرا
بدیوانی که حمد او نباشد / دران دیوان سخن نیکو نباشد
سخن سنجان بمیزان معانی / کنند از حمد او گوهر فشانی
سپیده نامه بود آنرا که خامه / نیابد اول از نامش بنامه
سخن ز اول بنامش دلکش آید / که نامش بر زبان دل خوش آید
قلم بر لوح چون نقش سخن خواست / نخست از نام او دیباچه آراست
کسی کش نامه نامی شد بنامش / بود کار سخن نظم تمامش
فلک بر پا ز اسم اعظم اوست / زمین بر جا ز حکم محکم اوست
ازو رخشان بود رخسار خورشید / وزو تابان جمال ماه و ناهید
بشاه شب دهد تاج مرصع / بسلطان سحر چتر ملمع
برافرازنده این سقف ایوان / برافروزنده خورشید رخشان
ازو با نور باشد مهر را چهر / ز نورش نور بخشد ماه را مهر
شه شامست ازو ماه شب افروز / جهانگیری کند زو روی روز

شهانرا اوست در عالم شهنشاه / ازو یابند شاهان حشمت و جاه
ضیابخش عیون تیز بینان / صفابخش عذار نازنینان
چمانه ساز گلهای بهاری / لحن بلبل و صوت قماری
طراوت بخش حسن لاله و گل / بدیل نکهت ریحان و سنبل
پدید آرنده لعل از دل کان / برون آرنده لؤلؤ ز عمان
بقدرت بانی بنیاد عالم / بحکمت صانع ایجاد آدم
ازو آدم بکرمنت مکرم / وزو عالم بزیبا منتظم
نشاید جستن درگاهش مناجات / که او بخشد بحاجتمند حاجات

## فی المناجات

خداوندا چو باشد روز دیوان / قبول را ز حضرت رد مگردان
بنامت بست چون دیوان انشا / ز دیوان خودش محروم مگذار
چو او را نامه نامی شد بنامت / قبول خاص کن ز انعام عامت
ز حمدت چون سخن را داد تزیین / تو تزیین ده حدیثش را بتدوین
چو از فیض قبولت ساخت دیوان / قبولش ساز در دیوان سلطان
خداوندا بذل بی شمارت / خداوندا بعدل بر قرارت
خداوندا بتسبیح ذاتت / خداوندا با سما و صفاتت
بچشم اشک ریز سوگواران / باه سینه سوز دلفگاران
بشام هجر عشاق جفاکش / بصبح وصل مشتاق بلاکش
بشکر صالحان شام سلامت / باشک فاسقان صبح ندامت

بمرتاضان درگاه جلالت — بشتاقان رؤیای جمالت
بروز حشر و آن دیوان موعود — بوزن عدل آن میزان موجود
گر از فضلت ز دیوانم نرانی — ز لطف خود بدیوانم بخوانی
بدان میزان عدلم راست آری — ببخشی گاه وزنم شرمساری
محمد را شفاعت خواه سازی — مرا مقبول آن درگاه سازی

## فی نعت النبی علیه السلام

محمد بهترین آفرینش — بمعنی نور چشم اهل بینش
وجود او سبب بر بود عالم — از او بوده بحق بنبود آدم
باخلاق حسن محبوب محبوب — نبوده غیر از او محبوب محبوب
بصورت احسن تقویم بوده — بمعنی گوی کرمتاز بوده
فلک میدان سیر آن براقش — مه و خور شپه و جام وثاقش
براقش را مرصع بود چون زین — نمونه زان ورز شد عقد پروین
نمودار رکاب اوست مانده — مه نو بر فلک تا اسب رانده
سوار چابک میدان گردون — زمینش گوی در چوگان گردون
جهان از او غنی او فقر جویان — بحق الفقر فخری گشته گویان
ز حق حق دیده و هم حق شنوده — مر او را حق بقرآن خود ستوده
مشرف والضحی از وصف رویش — شرف واللیل را از شرح مویش
سزاوار سریر لی مع الله — شفاعت خواه محرومان درگاه
چو خورشید و نبوده سایه او — سریر ماه اول پایه او

شده او فی مقامش قاب قوسین — بچشم همتش معدوم کونین
سزاایش چون نشاید کس بدیوان — که مدحت در دیوان یزدان
کسی او را کجا داند ستودن — که در خوردش خداوند ستودن
درود از ما بروح پاک او باد — ز روحش باد بر اصحاب و اولاد
ز حمد و نعت چون شد زیب دیوان — بدیوان اندر آرم مدح سلطان
که بعد از حمد حق و نعت احمد — دعا فرض است بر سلطان محمد
ازین پس در ثنای شاه آیم — بروی خود در دولت گشایم

## فی مدح السلطان خلد سلطنته

الا ای طوطی شیرین بلاغت — که داری چون شکر شیرین بلاغت
الا ای کلک گوهر بار معنی — که دُر داری ز دریا بار معنی
بحر هند غواص معانی — تویی زیبد ترا گوهر فشانی
چو تو تاجر ز هندستان کی آمد — که دُر معنوی بار وی آمد
چه گوهر باریی تو هست معلوم — ز بحر هند گوهر ریز در روم
چه گوهر گوهر اوصاف شاهی — بر اوج سلطنت تابنده ماهی
فریدون زمانه کسری عهد — که گیتی بست با او در وفا عهد
سلیمان حشمت جمشید شوکت — سکندر ملکت خورشید طلعت
وجودش مظهر لطف الهی — ز جودش فیض از مه تا بماهی
شده روزی که گشته خلقت او — قبای پادشاهی خلعت او
گل آدم چو حق تخمیر کرده — شهی بر جبهه‌اش تحریر کرده

ز آدم تا بدین دم شاه و سلطان / بتخت پادشاهی خان بن خان

شه گیتی ستان سلطان محمد
ابو الفتح زمان سلطان محمد

شهنشاهی که بر تخت مرادش / شود هر لحظه اقبالی زیادش
جهانبانی که اسکندر مکان است / کمینه بنده اش صاحب قران است
زهی شاهی که در کشور ستانی / کند هر بنده اش صاحب قرانی
دل او مطلع انوار عرفان / حقیقت مخزن اسرار یزدان
ز رویش گلشن معنی منور / ز لمعات جمالش مهر انور
ضمیرش هست آن گیتی نما جام / که بنماید جمال صبح در شام
دلش چون روشنایی از قدر یافت / قضای ناشده پیشینه دریافت
قدرها کز مقدر در جهان است / قضا را جمله با او در میان است
چو او بنود بعالم شاه عارف / ز هر علمی بعرفان گشته واقف
ورای حشمت شاهی و شوکت / سکندر بل فلاطون شد بفطنت
ز حاتم در کمال بذل اکمل / ز کسری در طریق عدل اعدل
زمانرا عدل او آباد کرده / جهانرا بذل او دلشاد کرده
مدار از عدل او دین و دول را / قرار از تیغ او ملک و ملل را
بدفع فتنهٔ یأجوج کافر / بود شمشیر او سد سکندر

## اشارت تیغ

چو کلکم سعی کند گوهر فشانی / ز تیغ او بیان سازم معانی

چو آمد در بیان اوصاف تیغش / ندارم معنی روشن دریغش
شوم رطب اللسان چون تیغ سوسن / کنم میدان ز خون خصم گلشن
زبان سازم بوصف تیغ او تیز / کنم هر دم سخن را از سپر انگیز
مرصع سازمش از گوهر ناب / چنان وصفش کنم کز وی چکد آب
کنم خامه بکلک ذو الفقاری / بمیدان سخن خنجر گذاری
چو گویم وصف تیغ گوهر آگین / دهد جوهر ز خم تحسین عقد پروین
چو افتد عکس تیغ او بالا / بزیر افتد کمر شمشیر جوزا
شود گر تیغ از لعل بدخشان / بود شمشیر او در روز میدان
بدستش چون بود در روز وغا تیغ / شود یاقوت پیکر بر هوا میغ
ز بهر قطع کفر و کافری را / بدل شد ذو الفقار حیدری را
بچشم خصم لب تشنه سرابست / ولیکن خون خصم او را شرابست
بلی بسیار تشنه بحر آبی / دهد جان را بزاری در سرابی
بوادی وغا تا در سراب است / گر جوی حلق اعدا را چو آب است
ندیدم آنچنان لرزنده سیماب / کز و شنگرف تر ریزد ز خوناب
بهر جا هست آب آتش نشان است / عجب آبیست او کاتش فشان است
نه آبست او بمعنی هست پولاد / که آتش در نخست از ذات او زاد
عدو سنگست و او پولاد در حرب / ز هر دو آتش آید در گه ضرب
از آن شد آب تیغش خلق سوزان / که از پولاد آتش شد فروزان
معانی چون ز تیغ او بیان شد / مرا تیغ زبان گوهر فشان شد

## اشارت برزم

سخن را از در دیگر درآیم — چو تیغ از وصف رزمش خوش برآیم
بتازم اسب در میدان معنی — بیازم گوی با چوگان معنی
ز سرهای اعادی گوی سازم — بمیدان با محبان گوی بازم
بباغ رزم رنگین لاله کارم — ز میغ تیغ خونین ژاله بارم
چنان رنگین سخن کردم ازین بار — که نخل کلک من لعل آورد بار
بوصف رزم کی کاوس ثانی — چو فردوسی نمایم پهلوانی
دهم شرحی ز رزم آن دلاور — که گردد زهرهٔ خصم آب در بر
دران ساعت که در ناوردگاهی — بهم ریزند از هر سو سپاهی
فغان کوس بانگ رعد گردد — دل گردان ازان آوا بگردد
بود چون نفخ صور آواز کرنا — شود چون دشت محشر دشت هیجا
ز طعن نیزه گردد زهرها آب — ز ضرب گرز یابد فرقها تاب
ز خنجر جسمها سیراب گردد — ز تیغ مغز سر سیماب گردد
بود چون میغ بر بالای سر تیغ — شود جیحون خون میدان ازان
عقاب تیر چون پرواز گیرد — همای جان بدست انداز گیرد
ستوران جمله در میدان درآیند — بسم مغز از سر گردان ربایند
دلیران هر یکی چون کوه پولاد — همی باشند بر زین کوهها باد
ز یکسو پسر بود بی تن فتاده — ز دیگر جانبی تن بی سر نهاده
نباشد بر پسر رحمی پدر را — نباشد بر پدر رحمی پسر را
برادر با برادر خصم گردد — بناطود و پستاری درنوردد
زمین قلزم صفت گردد خروشان — رود در چرخ موج خون جوشان
ز تنهای پسران و سم اسبان — شود میدان چو کوه و کوه میدان
دران دم هیبت آن شیر شرزه — درآرد گاو و ماهی را بلرزه
ز هر سو گر بدشمن روی آرد — اگر کوه است پیشش پا ندارد
چو بینندش به پشت زین نشسته — شود قلب اعادی زو شکسته
بود مرغی خدنگ او به پیکار — که باشد نامهٔ فتحش بمنقار
پرد چون مرغ تیرش ز آشیانه — دل دشمن بود او را نشانه
بسندان تیر آن شاه کماندار — ز پیکان می‌نشیند تا بسوفار
بود نخلی سنان آن دلاور — که در هیجا سر خصم آورد بر
بهر جانب که او پیچد عنان را — عنان پیچد هزیمت پردلان را
خصال حیدر کرار دارد — که احسان با شجاعت یار دارد
شود چون اژدها از همتش مور — کری بخشد سپاهی را بزر زور
چو رزم وی ختم شد جود و شجاعت — بوصف او که دارد استطاعت
ز رزمش شمه چون شرح دادم — بوصف بزم جودش رو نهادم
برزم او چو یک میدان دویدم — عنان را سوی بزم او کشیدم

## اشارت ببزم

الا ای ساقی بزم معانی — بمن ده باده از جام جانی
درر از خامه بر روی ورق ریز — بجای نقل گوهر بر طبق ریز

میی دُرد ده نه از جام سفالی شرابی ده ز خُمّ لایزالی
بیار آن می که جان را مست سازد اساس هستی تن پست سازد
شرابی ده کزو دانش فزاید درو عکس رخ جانان نماید
بزن نیی کن دلم را رهنمایی که یابم از خودی آنجا رهایی
مرا مدحت گر آن بزم گردان که باشد جام دورش چرخ گردان
می ده کز خور و خوابم کند دور نگرداند پس از مستیم مخمور
ز جام شوق کن مستم مدام لبالب ده مدام آن می بکامم
ز لطف خود در آن بزم نما راه که مطرب گشت و ساقی زهره و ماه
چنان بزمی که خوانش آسمان است بعینه بزم سلطان جهان است
شهنشاهی که بر خوان جلالش دو عالم هست مهمان نوالش
دلی کش ساز احسان ساز گردد جهانی با نوا و ساز گردد
بزمش چون شود عزم عطایی بود حاتم بر او کمتر گدایی
کسی کز بزم او یک جام یابد ز جودش از دو عالم کام یابد
کسی کو جرعه نوشد ز جامش ز لطف او بر آید جمله کامش
بزم او که هست از چرخ ارفع فلک جامیست مینایی مرصع
گدازد خویشتن را مهر انور که تا گردد به بزمش ساغر زر
برد در پیش او چرخ مه را که سازد زورقی بزم شه را
بزمش چون مغنی ساز سازد جهان را با نوا و ساز سازد
چو در چنگ آورد چنگی او چنگ بگردون زهره را آرد به آهنگ

ز شوق بزم او زهره بگردون نوازد عود و روح افزا بقانون
چو در رقص آیدش رقاص دلخواه بگردون دور دارد گوی با ماه
چو آید از طرب طبعش باحسان دهد گوهر بکیل و زر بدامان
ز بزم او بجای نقل شکر برد هر کس که باشد دُرّ و گوهر
زهی شاهی که از وی جاودانه ز بذل و داد و دین ماند نشانه
ز بزم او چو کردم شرح بذلش بگویم چند بیت از دین و عدلش

## اشارت بداد و دین

ز عدل او جهان را اعتدالیست که از خلد برین گویا مثالیست
کشد ضیغم ز عدلش بار آهو کند شاهین شکار از بهر تیهو
کبوتر همنشین باز گردد ز پیش او سلامت باز گردد
چنان جمعیتی بخشد باضداد که هرگز کس نباشد داد از داد
نباشد ظالمی جز چشم خوبان بدور او ولیکن هست خوب آن
تطاول جز ز زلف دلربایان نیاید لیک باشد دلربای آن
نماند پس بدور او ز بتستان بجز شوخی که دارد چشم مست آن
خلیل اللهش خوانم خطا نیست کسی گوید که این معنی روا نیست
بتی چند از خلیل الله شکست در آن دم کان تبر آورد در دست
بسا بتخانه کو کرده ویران بقسطنطین و مسجد ساخته زان
چه قسطنطین که در ملک کافر همه بتخانه مسجد شد سراسر
در آنجایی که نوبت داشت ناقوس کنون دین محمد میزند کوس

چو کوس آن کو پس کو بانگ نماز است  سماعش مؤمنان را دلنواز است
زهی شاهی که تیغش سد دین است  جهان از عدل او خلد برین است
چو ذات او معین دین و داد است  بدین او را خدا اقبال داده است
ز دادش بندهٔ ظلمات آزاد  ز عدلش کشور دین است آباد
سران ملک را مالک رقاب اوست  سپهر سلطنت را آفتاب اوست
جهان از دور او خرم چنان است  که پنداری که چون خرم جنان است

## خطاب بحضرت شاه کامیاب

الا ای کز کمال عدل و احسان  تراشد کسری و حاتم ثناخوان
وجودت مظهر لطف خدا است  ز جودت جمله عالم را گدا است
تویی آن خسروی کز صیت الطاف  گرفت آوازهٔ تو قاف تا قاف
ز کسری وز داراب وز قیصر  ز جمشید و فریدون و سکندر
ازین شاهان همه تو یادگاری  ترا زیبد جهان را شهریاری
تویی امروز ای خورشید پرتو  ز زر شاهنشهی را سکهٔ نو
تویی امروز بر تخت ممالک  ممالک را باستحقاق مالک
تویی امروز عالم را شهنشاه  ترا شاید ز ماهی ملک تا ماه
کمالات تو آمد بیش از بیش  که هستی در حقایق شاه و درویش
بعینه شد ترا آن نقره حاصل  که از وی فخر کرد آن شاه کامل
علوم جمله عالم حاصل تست  چگویم منشأ ذاتش دل تست
از آن واقف ز اسرار جهانی  که علم خوانده و ناخوانده دانی

نویسم صد کتاب ار از صفاتت  نباشد حرفی از اوصاف ذاتت

## مباهات شاعر با نواع اشعار

خداوندا شها گردون سریرا  سریر ملک را مهر منیرا
وجودت مظهر اوصاف نیکوست  کسی کو گفت اوصاف تو نیک اوست
قبولی این ثناخوان کمینه  که بیشی دارد از مدحت کی نه
ازان روزی که از بخت نکوخواه  بدرگاه تو شد مقبول درگاه
قبولت ساخت مقبول جهانش  ز رتبت کرد رشک ممکنانش
ز مدحت در قصیده شد بدانسان  که تحسین گفت بر وی روح سلمان
در انگیز غزل از معنی نو  با شعار حسن شد رشک خسرو
بطرز مثنوی در خوش کلامی  کند تعریف او روح نظامی
بمعنی رایتی دارد بمیانش  که باشد قطعه چون ابن یمینش
رباعی راست او در دور ایام  بهفت اقلیم عالم همچو خیام
فرید آمد چنان در نظم افراد  که فردی را نباشد مثل او یاد
ازین جمله بمدحت ساخت دیوان  ز احسان تو تا لیسد یزدان
خدا آورد او را آنچنان راست  که دیوانی چنین در مدحت آراست
ز هر نوعی سخن در مدح تو گفت  ز هر بحری دُرر در وصف تو سفت
چه دیوانست این بحریست پر دُر  بمعنی بیت بیت او ز دُر پُر
دلی کو پر دُرر خواهد خزینه  درین دریا روان سازد سفینه
درین دریا کسی کو گشت غواص  برون آرد بمعنی گوهر خاص

چو گوهر گوهر شهوار یکسر / همه از بهر گوش شاه درخور
ز بحر شعر این درهای شهوار / بود بهر نثار شه سزاوار
دُرر چون نظم کردم در ثنایت / گهر شرطاست سفتن در دعایت

## ختم الدیباچه بالدعا

الهی این پر از گوهر سفینه / مبارک ساز شه را در خزینه
الهی این خزان نادیده بستان / گلستان شه جمجاه گردان
الهی گلبن این گلشن راز / همیشه باد چون سبز و سرافراز
الهی این مثال کارنامی / که در نقش و خیالش نیست ثانی
پسند شاه گردان در تماشا / مکن رد از قبول شاه او را
الهی زینت زمان تا روز دیوان / مباد ملک بی دیوان سلطان
الهی تا که پیوسته در ایام / بدیوانهاست از دیوانیان نام
خجسته باد این دیوان بفالش / که فرخ فال آمد چون جمالش

## دیباچهٔ انتخاب دواوین

ای ز مجموعهٔ جهان یکتا / منتخب ساز آدم از اشیا
حمد تو لوحهٔ کتاب سخن / هرچه حمد تو انتخاب سخن
از تو شد گوهر سخن منظوم / هست یکسر سخن ز تو معصوم
نظم عالم ز لطف تست تمام / نظم لطف تو میدهد بکلام
نظم را از ثنای تست عروض / که بدو بی شود سخن معروض

خیمهٔ نظم را نخست استاد / از ثنای تو میکند اوتاد
می شود ای مسبب الاسباب / مطلع حمد تو سخن را باب
هست حمدت گشاده باب کلام / حمد تو میدهد بنظم نظام
در که نظم طبع قافیه سنج / اول از حمد تو کشاید گنج
شد زمین بیت نظم را ز ثنات / بی ثنای تو کی شود ابیات
نظم شعر از ثنات شد پیدا / شعر را چونکه قافیه است بنا
سخن اول بحمد تو زیباست / شعر بی قافیه نباشد راست
سخن اول بنام تو باید / تا بنای سخن نکو آید
پایهٔ نظم در طریق بدیع / از معانی حمد تست رفیع
سقف ابیات می شود زیبا / از نگار ثنای تو زیبا
از تو مقدار یافت در میزان / اختیارات نظم در دیوان
شد سخن چون زر تمام عیار / تا که گشت از ثنای تو مختار
هست اسم تو سکه بر زر نظم / گوهر حمد تست در خور نظم
هر سخن ور که هست فرد دوران / اول از حمد تو نهد دیوان
سعد یابد نخست از طالع / مهر حمد تو می شود طالع
خسرو آن است در جهان سخن / که بحمدت کند بیان سخن
هر کرا در سخن کمال بود / از ثنایت شکر مقال بود
حافظ است آنکه لطف تو آمد / نظم او در سخن نکو آمد
نظم آنکس رسد بتحسین حسن / کش تو باشی دلیل راه سخن

هر که از فضل تو کمالی یافت — هر که بینی از او جمالی یافت
نامه هر که کردی از احسان — دست یابد بگنج ملک بیان
هر که را لطف تو نمود جمال — دید از لطف تو بجاه و جلال
هر که دید از تو پرتو عصمت — پاک گردید از همه وصمت
بیت آن را که حمدت تو عماد — ایمن است از خرابیش بنیاد
از عرب حامد تو شد حسان — وز عجم مدحت تو سلمان
کاتبی را که او ثنات نوشت — شد ز تو خامه اش عبیر سرشت
باب نظم از تو یافت مفتاحی — گر بغیر از تو نیست فتاحی
آنکس آمد بملک نظم وحید — که بود نظم او همه توحید
شاهی ملک نظم آنکس راست — کش بود در ثنای تو دل راست
نادری کز سخن بساطی یافت — طبعش از حمدت انبساطی یافت
هر که او در سخن خطایی کرد — اول از حمد تو ثنایی کرد
از می حمدت آنکه جامی خورد — می عشرت ز جام کامی خورد
عارفی را که آن سخن دان است — اول از وصف تو سخن ران است
اشرف آنست از سخن رانان — که ترا باشد از ثناخوانان
هر که از فضل تو قبولی یافت — تا ابد با شرف وصولی یافت
ای صفات ترا نهایت نی — ذات پاک ترا بدایت نی
در مکان بی تو نی ترا است مکان — در زمان بی تو نی ترا است زمان
لامکانی و هر مکان ز تو پر — بی زبانی و هر زبان ز تو پر

گرچه هر کس بسی ستود ترا — چون تواند کسی ستود ترا
فضل و لطف تو گشت یاور و یار — که محمد شد از جهان مختار

## فی نعت النبی علیه السلام

مهتر و بهتر همه عالم — مفخر دوده بنی آدم
اولین گوهر آسمان نجبت — آخرین مهر انبیا بدرست
مهر مهرش چو یافت بر خاتم — شد سلیمان خدیو در عالم
میم اسمش که بر قلب سماست — از شرف در دل سما پیداست
خواست میمش بدل پی دوران — گشت از آن میم آسمان آسان
حای او شد بهشت را مفتاح — هم از آن حا است پایه ارواح
حاش هشت است هشت هست بهشت — کز آن حا بهشت راست سرشت
میم ثانی او بقلب زمین — گرد ما واکه تا زمین شد زین
دال او گشت بنیه دنیا — شد عناصر ز دال او پیدا
زان سبب شد حروف دنیا چار — که چهار است دال او بشمار
کرد از صنع خود خدای وحید — عالم از این چهار حرف پدید
چونکه مقصود حق محمد بود — کاینات آمد از عدم بوجود
سرور کاینات حضرت اوست — اوست حق را ز جمله عالم دوست
هر بوجودش چو یافت جان — بوجودش چو دید یافت جهان
او نبودی جهان چه بودی هیچ — او نبودی زمان چه بودی هیچ
رحمت حق بر آل و اصحابش — بر همه پی روان و احبابش

## فی مدح السلطان خلد ملکه

بعد حمد خدا و نعت رسول / سخن آنگه رسد بعز قبول

که مشرف شود بمدحت شاه / که بهر انشان کند بدان درگاه

مه لوا مهر آسمان رفعت / آن کز وجودید آسمان رفعت

عالم فضل شاه داراجاه / حاتم بذل و ماه بینشگاه

شاه سلطان محمد غازی / که کند دین ازو سرافرازی

آن شهنشاه احتشام فطنت / وان عدوکاو ارسلان حشمت

ماه شمعیت از شبستانش / شمس چون شمسه ز ایوانش

تخت ازو پایه سپهری دارد / بخت ازو تاج کوسری دارد

زو کمر طرف یافت از گوهر / بدو پیکر ازو رسید کمر

یافت تا دستبوس او خاتم / گشت اسم نگین ازو اعظم

زو رسد عز و قدر و زینت و فر / به نگین و بتخت و تاج و کمر

تخت ازو از سپهر ممتاز است / تاج ازو از گهر سرافراز است

زو کمر در میان شاهان است / زو کمر هر که یافت شاه آن است

تا که در دست شاه خاتم شد / مهردار جناب او جم شد

کف دُرپاش او بگاه عطا / درفشاند چو ابر بر دریا

وز سحاب سماحتش بنیان / گشت سرسبز و تازه زو بستان

هر گلی کز نسیم کلی بر آرد سپر / زو برد طیب نافه اذفر

خار با گل ز لطف او توامند / خاره را لعل زو برون آید

بصدف او دهد دُر سیراب / او برآرد ز سنگ گوهر ناب

اسم فیاض را چو شد مظهر / فیض عالم از دست تا سر

قهر و لطفش ز بهر دشمن و دوست / فی المثل زهر مار و مهره اوست

زهر از لطف او شود تریاک / شهد از قهر او چو زهر هلاک

باد لطفش اگر وزد بر نار / آب حیوان کند ز نار اظهار

صرصر قهرش ار وزد بر آب / نار سوزان شود زلال از تاب

خاک در راه اوست افتاده / گر ازو زر همی شود زاده

شاید از لطف او وجود از داد / اتحادی عجب میان اضداد

خاک با باد را ز دل گوید / آب با نار دوستی جوید

نبرد باد خاک را از جا / کند آتش بآب در مأوا

گرگ با میش مهربان گردد / باز با کبک میهمان گردد

حکم آهو بره بر ضیغم / ذیب چوپان شود ز بهر غنم

عدلش این اعتدال داده بهم / کز وی اضداد راست از هم بهم

آنچه ایام راست از عدلش / هست آن مایه نیز از بذلش

## اشارت بجود

طبع او چون نگه زرفشان گردد / بحر دستش گهرفشان گردد

چون کند گوهر درافشانی / چه بود نقد بحری و کانی

هشته این بیت را نکو گوید / خاصه در وصف بذل او گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد … دل و دست خدایگان باشد
دست او گشت باسط ارزاق … دل او داد قبض را سه طلاق
ساز جودش چو با نوا گردد … بی نوا جمله با نوا گردد
مطرب بزم او چو سازد ساز … آیدش باج از عراق و حجاز
رودی بذلش از نوا زد رود … آب احسان روان کند در رود
از منی بخشش ز غنا … میرسد خلق عالمی به غنا
همه ده چار بر سپهر کمال … هست در بزم او صف خیال
مه نو پرتوی ز ساغر اوست … مهر عکسی ز جام منظر اوست
قدر او راست بر معالی دست … که سپهر بلند باشد پست
قاف یک جو نسنجد از قدرش … نه فلک پایه ایست از قصرش
پیش تیغش چو برکشد ز غلاف … تیغ دشمن بود چو تیغ خلاف
تیرش از شست چون هوا گیرد … دشمن از سهم در بلا میرد
گر کمند افکند بچرخ بلند … گردن چرخ آورد بکمند
گرز خاراشکاف او بمصاف … افکند در نهاد قاف شکاف
آیت فتح رایت او شد … رایت فتح آیت او شد
نیزه او که اژدها آمد … قصه موسی و عصا آمد
شیر اعلام او بروز وغا … هست شیر اجل پی اعدا
پیشوا فتح شد سپاهش را … وز عقب کسر خصم جاهش را
از خدا خواست مهدی اندر عهد … که شاهی چنین شود در عهد

مهد از اسم خویش داد بکام … زین تفاخر که شد بدو همنام
اسم او جز ز جمله جا نهاست … حاجت خلق از او مدام رواست
خصم را خنجری بد و سهل است … با محمد نزاع بوجهل است
کیست دجال تا که با مهدی … باشدش مدعای هم عهدی
ای شهان عهدت منشا … زده از قدر بر فلک خرگاه
ای تو بر تخت ملک برحق … شده حق را خلیفه مطلق
تا ز تو دین گرفت رونق و جاه … کفر را دم گرفت اندر چاه
ز تو از روم تا فرنگ اسلام … دارد امروز اشتهار تمام
زاید از بیم تیغت از مادر … بچه مؤمن بکشور کافر
هر که من بعد از گبر زاید … بهر دین محمدی آید
دین بعهد تو پس بلندی یافت … پایه عز و ارجمندی یافت
در تن ملک عدل تو جان است … راستی جان مملکت آن است
عدل شه ملک را چو جان باشد … در تن ملک از او توان باشد
عدل و احسان و علم و فضل و کمال … حشمت و عز و قدر و جاه و جلال
بر کمالات جمله ذات ترا … چون کند شرح کس صفات ترا
صد کتاب ار کنم ز اوصافت … نیست حرفی ز شرح الطافت
چون کنم مدحت ترا تقریر … که قلم عاجز است از تحریر
مدح ذات تو نیست حد زبان … کان معانی برون بود ز بیان
لیک وصف تو آنچه ممکن هست … که بدان پایه نطق یابد دست

بنده‌ای تو قبول درویش — تا بود جان بقدر قوت خویش
در ره مدحت تو می‌پوید — از دل و جان ثنات بگوید
دارد امید آنکه شاه جهان — سازدش انتخاب از اقران
چون شد اول ز لطف تو ممتاز — آن نظر خواهد از جناب باز
گر قبولیت رد بود با شد — چون نکوست بد چرا باشد
چون ز اول قبول سلطان شد — وز قبول تو رشک اقران شد
آخر از لطف تو همان خواهد — آنچه بود اول آنچنان خواهد
شاید از شاه لطف فرماید — کان فزونی بجای خود آید
بعد مدح و دعای حضرت شاه — عمر اگر بخشدم ز لطف اله
انتخابی کنم دواوین را — کرده دیباچه این دواوین را
گهری چند آورم در سلک — که بود سفته آن بنقب کلک
چو گهر جمله گوهر یکتا — هر یکی بی بها ز فرط بها
همه پیدا ز بحر جان گشته — لایق گوش خسروان گشته
از پی نقل بزم شاه جهان — بر طبق آرم این درر بمیان
نسخه جمع سازم از اشعار — بیتهایش چو گوهر شهوار
تا بهر بیت او نه چشم جاه — چون کند ذرگه نشاط نگاه
گلشنی چند از درش ازهار — مخزنی بیند از در اسرار
دیده را روشنی ز دیدن او — سمع را ذوق از شنیدن او
خلق را از تراوتش بهجت — روح را از استماع او راحت

یارب این گلستان که هر گل — یارب این بوستان که هر گل
یارب این منظر مرصع کار — کش ذر و لعل شد در و دیوار
یارب این کارخانهٔ مانی — پر ز نقش و نگار روحانی
این همایون فر نوزیبا — وین چو باغ ارم بنشو و نما
این بهشتی ز حور و غلمان پر — شجرش گوهر و ثمر از در
منظر شه کامران بادا — گلشن خسرو جهان بادا

از قبول چو گشت بنیانش
سازد یارب قبول سلطانش

تم

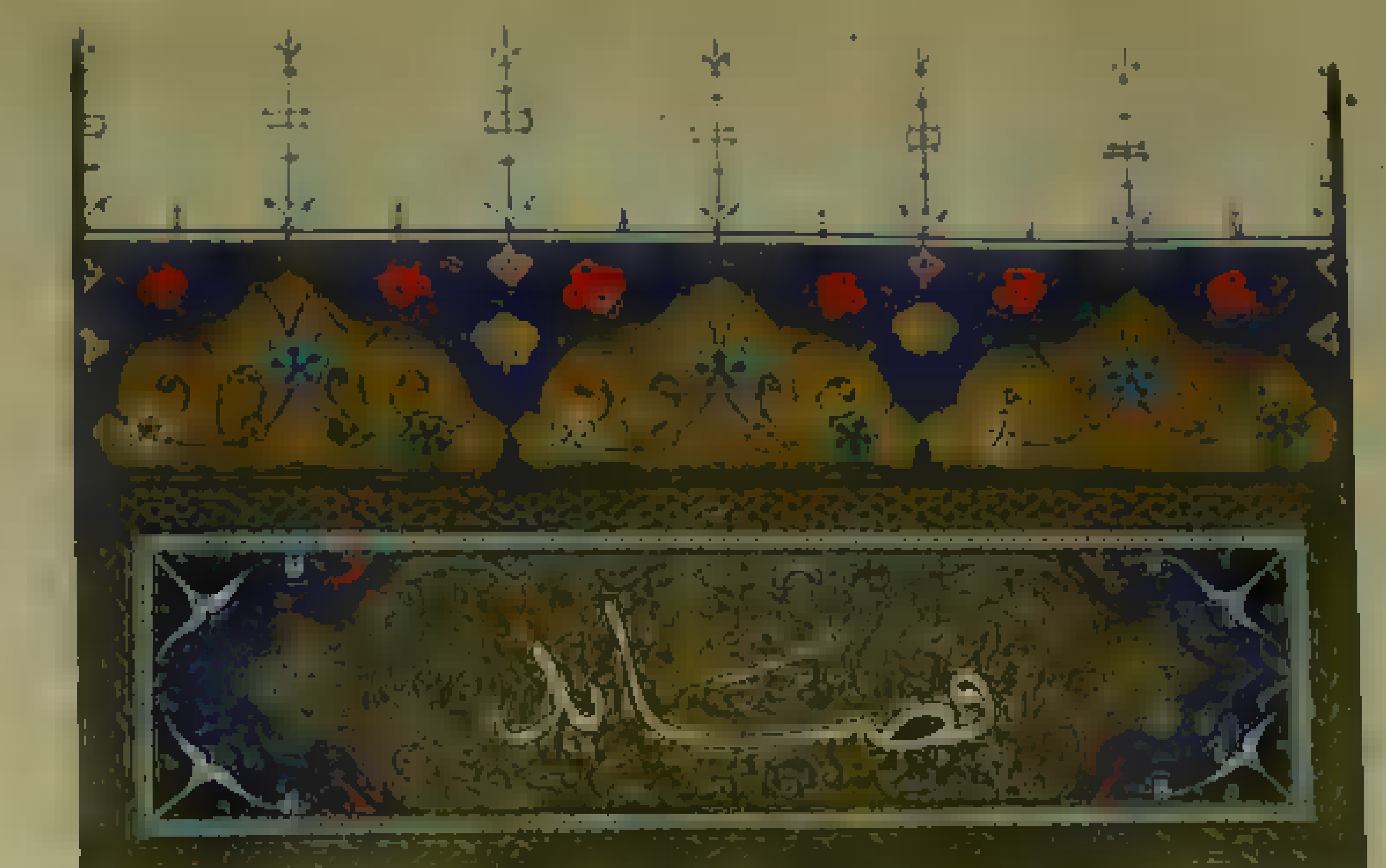


ای کشته لطف تو سوی خود را صبر مرا / داده ز ترک سر دو جهان تاج سر مرا
کام عطای تست عطای تو هر دم است / ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
دارم امید شهد شهادت از آنکه هست / از شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
تیر سحر دعا و نشانش قبول تست / افتد بر نشان ز تو تیر سحر مرا
از بحر غیب جان تنم گوهریست پاک / بهر خزینهٔ تو بس است این گهر مرا
آندم که در دهی خبر خیر رحمتت / یا رب مکن ز رحمت خود بی خبر مرا
در این جهان مرا شرر نفس سوختست / در عالم دگر چه کند آن شرر مرا
پس سنگین دلی طور تجلیت برنتافت / آخر ولیت بحت ترا زان حجر مرا
چون حجرهٔ دلم ز تجلیت روشن است / در روز و شب چه حاجت شمس و قمر مرا
مرآت جان و دل چو جلا داد کرمت / بنمود منظر بر آینه ماه و خور مرا
گر بهره ایست از لب خشک و چشم تر / این به بود ز فاین بحر و بر مرا
بی زحمتی برحمت خود بهره مند ساز / از فیض بسط و عزلت و جوع و سهر مرا
نشان بجز نهال ولایت بباغ دل / وانگاه آن نهال در آور ببر مرا
در نخل زار دل رطب شوق ده برم / از جود خود بکام رسان زان ثمر مرا
از میوهٔ نهال محبت چو بر خورم / در ذوق آن بشوق خود از خود ببر مرا

واصل کن آنچنان بخودم که جای نفس / در هستی وجود نماند اثر مرا
چون خضر ساز در ظلمات جهان نصیب / از چشمهٔ حیات آبخور مرا
از در که تو روی نتابم بهیچ باب / جز آستانهٔ تو نباشد مقر مرا
با یاد تو ز جمله جهانم بسر بود / بی یاد تو مباد زمانی بسر مرا
هر جا که میروم همه جا جز تو نیست کس / ره نیست آری از تو بجای دگر مرا
فعلم اگر بد است ترا عفو نیک هست / از فعل بد مکن بزبانها سمر مرا
فضل تو پروریده مرا تا بدین زمان / گر هست چاره در وی ورنه پدر مرا
اینم شرف بس است ز لطفت گزین جناب / مفکن بدر چو دیگران دربدر مرا
چون این درم ز فضل تو بر رخ گشوده شد / از فضل خود مران از این در بدر مرا
بهتر ز مردمی هنری نیست در جهان / عاری نساختی بکرم زین هنر مرا
دادی دلی که قابل فیض است از قضا / زان میرسد بدل ز تو فیض این قدر مرا
زین خوش دلم که از کرم خویش در ازل / تسلیم کرده بقضا و قدر مرا
آنچه از عطا و لطف تو امید داشتم / دادی ز فضل خویش از آن بیشتر مرا
ای آنکه نفع و ضر همه از لطف و قهر تست / در نفع دین در آر و برون بر ز ضر مرا
در هر قدم چو گر خطریست در رهم / گر تو شوی رفیق چه خوف از خطر مرا
بر فعل نفس من که بشکل همچو کافریست / نصرت ده ای خدا بغزای کفر مرا
گه بکشت و راستن گاه میکشم / دلداریی تو داد بغزای جگر مرا
نزدیک کش مثال کمانم بخویشتن / منداز همچو تیر بدور از نظر مرا
در روز حشر چونکه خلایق حشر کنند / شرمنده کی مبخش میان حشر مرا

لطف و عطات بی حد و شکرت واجب است
شکر عطا و لطف تو بی حد و مرحبا

صد شکر اگر کنم پی لطف تو هر دمی
صد شکر دیگر است از آن لطف مر مرا

این لطف را نگر که بدین محمدی
کردی بدهر منتخب و معتبر مرا

لطف دگر که ساختهٔ چون قبولی ام
مقبول بندگان شه داد گر مرا

یا رب بفضل خویش نگه دار شاه را
و انگه بفضل آن شه جمشید فر مرا

## فی توحید الباری تعالی

ای پرتوی ز نور تو صد آفتاب و ماه
وی ماه و آفتاب براه تو خاک راه

روز از جمال لطف تو گردیده رو سفید
شب از جلال قهر تو گردیده رو سیاه

تبدیل آسمان شده بر بود تو دلیل
ذرات ارض آمده بر هستیت گواه

در ملک صبح داده شه روم را علم
در ملک شام داده شه زنگ را سپاه

هر صبح داده ترک سحر را سپر ز مهر
هر شام کرده هندوی شب را ز مه کلاه

لطف تو داده دانش و بینش به آگهی
گو در ره تو فرق کند چاه را ز راه

قهرت ستانده بینش و دانش از آنکه او
از شاه راه امر تو شد سرنگون بچاه

دور از تو حلق خلق بسوزد ز نار کفر
الا الله ار قریب نباشد بلا اله

گر در اوسطه نه لام و الف آمدی بخلق
حاصل چه بودی از الف و ها بغیر آه

بی اشتباه نیست ترا کس شبیه و مثل
ذاتت منزه است ازینها چه اشتباه

گر کوه هستی همه عالم زند و تب
از خرمن تو کم نشود نیم برگ کاه

از عجز آنکه روی نتابد ز تو کسی
یکتایی تو ساخته پشت فلک دوتاه

مالش و بال و جاه بشد و جاه عاقبت
آنرا که از تو یاد و نیاز و زوال و جاه

شاه و گدا یکیست بجنب جلال تو
گر ز آنت جد ذلت و عزت گدا و شاه

قهرت ز روی گاه دهد شاه را چه پیه
لطفت ز قعر چاه گدا را دهد بگاه

از قهر تست سرد نفس شب بوقت صبح
وز لطف تست گرم نفس روز چاشتگاه

چون هست در پناه تو آفاق سر بسر
غیر از تو کیست در همه عالم جهان پناه

یا رب بحق آه اسیران بی خطا
یا رب بحق اشک یتیمان بی گناه

کاندر رحمت قبولی بسکین جلد نه
کز آه دل شده و تب تن حال او تباه

## در جواب سیف اسفرنگی گوید باشارت خداوندگار خلد ملکه

چون در شهوار ریزد چشم شب بیدار من
صبح دامن پر کند از گوهر شهوار من

بر شیاطین شب از برج حصار شاه صبح
ناوک اندازد شهاب آه آتشبار من

تیر گردون را قلم بر لوح اخضر بشکند
در کف انشا حریر خامهٔ اشعار من

هر دلی کز منطق الطیرش نباشد آگهی
چون شناسد نکتهٔ نطق دل طیار من

چرخ دارد همره برگردون و مه انجم نثار
در زمان نغمهٔ طبع نکو گفتار من

هر شبی بر بام گردون مهر با نم می شود
مه که می افتد بزیر از ناله های زار من

بس که دریا بار طبعم از در منثور پر
می برد هر سو سفینه در ز دریا بار من

در بر آرد روح قدسی بکر معنی بی حجاب
چون معانی رو نهد از پردهٔ افکار من

مردی در کس نمی بیند بجز در خویشتن
وان همه اندر آینه این چشم مردم دار من

گو مرا اسرار نظمم در جهان بی بها است
جوهری داند بهای گوهر اسرار من

بشام تار من از کدورت نیست یکدم دور بود
ست با صبح صفا همزاد شام تار من

در شب دیجور مهر گر نخل طبعم بشکفد
میکند روشن جهان را پرتو انوار من

بر طبق لاجوردی سیب نهد در نجوم
آسمان تا در گرانش کند ایثار من

صبح را خورشید معنی هیچ ننماید جمال
گر نه بیند در زمان دم زدن دیدار من

خاطر پاکم چه زیبا مریمی آمد که زو
عیسی زاید ز فیض حق دم گفتار من

گرچه طبع تیز من در سپهر با مه همت
مشتری را در تمکن نیست هم انکار من

من نگفتی خویش را خورشید در میزان صبح
گر بدیدی در ترازوی سخن مقدار من

از سخن سنجان منم امروز و سرجا ثابت است
در بر صاحب عیاران سخن معیار من

بلبل باغ بیانم از معانی در کلام
دفتر اشعار رنگینم بود گلزار من

فی المثل چون ماه عید آمد بهر شهر عزیز
از خیال نو بنو نظم جهان آوار من

چون هزار آوا بود هر لحظه در بستان هزار
نیستم مرغی که بر صوتی بود تکرار من

بس که شد طبع روانم گوهر افشان چون سحاب
هفت اقلیم جهان را میرسد ادرار من

تا جهان باشد اثرها ماند از من در جهان
چون نگفت خوب شهرت یافت آثار من

گوهر پاکم بود ظاهر ز دایل دیده
وانکه دیدش نیست سودی نیست از اظهار من

دارم از سوز جگر در دل خبرها سرکشی
میکند روشن بر انجم آه دل اخبار من

تا بدوران زجام هستی مست مدام
از می هستی نشد سرخوش دل هشیار من

تا برد از منشآتم سرخوشی معنی بهاء
گوش میدارد عطارد از بر دیوار من

رشته دُر دارم اندر رشته اهل هنر
بی زبان سود ست ای سوداییان بازار

من که چون آینه گیتی نمایم از ازل
در هوای بد مبادا تا ابد زنگار من

بس که در دل میسوزد تار بخت شعله ام
داغهای نارمین از اشک بر رخسار من

بر درون آتشین من گواهی میدهد
گونه چون زعفران و اشک چون گلنار من

خاطرم چون دم زنم یکدم ز عالم بگذرد
کس ندارد در زمانه مرکب رهوار من

در طریق دانشم باشد بسی اطوار خاص
عام کی داند طریق دانش و اطوار من

با خرد دوشینه میگفتم که ای روشن ضمیر
دولت اندک هست از دانش بسیار من

مدتی سرگشته ام میداشت بچون خویشتن
چرخ وارونه مرا از بخت ناهموار من

منت ایزد را که گشتم این زمان مقبول شاه
بر خلاف چرخ کج رو راست آمد کار من

در جوابم گفت عقل از زانکه دولت بایدت
دم مزن جز در ثنایش کوشش کن گفتار من

دولتم چون روی داد و عقل آمد رهنمون
شد ثنا سنجی شاه دوران مذهب مختار من

آفتاب سلطنت سلطان محمد کز فلک
هر زمان آید خطاب او را که استظهار ما

آن شهنشاهی که بر شاهان تفاخر آورد
بنده او هر که را گوید که خدمتکار من

آنکه گوید بر فلک هر دم ملک کز جان و دل
هست یا حافظ بحفظ ملک او تکرار من

وان جهانگیری که میگوید بلیغ شور فلک
با عدوی او بود در روز و شب پیکار من

هر سحرگاهی نهد بر درگهش رو آفتاب
تا بگوید مژده و را فراشش روز بازار من

در زمان او همی گوید فلک با صد زبان
نیست در دوران خلاف حکم او ادوار من

میکند سرگشته اش در یاری او پایمال
با فلک آنرا که گوید که هست اغیار من

ای خداوندی که احسان تو هر دم می‌نهد
مرهمی از مرحمت بر سینه افگار من

از قبول بندگانت تا قبولی گشته ام
بر کلاه ماه ساید گوشه دستار من

از اطلعت برنبیدارم رخ از درگاه تو / زانکه در دین محمد راست شد رفتار من

نیست دشواری مرا از روزگار سفله طبع / در بود وجود تو آسان می‌کند دشوار من

شاه تیمار من بیمار محزون می‌کند / گیتی گردون تا بود در عهده تیمار من

سیف اعوج کز هم کاران حکایت میکند / نیست حالا در زمان من کسی همکار من

آن مباد ار بود قحط سخن در روزگار / جمله عالم بود بس ده یک انبار من

تو بنو زین نوع انشا میکنم در مدح تو / چون امید لطف آمد گاه انشا یار من

ای خداوند جهان کار تو بنده پروریست / بنده را از خاک بردار ای خداوندگار من

کردم از بحر نثارت گوهر شهوار نظم / فرخت باد انثار گوهر شهوار من

## قصیده‌ای که چون بخدمت شاهزاده آستان بوس حضرت میسر گشت گذرانیده شد این است

ای سرایت را برای فرشش مفرش آسمان / وی لوایت را چو پای عرش سر بر آسمان

از برای بندگانت با نگین آفتاب / دیده خود را خاتمی بسیار در خور آسمان

گر نمیخواهد که پاید راه با بازی گران / در سرایت از چه شد زینگونه چنبر آسمان

آستان عالیت را روز و شب از ماه و مهر / گاه میسکه دبیم و گاه در زر آسمان

مجمره گردان قصر قدر جاهت را بود / آتش مجمر شده خورشید و مجمر آسمان

تا خطیب بخت خواند خطبه اقبال تو / برد او با منت پایه گشته منبر آسمان

خادمانت را چو شد خورشید گنج خادمه / گشت او را از طوق قدر معجر آسمان

گر دهد دستش بجان خواهد که از بهر شرف / خاک پایت را نهد چون تاج بر سر آسمان

حلقه بر در کی توان زد آستانت را که هست / فرق را از روی رفعت حلقه در آسمان

شاید از حکام دیوان جلالت را شود / گاه دفتر بستن از اوراق دفتر آسمان

تا زمین گلشن قدر تو شد برسیده‌ها / شانگه نسرین وصبحی وزد اصفر آسمان

هست از اصداف‌های عطایت یک صدف / زان سبب آمد چنین پر دُر و گوهر آسمان

شاه بزم ترا تا کسوت والا شود / گاه نارنجی نماید گاه اخضر آسمان

دو پیشکار نوش بزم بندگانت را بود / گر بود در وقت نای و نوش ساغر آسمان

بر سر خوان جلالت محترم گاهی ز مهر / هست سیمین کاسه پر از مزعفر آسمان

از برای خاکیان از مهر میریزد رطب / گر ز پیرابستان تو نخلیست مثمر آسمان

پیشکشی آرد برای پاسبان آستانت / بر طباق لاژوردی نقل اختر آسمان

زیر ران چاوش خیلت گر عرض سپاه / ابلقی آمد بسی تند و تکاور آسمان

دوش وصف عارض ساقی بزمت میسرود / زهره میخواند این غزل با صد نوا بر آسمان

### مطلع دوم

کای ندیمی چون رخت ماه منور آسمان / وی برویت دیده وصف مهر در خور آسمان

با وجود ماه رخسار تو هر گز ذره / دم نمی یارد زد از خورشید انور آسمان

زان دو رخ باشد فلک روشن بهر وجهی که / گاه از مه روشن است و گاه از خور آسمان

تاب ماه عارضت تا بر فلک پرتو فکند / در گمان افتاد از خورشید دیگر آسمان

ماه و مهری جسته‌ام و مهر خودش باد رنبود / آن دو رخ چون دید کرد این قصه باور آسمان

در ثنای ساقی بزم شهنشه بر فلک / زهره چون خواند این غزل را کرد از بر آسمان

آن شهنشاهی فلک گاهی که کوس شاهیش / میزند شام و سحر در هفت کشور آسمان

ظل حق سلطان محمد آفتاب سلطنت

آنکه بند بر آستانش موج گستر آسمان

آن جهانبانی که شد بواب قصرش را مقام / بانه ایوان رفیع و هفت منظر آسمان
وانکه شد کمتر علم داری ز خیلش آفتاب / تا سپاه قدر او را گشت مجمر آسمان
آنکه در خدمت بخیل خادمانش روز و شب / گاه چون کافور باشد گه چو عنبر آسمان
ست کوی آسمان از بی نوایان درش / کاه ده بار قصه خور از پی چتر آسمان
ای خداوندی که از بهر نثار مقدمت / آرد از دریا و از کان دُرّ و گوهر آسمان
گر چو یأجوج را تیغ تو آمد سد از آن / کرد در عهدت فراموش از سکندر آسمان
چون تو دارایی ندارد یاد بر تخت کیان / از کیومرث و کی و داراب و سنجر آسمان
زانکه می‌بیند غلامان غلامان ترا / جای از عز و شرف بر تخت قیصر آسمان
چون ز خیل بندگان تست مانند شهان / دارد از جوزا کمر و ز مهر افسر آسمان
تا بر و شهری بشهری نامه‌ی فتح تو شد / آن کبوتر ماه تابان کش بود پر آسمان
از جمال و ز جلالت دارد اندر لطف و قهر / روز را روشن دل و شب را مکدر آسمان
گر ترا مهدی دین خواند فلک باشد روا / زانکه در دست تو بیند تیغ حیدر آسمان
مرتضی گر بود در دور نبی خیبرگشا / دید در دور تو فتح صد چو خیبر آسمان
گر صد خیبر شود از بهر فتح اهل دین / چون ز خیلت در وغا طوطی زد و پر آسمان
چون ز تیغت روز کین دریای خون گردد زمین / همچو مرغابی شود در وی شناور آسمان
تیغ تو در روز کین از فرق می‌سازد دو نیم / گر بود خصم ترا بر فرق مغفر آسمان
آن زمان کاندر سپاه تو نقیبان سپاه / عرضه دارند از زمین خیل و حشم بر آسمان
اندر آن دم از غریو کوس و حشم مرکبان / رعشه می‌گیرد زمین و میشود کر آسمان

تا عطارد دفتر شاهی دیوان تو بست / خصم را اوراق دفتر ساخت ابتر آسمان
هر کجا رفتی ظفر آمد براهت پیش باز / یاد کم دارد چو تو شاه مظفر آسمان
یوف بر خصمت زند پیوسته از برغوی رعد / زانکه آمد مر ترا در پیش عسکر آسمان
پیشتر زین گرچه عالم را ز تأثیر نجوم / داشت از هر گونه انواع شر آسمان
در جهان چون خطبه‌ی شاهی بنامت خوانده شد / یار می‌بیند بهم باز و کبوتر آسمان
چون سلیمانی چو تو پیدا شد اکنون دیو را / کین آهو بره خواهد از غضنفر آسمان
خسروا شاها خداوندا من گم‌گشته را / چون بمدح بندگانت گشت رهبر آسمان
آنچه بد مقصودم از عالم بعون مدحت / ساخت مقصود مرا یکسر میسر آسمان
تا بملک روم افکند آسمانم از عجم / داشت روز از روزم اندر روم خوشتر آسمان
ساخت مداح شه و شهزاده‌ام در ملک روم / کرد ازین لطف و کرم‌ها با ثنا گر آسمان
تربیت کن بنده را تا بو همسرم کرد دید / زانکه ساز چنگ را از مهر چون زر آسمان
در زمین آسمان تخم ثنایت کشته‌ام / تا دهد روزی مرا از کشت خود بر آسمان
چون حدیثم را بمدحت آسمان آمد ردیف / بنده را در ملک معنی شد مسخر آسمان
میکنم تقریر معنی در ثنایت زانکه کرد / از ازل بهر قبولی این مقرر آسمان
بر دعایت ختم این ابیات میخواهم کنون / تا اجابت کرد و از دانای داور آسمان
تا کشد هر شام گاهی با هزاران کوکبه / بر شه خاور ز ملک هند لشکر آسمان
باج هند و خاوران را باد جای خرج روم / باد باج آور ترا از هند و خاور آسمان

این قصیده بعد از فتح حسن وکسر دشمن چون بقسطنطنیه نزول فرمودند خیر القدوم گفته شد

زیمن مقدم شاه سکندرحشم خصم افکن — صفای مکه دارد از محمد شهر قسطنطن

جهانرا ساخت گلشن در خزان نوروز نشر نقش — بلی نوروز سلطانی جهانرا میکند گلشن

خزان در صحن بستان بهر گلگشت اش بصد گوشه — بساط افکند با گلهای زرین از خود اوکن

صبا در باغ از برگ رزان دارد زر افشانی — که پیرو از عشرت تشریف سلطان میکند دشتن

می گلگون شفق در شیشهٔ مینا ازان دارد — که تا در بزم او گردد چراغ عیش را روغن

چراغ عیش جام است و بود روغن ورا باده — چراغ عیش را کردم بوصف بزم او روشن

پی آن تا بپایش چون بباغ آید زر افشاند — ز برگ رز بود باد صبا را پر ز زر دامن

بشوق طلعت او مطلعی رو داد طبعم را — که هست از طلعت خورشید در حسن و بها احسن

## مطلع دوم

چو عزم شهر کرد آن ماه جانم شد روان از تن — که اهل شهر را رسمست استقبال شه کردن

خزان اوراق اغصان هم زر افشانیست از مقدم — زشوق نوبهار مقدم آن سپهر دستمکین تن

چو ماه من بشهر آمد جهان شد نوبهار آری — بهار آید چو گردد مهر را برج شرف مسکن

ازین شادی که در فصل خزان آن گلبن باغ آمد — نمی گنجد همیچون غنچه اهل دل به پیراهن

شد از دیدار او گم گشتگان هجر را رهبر — همان نوری که موسی دید اندر وادی ایمن

عجب کحل جواهر بود خاک مقدم همسم — که زد در شهر شد هر گوشه چشم مردمان روشن

بدیده مردمان بردند خاک مقدم او را — مگر همراه خیل شاه آمد ماه رویی من

شهنشاهی که رام رایض رایش بود دایم — اگرچه ابلق گردون بسی تند آمد و توسن

مرز برپشت پیچاکه روز حرب در میدان
چو از بیرش نگر ازان ز دو گرد بزان میشود دشمن

شه رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که خورشید جهان گیرست و ظل خالق ذو المن

عدو بندی که روز کین ز سهم نیش پیکانش — ببندد در عروق خصم خون چون در دل رویین تن

پستان ادب خارا شنب اگر خصمت سنگین دل — خدنگش دیده دوزست از عدوی اوست در دیدن

پی بزم و گلافشان ز عطا جود او آید — گل از تاک و گل از خار و دُر از بحر و زر از معدن

ز امطار عطایش بیخ و راغ و کوه و صحرا را — برآید لاله و نسرین بروید سنبل و سوسن

مکان اندر صمیم قلب دشمن کرد پیکانش — بلی الماس را از اول دل خارا بود مسکن

ز قلب خصم خون جست از نهیب نعل شبدیزش — بلی آتش شود پیدا چو بر خارا خورد آهن

دران روزی که با شیر لوای او مقابل شد — عدوی تند قدم چون روبه پیچیده زان مکمن

برآمد بر سپهر کوه پیکر آسا ازان تیغ — گرفته جای بر زین پلنگی شاه شیر اوژن

سواران نیزه‌ور خیل بکف هر سو کشیده صف — پیاده صف زده هر یک تفنگ انداز و ناوک زن

بران کوه آن دو دریای خروشان چون بهم خوردند — بسا تن کان زمان بی سر شد و بس سر که شد بی تن

نبرد دست آن بود آن زمان از خون حق او را — ز نصرت مغفر و از فتح تیغ و از ظفر جوشن

جهان واسع روشن بچشم دشمن از سهمش — دران دم تنگ و تار آمد بسان دیده سوزن

چو برقی ز آسمان چون گشت زین پنجصد سوارا — نزد و شد همچو جند آن لوای خصم اهرمن

هزیمت کرد از سلطان مغرب خسرو مشرق — ز گردون رستم زرین قبا شد در چه بیژن

ز فتح و افتخار افتاد در اردوی او شادی — ز کسر و انزار افتاد در خیل عدو شیون

خراجش از فرنگ و از بنی اصفر همی آمد — ازان فتحش یران شد ضم خراج فارس با ارمن

ازین غم دشمنش خون ریزد از پرویزن مژگان — چه گوهر کز نی ریزند مردم خون به پرویزن

کسی کو ماه نو را دید بر گردون شدش روشن | گر طوق بندگی او فلک راست بر گردن
بر دار کشت زار هست او خوشه چین دایم | ز زان گر دیده بر چرخ گردان صاحب خرمن
فزودن در برگ ریز عمر شد سودای خصم او | بلی شود ابسی فصل خزان گردد فزودن در تن
پی تفریح نزهتش تا کند ترکیب یاقوتی | بهاران لاله را از مشک چین جبهات در دامن
ایا شاهی که از تعظیم گرد راه خیلت را | فلک پیوسته از چشم کواکب میدهد مدفن
تو بی آن گز علو قدر گنج رخابت را | ز بهر گنج ذر و گوهر آمد آسمان مخزن
شود بی سنگ و نبود وزن در بازار دورانش | بمیزان وقارت قاف اگر خود را بگوید من
بباغ ملک گردون جز نهال عدل ننشاند | از آن روزی که رفعت گفت بیخ جور را برکن
فلک میخواست تا گردد به پیرامن سرایت را | بسی گردید و نتوانست گشت او را به پیرامن
ز بهر آنکه در دوران ز حوادث ایمنی یابد | بغیر از آستانت او نباشد چرخ را مامن
بخیر المقدم خدام خیلت علی کریم | گر تا آرایش بخشم بشهر و کوچه و برزن

مطلع سیوم

زهی از خاک راه موکبت چشم جهان روشن | ز گلهای نهال مرکبت روی زمین گلشن
ز تشریف قدوم اشب فرخ پیت بگیر | زمین را سنگ ریزه چو بر آمد خاک شد لادن
بدید آورد دفتر زندگی که نام او فسیح آمد | ز تاثیر قدوم تو جان کو بود آبستن
اگر چه ملک عزنی داشت بی خدام در کاست | ز تشریف تو پوشید از فلک تشریف لاتحزن
سپهر از فتح تو آذین از نوبت عالم را | بفتح شهریار آذین بلی واجب بود بستن
شها خورشید لطفی سایه افکن بر سر خاکی | گر صاف عیش ملک کاس گردون گشت کدورت
ز جور دور گردون گر شکایت کنم شاید | اگر کس راضی نشد از گردش این گنبد زمن

چو از بی خانومانی هست مضبوط احوالم | عجب نبود اگر طبعی کنم زانت از آن روشن
کرم جنستی بود نباشد آن غریب آری | غریبان را پریشانیست بی جمعیت مسکن
مرا دور از وطن چون شد مکان بر آستان تو | نباشد دور اگر جویم ز عطفت مسکن و موطن
به پیش شاه از بینش چه حاجت عرض حال خود | گر گشته حال را بهتر بسی داند بسی از من
قبولی گر بغیر از شاعری فنی نمیداند | بحمد لله که هست از روز او فزون زانه این فن
نه زر و عقد نظم من چه ارزد خوشه پروین | گر یک گوهر بود به از هزاران خرمن ارزن
چه بازار سخن را طبع تو عطار جیبش شد | روا نبود که در یک نرخ باشد بید با چندن
سخن را بر دعای دولت تو مختصر سازم | چه گر باشد مطول وصف ذات او چو احسن
الا تا در خزان گلزار بی برگ و نوا باشد | بهاران تا بود پیوسته با برگ و نوا گلشن
بهار گلشن بخت تو ایمن از خزان بادا | تخت سلطنت آذین لطف خالق ذو المنن
تو داری رایت نصرت که پا پی فتح از او گیرد | تو داری حشمت دولت سپاه خصم را بشکن

این قصیده هم در سفر حسن گفته شد

ز مژگان ترک چشمت راست صف صف انجمن لشکر | که خواهد دم بدم بر هم زدن ملک جهان لشکر
خیال خط ای رخ تیره ز هر دیده ام آری | فرو آیند اگر شهر بر لب آب روان لشکر
دلم را لشکر درد و غمت محصور میدارد | چو آن شهری که میگیرند آن را در میان لشکر
ز عشقت سر کشیدم برد از دل نقد جان رنیت | کر یاغی را کند تاراج دایم خان و مان لشکر
رخت از مهربانی خط بگرفت عالم را | ملی سلطان جهانگیر چو باشد مهربان لشکر
فروزانست آه ای مه ز لیلی تو دلها را | که شبها می زنوزند آتش اندر هر مکان لشکر

دل عشاق را فوجش کند سوی جان ستان آنگه
که ترک جان نمیگوید مگر زابکان لشکر

نهان کردی بزیر زلف پرچین خط مشکین را
چو آن شاهی که باشد در کمین گاهش نهان لشکر

قرار و صبر و هوش از دل چرا بردند چشمانت
که تاراج دیار خود نکرد ای دلستان لشکر

خطت چون شهر حسنت را گرفت ای ماه خرم شد
که فتح ملک چون کردند گردد شادمان لشکر

ره دلها بچین زلف نوبت آن خط از سر
بلی دربندی آرند راه کاروان لشکر

پی خیل خیالت از مژه بر دیده پل بستم
که نتوانند گذشتن بی پل از رودی چنان لشکر

رخت زین سان که گرد آورد از هر سو سپاه خط
شه رومست کاورد است از هندوستان لشکر

بسرداران زلفین تو بخشد باج حسنت شد
که شاهان را همیشه باشند دایم پاسبان لشکر

خدت در خط خوبی سپاه از زلف و خط داد
گل آرا از سنبل و ریحان کشد در گلستان لشکر

سپاه بی عدد چون مور گرد آورد رخسارت
بخاوری کشد گویا شه کشورستان لشکر

فریدون فر سکندر ملکت جمشید حشمت آنکو
کشد هر بنده اش از باختر بر خاوران لشکر

شه مه رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که زد در اردوی قدرتش خیم بر آسمان لشکر

جهان بان سلیمان تخت کز بهر جهانگیری
ز جن و انس دارد قاف تا قاف جهان لشکر

ظفر همراه و نصرت پیشوا فتحش یزک باشد
بهر جا میکشد آن خسرو صاحب قران لشکر

بود هر لشکری از لشکرش صد رستم دستان
نبود است از کیان کس را بدینسان پهلوان لشکر

عدو با حیله روبه صفت کی چون شود با او
که آن ببر بیان راست چون شیر ژیان لشکر

سبک از حمله اش چون باد سخت و کاه است آمد
عدو را فی المثل گر بود چون کوه گران لشکر

زمین چون مرکز و جیشش محیط آمد بر این مرکز
که دیدست این چنین مرکز چو بحر بی کران لشکر

اگر آورد خصم بدنهاد خاک پا را او
بسوی ملک لرزنکان ز آذربایجان لشکر

زمان آخر و دجال و گبر خیل او باشد
بفتح دین چو آرد مهدی آخر زمان لشکر

شکافد سینه و آرد برون دل از جگر هیجا
عدویش را بضرب خنجر و نوک سنان لشکر

سپاهش ز آب تیغ آتش فشان از خون خصم آمد
ندید از آب از ینسان هیچکس آتش فشان لشکر

ایا شاهی که خصمت فی المثل اصحاب فیل ار شد
ترا طیراً ابابیلست از گردیان لشکر

ز خیلت پشه ها پس خصم نمرودی جاهت را
اگر او را بود مانندهٔ فیل دمان لشکر

ز عدل و بذل زیبا لشکری آراسته داری
ندید این نوع روح حاتم و نوشیروان لشکر

نشان سهم قوسش لشکرت قلب عدو آمد
سعادت بین که چون ذره تیر فتحت را نشان لشکر

ببرد گر حسنت اقلیم جهان را فتح می سازی
بجان بازی چو با تو یکدل اند و یک زبان لشکر

عدو بشکند خصم افکن جوان و پیر خیل تو
ترا چون هست رای پیر با بخت جوان لشکر

چو کام لشکرت شد تیغ راندن بر سر اعدا
ز اقبال تو گردیدند یکسر کامران لشکر

ظفر با فتح و نصرت در رکاب تست پیوسته
نشد از خسروان کس را بدینسان همعنان لشکر

بماند پای در گل کان و کف بر سر زند دریا
گر از احسان کشی ناگه بسوی بحر و کان لشکر

ازان پر لؤلؤی لالاست راه کهکشان دایم
که شد انعام عامت را براه کهکشان لشکر

لوای لشکر تو آیت نصر من الله است
ترا پیوسته با فتح قریب آمد ازان لشکر

نتیجت لشکر از عرش مجید آرند کروبی
گر از شیراز آرد دشمنت گر ز اصفهان لشکر

مطلا از زر بحر و مرصع از در انجم
کمر بستند در دور تو همچون توأمان لشکر

ازان روزی که در خدمت کمر بستند شاهانت
ندید اند اینچنین هرگز کرا اند درمیان لشکر

شها بشکر بمیدان بدیع این لشکرآرایی
که آورده بمدحت از معانی در بیان لشکر

بردیف این مدیح آراست زیبا لشکری زانسان
کر آراید نقیب خیل شاه کامران لشکر

چو کرش لشکر ردیفی پیش ازین کنند همکاران
ببندد لشکرم گی پای دارد آنچنان لشکر

کنم تقطیع از تیغ زبان فی الحال یک یک را
درین میدان بمن هرکس که آرد در میان لشکر

مکمل لشکری باید بدینسان اندرین هیجا
چه کار آید بمعنی چون سپاه دیگران لشکر

قبولی قافیه چون شایگان شد یک دو بیتم را
سزد گر بخشدم سلطان ز گنج شایگان لشکر

سخن را بر دعای دولت تو ختم می‌سازم
دعای شه چو گویند از جان و روان لشکر

همیشه تا شه مغرب کشد هر شام از انجم
بفتح خطهٔ خاور ز ملک قیروان لشکر

شه خاور براست باد همچون خاک افتاده
ز بخت و دولت و اقبال بادت در جهان لشکر

این قصیده جواب خواجه باستی ن پسنان پاشا گفته شد

چو زلف و غمزهٔ آن شوخ آهو چشم شیرافکن
خدیو ترک و هندو را فکند انداز و ناوک زن

چه هندویست دولت یار یا رب سنبل زلفش
که با خورشید ره دارد ز هر سو دست در گردن

فلک آئینه دار حسن آن مه شد که هر صبحی
کند آئینهٔ خور را بخاک راه او روشن

خطش بر روی ریحانیست در پیرامن بستان
رخش با خط گلستانیست یا نقشی به پیرامن

ندارد حاجتی چون خال مشکین بر رخ آن مه
بتان هرچند بر رخ خال سازند از لادن

ز پیراهن نماید صورت جان آن تن نازک
زهی نازک بدن کو سی نماید جان ز پیراهن

بران عارض دل نالان من در بند زلف او
بود چون بلبلی کش در قفس دارند در گلشن

خیال زلف او ره یافت در دل از ره دیده
چو آن شب رو که او در خانه یابد راه از روزن

ز سنبل تو دهر تو دست از هر سوی زلفش را
ز گل بار رخش راحت از هر جانبی خرمن

اگر نه گویمش مه را نباشد قامت دلجوی
وگر سرو سهی گویم نباشد همچو سیمین تن

بحشر از گریبان زمین چون سر برون آرم
زمین و آسمان بینند دست من بران دامن

بقطع التفات آن مه نخواهد گشت زینسانم
اگر از التفات شاه واقف میشود با من

شه رستم کمان و چرخ میدان آنکه در هیجا
خدنگ تیر چون شهاب است رجم خصم اهرمن

سکندر شوکت جم سلطنت سلطان محمد خان
که در دورش صفای مکه دارد شهر قسطنطن

خداوندی که سکان فلک خواهند پیوسته
پی رفعت بخاک در که خدام او مسکن

همای عدل آن کسری عالی قدر تا سایه گستر شد
بدوران آشیان باز آید کبک را ایمن

کف او گوهر بیضای موسی را بود مظهر
دل او جوهر اسرار غیبی را بود مخزن

ز دُرپاشی او پیوسته کف بر سر زند دریا
ز رشک بخشش او همواره پا در گل بود معدن

نباشد گر ز سهم تیر رعد صرصر قهرش
چرا شد ذره زره آب و چرا پوشد فلک جوشن

تنک آورده اند ارض و سما اعدای جاهش را
چو گنجیدی که پیکر نه عصار انش اندر تن

فلک با دیده های انجم از شوق جمال او
دهد هر صبح چراغ زرینش از پیه بصر روغن

خروشش ناله عدا اینست از وی کوه و دریا را
که از دست دو لش آن در فغان اینست در سوزن

نگاه حرب خصم از سهم برق جوهر تیغش
گریزان می‌شود چون از شهاب اهرمن

جهاند آتش از قلب عدو خار اشکن گرزش
چو آتش کز در آهن بیفکند آن سنگدل مسکن

بکین دشمنش با سوزن مهرست هر صبحی
فلک تا پرده های دیده اش دوزد بدان سوزن

الا ای کز برای ربکد ارخیل خدا است
بگردون گشت بارش مرصع کهکشان زن

چه کز خصم تو در برداشت سودای جهانگیری
شراب تیغ آن سودا برون برد از سر دشمن

اگر

چنان بی‌سنگ شد دشمن ز دوزخ خویشتن با تو
که در تیغان دوران خویش را دیگر نگوید من

به تیغی که خورد او از رایض رزم تو در میدان
چنین گو رام شد خصمت که بودی چون فلک توسن

شها از لذت و ذوق ثنای تو قبولی را
سخن گردید جان و بر زبان آمد روان از تن

دل دانای تو چون واقف جان سخن آمد
برون آمد بمدحت در سخن پیچیده جان من

ندارم دعوی فن دگر لیکن تو میدانی
که هستم در فنون شعر همچون مردم یک فن

ثنایت را بتشریف دعا زیبی دگر بخشم
اگرچه سن نو عروس مدح گردد از دعا احسن

همیشه تا گل خورشید از باد سحر گردد
شکفته خرم و خندان از این نیلوفری گلشن

شکفته از نسیم صبح دولت چهرهٔ بختت
چو ورد و یاسمن بادا از عون لطف خالق ذوالمنن

## این قصیده در اول سفر چین گذرانیده شد

مبشر است سلطان روم فتح عجم
که اوست پیک سکندر فتح عالم

ز رایتش که از ورد نصرت آیت فتح
بغیر کسر بجیش عدو نکرد دو ضم

بروبهی نبرد جان ز چنگ جنگش خصم
بسان رنگ که افتد به پنجهٔ ضیغم

فزونی که ز باطل بحق کند دعوی
نشان او مثلی هست در زمانه علم

ببین که چون شد نمرود در امتحانش
چنان شود بسر انجام دشمن ادهم

چو مو چنان سترد تیغ او سر از تن خصم
که موی از سر خدام او نکرد و کم

بهر قدم سر اعدا نثار مقدم اوست
بقصد خون اعادی چو رنجه کرد قدم

از آسمان سخن مطلعی طلوع نمود
بمدح مقدم خیلش شال خود فرم

مطلع دوم

که ای قدوم سپاهت رقم بفتح عجم
ز دو این رقم ز ازل حق زهی خجسته رقم

بشارتست و هادم ترا بفتح قریب
ز نصرت تو عدو میخورد دمادم دم

بهر قدم که نهی پیش باز مقدم تو
ز غیب مژدهٔ فتحی رسد ترا هر دم

تو خوش شمند سعادت بران بشادی دل
که از صلابت تو جان دهد عدو در غم

بکوب طبل بشارت که بندگان ترا
ز بخت داد خدا فتح تخت کسری و جم

بگیر ملک عجم را چو تو سلیمانی
بدست دیو از این بیش رها مکن خاتم

بکام خویش بهر کوچ شو و دیگر کن
که خصم راست بهر کوچ از این خبر ماتم

دوروزی از چه بلندی گرفت مدت
بگیر حدیث چنار و کدو نشد مبهم

چه حاجت است که این نکته را بیان سازم
چو رتبت تو بر و ظاهر است در عالم

بشوق طلعت تو مطلعی مرا رو داد
چو آفتاب جمال تو دلکش و خرم

مطلع سیوم

بیا که مرده ام ای دلبر مسیحا دم
دمی بر ده خود چون دم مسیحا دم

عرق بلالهٔ رخسارت ای پری سیزی
چنان خوش است که بر برگ گل فتد شبنم

ز بهر آنکه نماند براه تو گردی
ز آب دیدهٔ خود میکنم رهت را نم

بهر کجا که تو ای کعبهٔ صفا منزل
پدید گردد از آنجا ز چشمها زمزم

ز خاک مقدم تو گشت چشم ما روشن
مگر که هستی تو از خیل خسرو اعظم

سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش
سپهر سدّه و سدره سریر و بحر علم

ابو المظفر سلطان محمد غازی
که بحر فتح بسالم لوای اوست علم

کای

جهان کشای و عدو بند و ملک بخشای    سماک نیزه و مه رایت و ستاره حشم
معین دین و دول آنکه نیست در دو کشش    بغیر عاشق و معشوق نه شمن و صنم
بود کنش بعبادت موسی عمران    بود دمش بشفا نطق عیسی مریم
بوقت بزم بود هر گدای او حاتمی    بگاه رزم بود هر غلام او رستم
بود ضمیر قضا در ضمیر او مضمر    بود نهاد قدر در نهاد او مدغم
عدو ز تیغ وی ای ابتدا جان نخواهد برد    که بر سرش ز قدر هست این قضا مبرم
اگر که صرصر قهرش بیم گذر یابد    برآید آتش و در قعر یم نماند نم
بخاک شوره نسیم ز دیگر از لطفش    پدید گردد از انجا ز آب شیرین یم
چنان ز معدلتش متفق شدند اضداد    که شیر مشفق گور است و گرگ یار غنم
چو تیغ عدل برآورد ضبط او زنیام    پسته داز ورق روزگار نقش ستم
ز بیم تیغ و سنان و خدنگ او گردد    دران دمی که دو لشکر شود مقابل هم
دریده قلب و جگر خون و زهره در بوآب    به یم نهنگ و بکوه اژدر و اسد باجم
چو تاخت جانب میدان بسان ببر بیان    بروز معرکه آن شاه شیر دل ادهم
بسهم نعره بدرید زهره ضرغام    بنوک نیزه برآورد دمه ارقم
زگرز و خنجر و شمشیر او عدو بیند    شکست گردن و قطع سپر و شکاف شکم
بروز خنده تیغ و ز گریه کلک اش    عدو دو دیده گریان ولی دل خرم
بود زگریه این خنده ولی از گنج    بود ز خنده آن گریه عدو ز الم
ایاتی که گه بزم و رزم در دستت    عدو گدا ز ولی پر درست تیغ و قلم
هزار ساله نه زند آز در هر روز    ز خوان تو که نعیم است از و فوز نعم

توی

تویی که باج عراق و حجازی بخشی    مغنیان چو بهزمت کنند ساز نغم
بروزگار زبش ای کرم عیسی جسم    برآستانه تو یافتم نشان کرم
درم بدهر ازان روی عزیز عالم گشت    که اسپ نرخ تو ساخت جز خویش درم
ز خسروان جهانی تو اکرم و اعدل    ز عالمان زمانی تو افضل و اعلم
شها سپهر جنابا ز لطف شاد مکن    که سوخت ز آتش غم چرخ و داد دم درهم
ز جسم قلب ازین پس روا مدار مرا    تن از پس بلا و بجان اسیر ندم
ز آفتاب عطایت عجب نباشد اگر    شود چو روز منور درون مظلم
ز حادثات زمان هست بر دلم زخمی    که غیر لطف تو آن زخم را نشد مرهم
مرا چه حد ثنای تو گفتن است اما    بدین دلیل بگویم چو طبع تست حکم
فضایل تو بیرون ز بیان همی آمد    ولیک کلک سخن در بسی زدست رقم
هزار شکر که هستی ممیز اشعار    چنانکه کس نتواند زدن به پیش تو دم
بنظم ار غلطی رود بد قلم درکش    از آنکه هست خطا لازم بنی آدم
شمر ز خیل غلامان خود قبولی را    که هست از عجمی بندگان تو او هم
همیشه تا که سکندر سمر بود در دهر    بدین که رفت ز روم و گرفت ملک عجم
بروزگار ترا باد دم بدم فتحی    که گشته چو سکندر مفتح عالم
همیشه تا ز زر مهر چرخ مینایی    برای فتح جهان برکشد زکوه علم
علم بکین اعادی ز فتح عالم باد    لوای تو که بفتح ترتیب شد معلم

پی مراد بجانت بشادی و عشرت
مدام باد و مبادت بهیچ رو غم و هم

این قصیده با شارت سلطنت پناهی خلد ملکه جواب سلمان گفته شده است

چو باغبان قضا آفت روان بخواست / نهال قد تو پرورد و آن بلا شد راست
خیال آن خط ریحان نشست در چشمم / ز هر قطره پی تحریر آن قلم برخاست
بچین حلقهٔ زلف تو کرد باز اریسی / دماغ نافهٔ چین گشت خشک از آن سوداست
بپای سرو قدت آب چشم مایه روان / چو منزل قدمش در کنار دیدهٔ ماست
قد تراست یکی شمع از هواداران / که دم بدم سر او می برند و پا برجاست
دماغ باغ معطر ز عطر زلف تو شد / که هر طرف بگل و لاله گشته غالیه ساست
نمی شود دهنت هیچ سبب سخن پیدا / که رازهای نهان از سخن شده پیداست
بجاست بی نمکی زلف را نمی بینی / گره ز همه سر موی چه فتنها برپاست
بخاک راه تو افتاده ایست اشک رهی / بخاک پای تو افتاده چو او کم خاست
صبا نسیم تو آورد و برد جان مرا / خوشم ببردن جان جان من نسیم صباست
هوای مهر تو آتش فکند در جانم / ترشحهٔ من آتش است این نه هواست
چو خط دمید ز روی تو مهر من افزود / بلی فزونی مهر از خواص مهر گیاست
دلم ز مهر رخت زلف تو پناه گرفت / چنانکه روی زمین در پناه ظل خداست

نجوم کوکب سلطان محمد آن شاهی / که از علو هم آسمان مهر عطاست

شهنشهی که به تیغ جهان پستان او را / ز قطع کو گرفت ولایت فزداست
ببزم دور سبوی کشان مهرش را / سپهر پیاله مینا و مهر چون صهباست

کی

کسی که سرکشد از خاک پای او گویست / هر آنکه دیده بخاک رهش نهد بیناست
غبار راه شب او باد بر دو جانب بحر / محیط از آن بکف آورد و عنبر ساراست
چو گشت نسبت لؤلؤ بجوهر سخنش / گرفت گوش بدان عذر لؤلؤی لالاست
پی همای قلم گردبیر حکمش را / ز قاف داده نقط زاستوان خود عنقاست
ابیاتی که ز دیوان مدح تو هر بیت / بنزد عقل به از صد قصیدهٔ غراست
سپهر پیش جناب رفیع تو پست است / دنیت سدره سیبی سده تو مستعلاست
تویی که هست بقای تو تا ابد باقی / از آنکه داد و دهش لازم دوام بقاست
چنانکه ماه ز خورشید نور می گیرد / ز ماه رایت تو آفتاب دیده ضیاست
کف تو در گه پاشیدن دُرر ابرست / دل تو در دم بخشیدن گهر دریاست
ز تیغ قاتل تو خصم را جان خوشست / ز کلک با ذل تو دوست را بذل رجاست
کف کریم تو بر رزق ممکنات کفیل / دل رحیم تو بر عفو کائنات گواست
چنین که کلک بذلت نوا دهد بصریر / از آن نوا بکفش طوطی هزار نواست
خروش قلزم از آن است بحر تب داران / کش از مهابت تیغ تو لرزه بر اعضاست
ز رشحهٔ قلت آب یافت ابر بهار / که روح نامیه را در بهار نشو و نماست
بنای خصم تو نقشی بر آب می بینم / که در مجاری آن خاک پار باد فناست
تو آفتاب جهانگیری و از آن رفعت / که شعشعهٔ علمت مهر چون حسیر خطاست
عدو بجوهره ز المای سرمح تو کاچیست / پی ربودنش الماس بین که کاه رباست
قباست جامهٔ زیبا بقد دشمن تو / به چین که برقد نار است قباچه قباست
ز ذات چرخ سیکی نقرهٔ خنگ رو بین سم / که سیم ماه ز نعلش بجسم رزانداست

بگاه پویهٔ عسر وجش بود بر اوج سپهر — بسان براق محمدی فلک پیماست
مگر بشکل رکابش بر آمدن خواهد — که گه بغره و گاهی بسلخ او پیداست
بگاه شیهه چو رعد و بوقت جستن برق — گه در تگ زمین و گه شتاب سماست
فلک که نعل هلالش در آتش شفق است — ز شوق چرخ زند زانک از پی ان پاست
چو باد سعی نتواند بسیر همعنیش — ز روی ابر ازان دم بدم عرق جاریست
بروز صید چو از پیش او جهد آهو — بیک جهیدنش او پیش و آهویش ز قفاست
از و بدو نتواند گریخت تو پس خصم — که او رسنده بدو چون ز چرخ تیر قضاست
جهان نورد چو چرخ است و شهریار برا — بروز سیر چو بر نقره خنگ موج دگاست
شها غبار سمند تو کحل بینائیست — ولی برزم از و کور دیدهٔ اعداست
عدو ز پیش سپاهت بکهسار زود گریخت — ازانکه آیت فتح تو ریب حق شماست
بهر کجا که شدی فتح بر دو پیش ر(و)ست — چنانکه گبر ز پی دشمن ترا مرجاست
فرار حضرت ازان کوه جانب دره — ز روی کوه تو گشتی قفا و بن خاراست
صواب دید که پیش ره تو گیرد خصم — چو بود در ره او آن خطا دلش آن خواست
عجب بچه پلنگ این قدر نمی دانست — که جهد بازی روباه پیش شیر خطاست
برون ز حفظ خدا ساخت کوه و دره پناه — چو گشت بخت بد او را گر آن بکو ملجاست
کشید عشقهٔ جانش ز عنبر سر پرون — فلک سلالهٔ او را چنانک مو از ماست
عجب حال خود این بیت بر زبان میراند — دران مصیبت و غم ناشکیبی از جب وراست
هزار نقش برآرد زمانه و ننمود — یکی چنانک در آینهٔ تصور ماست
کشش و قلعه و بند سپاه دید و گریخت — بلی مهابت تو خصم بند و قلعه‌کشاست

سپهر بنده و شاها بنده را بدر کاست — ز دست بخت بد خویشتن شکایتهاست
اگر ز حال دل من کسی نمید اند — تویی که بر همه احوال من و دل داناست
اگر چه نیست دعاگوی را دلی تاراست — مرا بدرگه تو خدمتی که هست وفاست
بباد ناشده خاکم سپهر بهر گسل — زند بر آتشم آبی که رسش بدیده حیاست
ز آنکه چشم که دهم دل بشوه دنیا — چو گر عروس جهان بخت دلبر رعناست
شکایتی ز سپهر و ز بخت خویشم نیست — جز این که دیده ام از خاک پای شاه جداست
بحسب حال من این بیت شعر سلمان است — که در بهاء لطافت چو لولوی لالاست
تنم بکاست از این غم چو شمع و نیست عجب — که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست
بر آتش دلم آبی فشان ز عین عطا — از آنکه ابر کف با دلت سحاب سخاست
بگاه مدح تو تحسین کند قبولی را — روان آن گه سلمان که سید الشعراست
بجز دعای تو ام صبح و شام کاری نیست — چنانکه مدح تو ام ورد صبح و ذکر مساست
بخدمت تو دعای قبول دارم و بس — که خدمتی که برآید ز دست بنده دعاست
مدام تا که ز مرآت دل بسی کارنگ — بصیقل فرح و ذوق گشته زنگ زداست
ز راح روح فزا باد با صفای مدام — ضمیر تو که در و پردهٔ غیب روی نماست

هم در جواب سلمان گوید در تهنیت عید قربان و صفت جنگ حسن و گرفتن قراحصار صفت[illegible]

بعید روی تو قربان شدن مراد دل خواست — قسم بکعبه که زان روی عید من بصفاست
زبهر طوف سر کوی تو بطعن رقیب — خوشم که جور مغیلان بعشق کعبه رواست
بیو بر شوق تو بی تشنه کس بخواهد ماند — اگر بزیر کعبه پر گشته ز آب دیده ماست

دل مرا بره عشق ما در آگندستی — ز شوق آن دل دزد وای من بناله دراست
دلم بکوی تو بس صواب میداند — اگرچه بسی مرغ حرم طریق خطاست
بریدم از دل و جان ره بکوی تو بردم — که وصل کعبه بقطع منازل آید راست
سرشک ما بره شوق تو بسر پوید — که پا زسر کند آنکس که کعبه را جویاست
چه کعبه ایست سر کوی تو ای صنم صفا — که زوزه بیش بهر سو ز چشم ما پیداست
درون محمل اگر قبله او تو نبود — برون او همه آرایش که مست چراست
زپیش محمل خود از چه رانی ای قبله — مرا که روی بدرگاه کعبه علیاست
شهنشی که بشمشیر عدل رایت داد — چو آفتاب جهان گیر و مملکت آراست

نجوم کوکب سلطان محمد آن شاهی
که آستانه او آسمان عز و علاست

سماک نیزه و خورشید چتر و چرخ کمان — شهاب تیر و عطارد دبیر و ماه لواست
خدنگ او را پیکان اجل نگاه پستیز — کمان او را ناوک قضا بروز وغاست
فلک چو کحل جواهر کشد بچشم نجوم — مران غبار که از راه موکبش برخاست
ایا شهی که بقصر جلال تو مه صبح — سپهر مجمره گردان و مهر غالیه ساست
بمهر و کین تو نفع و ضرر بود مضمر — بلطف و قهر تو مدغم چنانکه خوف ورجاست
بسا یلان چو دژ داده بخشش تو بجیل — صریر کلک تو مل من مزید کرده نداست
ز بهر آنکه بپوسد به تیر شست ترا — ز قاف از پی تیر تو داده پر عنقاست
تراست فیل تن و شیر حمله کلکونی — که حل زین وی از سیم ماه و زر ذکاست
ز آهن سیم او دست چون زند بزمین — چو آبگینه شده استخوان گاو ثراست



سهیل را ز نعل کوبش او دست برج طلوع — هلال از پی زینش شده بشکل جناست
شرار نعل آتشش زده بر دو سوی زمین — غبار سمش برده وغا بر اوج سماست
ز بحر رزم شیاطین دین بر دو زبر سر بر — شها بها ز شرار نعال او بهواست
نگاه داری که چو بر روی خاره گرد گذر — بنعل ساخته ترکیب خاره را اجزاست
که سوار بی شه تا رکاب او گیرد — هلال را شده از روی چرخ پشت دو تاست
ز بیم آب دم خنجر تو می بینم — که دم بپرده شده نار در دل خاراست

## اشارت بجنگ حسن و گریختن دشمن

ولی که خصم گران جان سبک زان کوه — پی تتبع خدام تو سپاه آراست
نشست سهم خدنگت تقلب لشکر خصم — ز کوشها یی کمان چونکه بانگ زه برخاست
کند دعوی گردن کشی گرفت از سر — نشست تیغ برق سران کجا اینجاست
چو مرغ در رفت وی ز مهره های تفنگ — خبر گذشته کی را که زخم او زنجاست
چو دید خصم چنین آنچنان فرار نمود — که شرح آن بصفات و بیان نیاید راست
زبحر دشمن بعد لعل گون خیزد — بحر بپس که شده خون از آن کُه و صحراست
تو بافتوح چنان رو بملک خود کردی — گرفته گنج و غنیمت چنانکه دل میخواست

## اشارت بقلعه حصار و صفت او

بیازگشت رخت سوی قلعه افتاد — که پیش برجش گردون فرود و او بالاست
ز برج قلعه او دیده نسر طایر وهم — که آسمان چو زمین است و او چو آسماست
زحل که قلعه هفتم از آن اوست بچرخ — براولین در او پاسبان شب پیماست
ز رفعت فلک تا سیم آنجه می شنویم — ز رفعت بارویش از بار روی تخت ایاست

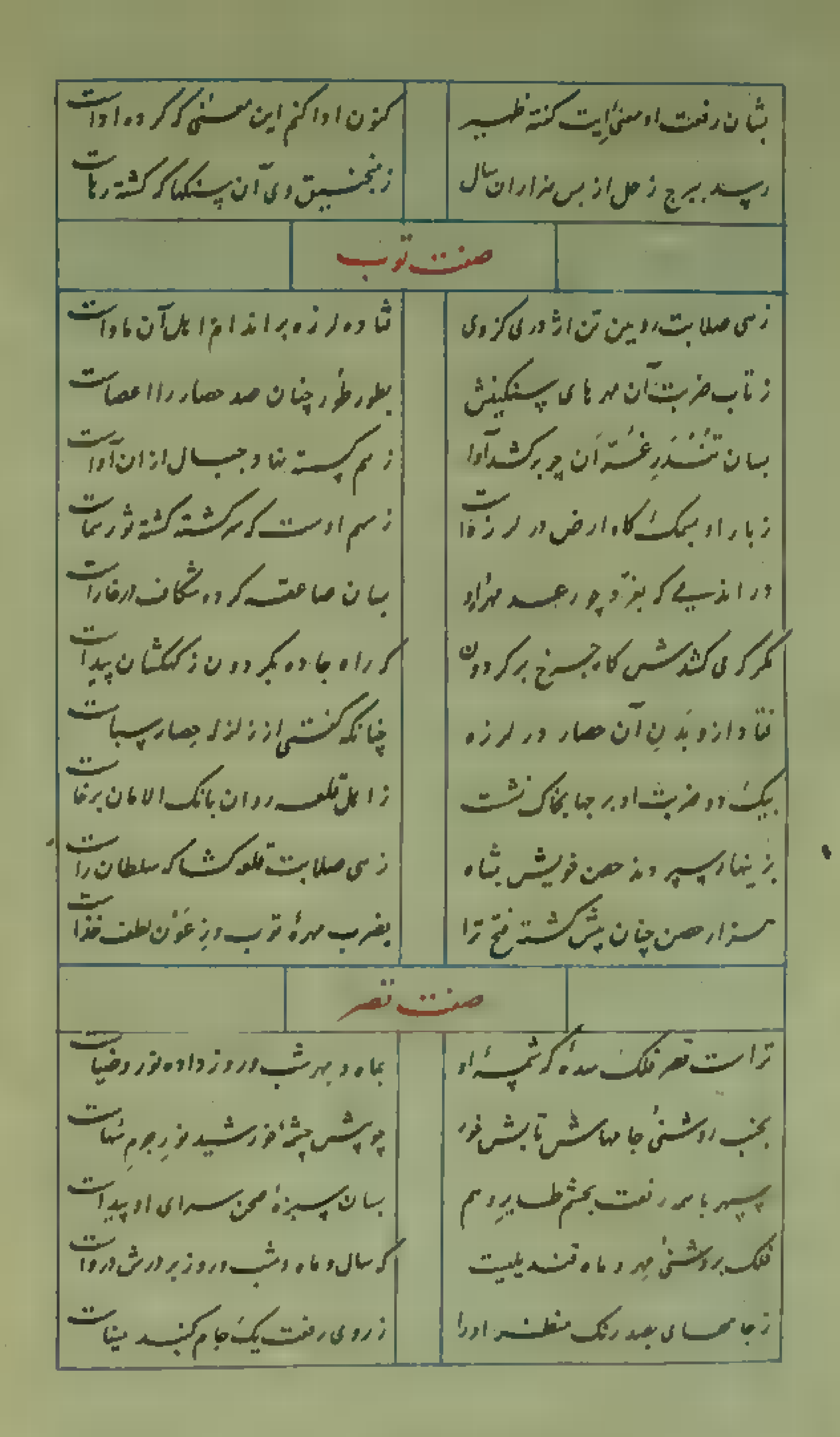

| | |
|---|---|
| نشان رفعت او معنی آیت کنة طیبه | کنون ادا کنم این معنی که کرده اداست |
| رسیده برج زحل از بس هزاران سال | ز منجنیق وی آن سنگها که گشته رهاست |

## صفت توپ

| | |
|---|---|
| زهی صلابت و این تن اژدری که وی | نشاده لرزه بر اندام اهل آن ماواست |
| ز تاب ضربت آن مهرهای سنگینش | بطور طور چنان صد حصار را اعصاست |
| بسان تندر غرّان چو برکشد آوا | ز بیم کسته نهاد جبال از آن آواست |
| ز بار او ببک گاو ارض در لرزه است | ز سهم اوست که سرگشته گشته ثور سماست |
| در اندمی که بغرّد چو رعد مهر او | بسان صاعقه کرده شکاف در غاراست |
| مگر کی کشد ش کاو چرخ بر گردون | که راه جاده بگردون ز کهکشان پیداست |
| نشاده از و بدین آن حصار در لرزه | چنانکه گفتی از زلزله حصار هباست |
| بیک دو ضربت او بر جا نماند نشست | ز اهل قلعه روان بانگ الامان برخاست |
| بزینهار سپهر دهد حصن خویش بشاه | زهی صلابت قلعه‌کش که سلطان راست |
| هزار حصن چنان پیش گشته فتح ترا | بضرب مهرهٔ توپ و ز عون لطف خداست |

## صفت قصر

| | |
|---|---|
| تراست قصر فلک سده که شمسهٔ او | بماه و مهر شب و روز داده نور و ضیاست |
| بحسب روشنی جامهاش تابش خور | چو پیش چشمهٔ خورشید نور رجوم سهاست |
| سپهر با همه رفعت بچشم طایر وهم | بسان سبزهٔ صحن سرای او پیداست |
| فلک بروشنی مهر و ماه قندیلیست | که سال و ماه و شب و روز بر درش درواست |
| ز جامهای بعد رنگ منظر او را | ز روی رفعت یک جام گنبد میناست |



| | |
|---|---|
| چنان شکفته ز نسرین بود گلستانش | که از شکفتن نسرین گنبد خضراست |
| ز جویها که بهر سو ز حوض اوست روان | بهشت گفته که انهارش از کوثرهاست |
| سپهر سبز نهالیست زان سرابستان | که باد و برگ وی از انجم لولوی لالاست |
| سپیده دکه غیرت طوبی بوده سرو شش | که سپهر در جنبش زیر سایه والاست |
| شها تویی که درین باغ خلد و قصر بهشت | خرم و خطه بهاست ماه و زهره زهراست |
| سپهر تا که بپا بوس تو رسیده روز ... | بپای قصر تو اشاده سپهر فرشش براست |
| تویی که از دوی جیش ظفر شعار ترا | مدام ضربت و فتح این زپیش و آن ز قفاست |
| برای پیر و بخت جوان جان گیری | که چرخ پیر بحکمت چو دولت برناست |
| عدو بدعوی برنایش نبیند | که خنجر تو بهم چشم تا زند برناست |
| بشام بزم چو اندر اناملت قلم است | بصبح رزم چو اندر کف تو رو ... میناست |
| درین زرق اعادی تگرگ بازاراست | در آن بغرق اجاکه نشان دریاست |
| شها منم که بسلطنت که بیان کلام | ضمیر من ز معانی محیط گوهرزاست |
| تویی که هست ز لطفت مرا هزار نوا | منم که طبع من از مدح تو هزار نواست |
| میان جوهریان سخن بر رسته نظم | ز بهر تیت عقد جواهر غوغاست |
| ز جوهر سخنم و ز خسام همکار | چه لازم است مرا فرق جوهری بیناست |
| چنانکه هست سخن را تو خوب میدانی | سخن شناس کی را بجز خدا داناست |
| کشم به پیش تو هر روز ازین در منظوم | اگر ترا بسوی شعر و شاعری پرواست |
| صدای شعر شنیدم بگوش الطافت | چو همت تو بقاف جهان فکنده صداست |
| نظر بچشم عنایت کار درشعرم | که التفات تو بر شعر بنده عین عطاست |

عرض نه وصف تو تنها بود قبول را / بهر صفت عرض او ز مدحت تو دعاست

همیشه تا که ز مرآت خاطر حجاج / وصال ریگ بیابان مکه زنگ زداست

بصیقل نسیم از زنگ غم مجلا باد / دل چو آینهٔ تو که کعبهٔ بصفاست

سزد بذات تو هر روز عیدی از شادی / چنانکه خصم ترا قربانی تیغ غصه سزاست

## هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چو حسن روی تو شاطرهٔ قضا پیراست / جهان صورت و معنی بدان جمال آراست

نمود دیدهٔ آن رخ و جان جهان فدایت شد / زهی جمال که جان جهانش روی نماست

تو بر سپهری و خورشید بر زمین در چین / ببین که فرق تو با مهر از کجا بکجاست

دلم بصحبت واعظ ز زلف تو گرم است / ولی بمور پی دفع زحمت سرماست

هوای عارض و قد تو در دل است مرا / مدام میل دلم با لطیف آب و هواست

بوصل روی تو ای گل خوش است نالهٔ دل / که چون دلکش و آواز خوش نسیم افزاست

ز خاک اشک مرا مهر عارضت برداشت / که مهر جاذب شبنم بجانب بالاست

به پیش روی تو هیچ آن دهن نشد پیدا / ولی بحضرت خورشید ذره ناپیداست

ز شوق طلعت تو مطلعی مرا رو داد / که در طلوع صفابخشش همچو صبح صفاست

### مطلع دوم

بوصف روی تو زان رو دلم سخن آراست / که در سخن که بوجه حسن بود زیباست

بر آب دیدهٔ ما خندهٔ تو بس دلجوست / چو خال مرست که پنهان ز نظر با ماست

حیات وصل تو آمد مرا و در دهن بسته / حیات اگر نبود غنچه در دهن چه دواست

بچشم ماست خیال رخ ترا گشتن / چنان بود که بگویند آب در دریاست

برخ که غنچه پاک دیده را ز اشک است / نشان که مردم چشم چو غنچه از بیاست

بنفشه چون خط ریحان تو نشد خوانا / که مشکلست بگو خواندن خطی که خطاست

ز دست زلف تو کس دل نگاه چون دارد / که هر طرف پی دل بردنش هزاران پاست

تطاول سر زلف تو شد ز حد بیرون / مگر که چنبر از عدل شاه ماه لواست

معین دین و دول آفتاب ملک و ملل / که آستانهٔ قصرش سپهر عز و علاست

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی / ماه پیشنی او آفتاب ملک آراست

شهنشهی که ز عین عنایتش امروز / بهر کجا بجهان منبعی بود داراست

نشست آتش فتنه ز آب شمشیرش / ز خاک درگه او باد ایمنی برخاست

سرا و قصر وی از قدر و رفعت چنان / که رشک گلشن مینو و منظر میناست

ز نقش راهش یک خشت قرص خورشید است / ز قصر جاهش یک جام گنبد خضراست

یکی ز حلقه بگوشان خیل اوست سپهر / یکی ز جمع کمربستگان او جوزاست

ز مهر مرحمت او تموز دل گرم است / ز صرصر غضبش لرزه در نهاد شتاست

بهر رضاش قدر را رضا همان قدرست / بهرچه رای وی آمد بران رضای قضاست

جهان ز معدلت او باعتدالی شد / که در بهشت همان اعتدال آید راست

برای زینت مدحش بوصف عید مرا / ز موم شهد سخن نخل بندی دل خواست

### مطلع سیوم

هلال عید که چون قد من ز چرخ دوتاست / بدست بوس شهنشاه کامران ایماست

بهر کو دست دهد دستبوس این دولت
سعادتیست که وصفش بشرح ناید راست

سعادت دو جهان دستبوس سلطان است
صباح عید بخلق این کرامتی ز خداست

مرا که این شرف و منزلت میسر شد
شدن عزیز جهان همچو ماه عید رواست

بعید گر تتق انداز بند کلاه نشرا
برد کلاه کلک چرخ ورا پستی زیباست

فلک بتحفه عیدی بیاز دارانش
ز جرم ماه نو آورده جلوه‌ی بجلاست

بعید مدحت او بر مشام جان دل را
رسید بوی بهاری که جان از و بصفاست

## مطلع چهارم

بهار آمد و باغ جهان بنشو و نماست
دماغ روح معطر ز عطر باد صباست

شد از نسیم بهاری فرح فزا بستان
مگر نسیم بهاری شمیم عهد صباست

شد از نبات نباتی جهان چنانکه خرم
که با مشاهده حور جنت المأواست

بنفشه بر رخ بستان چو سنبل خوبان
بروی لاله سیراب گشته غالیه ساست

شکوفه بر زده گلگونه و سفیده برخ
بصحن باغ چو در خلد جلوه گر حوراست

نوای مرغ خوش الحان بشاخسار چمن
سحر چو زمزمه مغنیان خوش آواست

طیور را بسحر این همه سحر خوانی
دعا و مدح خداوند آفتاب عطاست

شهنشهی که ز ماه لوای او مه صبح
گرفته مهر جهان تاب بر سپهر ضیاست

عماد خانه دین بوالمظفر غازی
که در زمانه او تیغ خاص بهر غزاست

ابا شهی که بود آفتاب سایه نشین
بظل چتر همایون تو که ظل هماست

طبیب خلق تو از باد کرده دفع دوار
نسیم لطف تو از خاک برده استسقاست

ز اوزیی که از یک دو بیت را تضمین
روا بود و ثنایت که سنت شعراست

فلک

فلک ز جود تو دارد وظیفهای وجود
کمر که منبع جود تو مصدر اشیاست

اگر فنا در هستی بکل بر انداید
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقیست نه ذات تو بقاست

زمانه چون تو یگانه بهیچ دور ندید
که ذات تو خلف چار ام و نه آباست

شها سپهر جنابا بتسبو سیلی مداح
که با هزار نوا در ره تو مدح سراست

بهمت تو سخن را بلند کرد چنان
که پایه سخن از قدر بر سپهر سهاست

از آن زمان که فلک سفره سخن انداخت
چو او بمایده نظم کس نگفت صلاست

صلای شعر بدان نوع در جهان در داد
که طاق گنبد گردون از آن صلا بصداست

بدعوی سخنم نیست حجتی حاجت
بصدق دعوی من چو یک این قصیده گواست

قصیده سیوم است این بگفته سلمان
که بنده گفت جواب آنچنانکه دل میخواست

بشوهر که نظر میکنم ز استادان
همین روانی الفاظ و پاکی معناست

ولی بهمت تو در ترقیست سخن
ز سستی سخن من همم از سخن پیداست

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم
که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست

همیشه تا بجهان روز عید و فصل بهار
بوصل ماه رخان دلکش و فرح افزاست

بهار و عید تو باشد بسعادت باد
بحق ذات خدایی که خالق اشیاست

## هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چنین جبین که بهرت بهر روی نماست
که در دهان خود آتش گرفته اژدرهاست

گرفت ز غره انجم شدست نقش نمای
مشو فریفته نقش او که نقش دغاست

گر از حوادث دوران سپهر خورد سیلی / مدام چهرهٔ او اینچنین کبود چراست
چو ماه اگر نه بسرگشتگی خود گرزید / پر از ستاره چرا جیب و دامنش زنگاست
زبار محنه اگر زیر بار نیست چو ما / بس از چه روست که پشت سپهر گشته دوتاست
بشام اگر چه ز قندیل ماه بخشد نور / وگر ز شمسهٔ خورشید صبح از و بضیاست
بصبح روشن شادیش دل نشاید داد / که شام تیرهٔ غم صبح عیش را ز قفاست
ز ماه این از و میشود نه نقص و خسوف / نه مهر از و ز کسوف و زوال گشته رهاست
زحل ز چنگ اسد ز و نمی تواند جست / نه مشتری ز وبالش خلاص در جوزاست
ببین که باسمه خنجر گذاریش مریخ / ز دست گردش او چون بثور اسیر بلاست
از و بخیره و انجم بدنو در میزان / که از وبال بلا و که از هبوط عناست
بنیش عقرب از و مبتلا بود ناهید / ربالهٔ حوت از وی اندرین دریاست
بهیچ ره نتواند گریخت ماه از جدی / که در زهره و بالش مدام جا آنجاست
کسی نماند که از تو پس چرخ کج رفتار / بقدر خویش نخورد و بسینه تیر قضاست
بر آسمان نتوان از فلک خلاص شدن / زمینیان چه کشند از فلک خلاص کجاست
گهیش راحت و رنج است و گه غم و شادی / گهیش عیش و نشاط و گهیش بلا و جفاست
اگر حقیقت گردون ز من همی پرسی / محقق است که سرگشته تر بسی از ماست
چو اختیار ندارد فلک بگردش خویش / ز دست او نه شکایت بکن نه شکر رواست
ولیک از و نتوان نا امید هم گشتن / که گاه گردش او نیز بر طریق وفاست
بسی عطیه بدوران ز دور اوست پدید / بسی لطیفه ز تاثیر سیر او پیداست
ز سیر انجم و تاثیر دور او بنگر / که گرد مرکز خاکی ز نعمات چهاست



عطیهٔ ز فلک در زمان ماست پدید / که صد هزار سپاس از عطای او بر ماست
ز فیض فضل خدا و ز گردش فلک است / که در زمانهٔ شهنشاه دوش بکام رواست
ز بهر آنکه نرنجد از حوادث دوران / بر آستانهٔ سلطان سپهر را لجاست
معین دین و دول آن مغیث ملک و ملل / که خاک درگه او کحل روشنان سماست
نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهیست / که چرخ بارگه و مهر تخت و ماه لواست
شهنشهی که باقبال بر سپهر مراد / چو بر سپهر شرف آفتاب ملک آراست
ز شوق بوسهٔ چترش مدام اوست بدور / که لاله پسر زده چون لعل از دل خاراست
ز بیم بخشش طبع کریم اوست که دُر / نهان بدرج صدف گشته در دل دریاست
ز جود دست و دلش بحر و کان رسید نقیض / که این غنی ز زر و آن ز لؤلؤی لالاست
بعدل او که جهان اعتدال دیدهٔ اوست / که اعتدال حقیقی نهیم نام رواست
ایا شهی که ز عون خدای ذات ترا / بعدل قوت ابطال مذهب حکماست

## صفت آب

تراست بر زبر دی بزیر زمین اندر / که گاه حمله بچشم عدو چو اژدرهاست
چو تو نیاشده در زیر پا برو ز بر سر / ز کاسه سم او کاسهٔ سر اعداست
سوی نشیب رود چو ابیت کو فرود آید / سوی فراز چو آتش که میل او بالاست
بود چو کبک بجستن گهی گه بر کوه / بدو مشابهت آهوست چونکه در صحراست
فلک ز سرعت گامش بگاه دو عاجز / زمین ز وزن طلش گر سکون شیداست
ز نقش میخ نعالش بر آسمان انجم / میان آب چو عکس ستاره ها پیداست

بود چو مرغ و چو ماهی بگاه سیر و شنا / ولی نه ماهی آبی بود نه مرغ هواست
شناوه او همه در بحر خون بدخواه است / پرش او همه بر آسمان عز و علاست
گهی بکام اقالیم سبع طی سازد / چو مهر بخت شهنشاه گر فلک پیماست
شها اگر چه بود ابلق فلک توسن / هزار شکر که مانند بخت رام شماست
بتخت ملک به بخت تو خسروی نشست / بلی ز زین فلک فارسی چو مهر نخاست
گشا تو خزن اسرار بهر را مفتاح / دل تو گوهر اسرار غیب را دریاست
ببوی خلق تو سرگشته نافه چین است / بخاک راه تو افتاده عنبر سار است
همای چتر ترا سایه بر سپهر عالم / هزار مرتبه فرخنده تر ز ظل هماست
اگر تربیت خدنگ تو تیز رو بهوا / کر نامه اجل خصم از پرش خواناست
بخون خصم کشد چون تیغ تو لعلی / ز اجل گوهر اگرچه زمردی سیماست
شها سپهر جنابا مرا بدولت تو / همه امید میسر همه مراد رواست
مدام حاجت دولتخواه من قبول تو بود / شدم بعون خدا آنچنانکه دل میخواست
از آن زمان که قبولی قبول تست شود / یکی اسیر بلا و دوم انیس عناست
همیشه تا که بدوران سپهر کج رفتار / بهیچکس نشود آنچنان که باید راست
برای پستی همه دوران او بکام تو باد / درسه ای که سکون زمین و دور سماست

## در تهنیت عید رمضان گوید بمدح حضرت کشورستانی خلد ملکه

چون شاه شرق کرد نهان چتر زرنگار / چتر مرصع شه غرب آمد آشکار
کنجی بگرفت دامن گردون شفق بخون / یا لاله بر دمید ز طرف بنفشه زار
دیدم بصفحه شفق از آب زر خطی / کلک قضا کشید چو ابروی شوخ یار
نه فی میان ابروی جانان و ماه نو / مویی فزون نبود که کم بود آن نزار
گفتی که روز گریه فلکی شامگاه عید / از بهر گوش زهره بسیم ساخت گوشوار
در کوره سپهر ز نار شفق نمود / بهر جلا چنانکه بر آتش نهی زر سوار
یا خود بر زنگار دیلمان در میان خون / افتاده دامن سپری از زر عیار
چون ابروی سیهی که نماید ز طرف بام / گاهی نهان و گاه عیان بود و از پس حصار
گویا که چرخ مجلس عیدست و ماه نو / خلخال پای شاهد رقاص گلعذار
بی رؤیت هلال گمان بود خلق را / اندر یقین عید ولی گشت آشکار
بنمود ابروی کمان مه نو نشان گاه عید / چون گوشه کمان شهنشاه کامکار
خورشید چرخ دین که تابید از وی / روی زمین گرفت بشمشیر آبدار
سلطان محمد آن شه کسری نسب که گشت / نصرش نتیجه ضم شده خصمش در انکسار
از تیغ او ممالک اسلام را مدد / وز عدل او مصالح ایام را قرار
با جود او وجود بحار است بی عطا / با حلم او عفاف جبال است بی وقار
آن خسروی که ابلق گردون نورد او / برده سبق ز آهوی این پیسه مرغزار
دریاکفی که گر بسوی کان گذر کند / کان در رهش خزینه گوهر کند نثار
خورشید از سخاوت دستش خجل بزم / بهرام از شجاعت قلبش بکارزار

## اشارت بجنگ

روزی که در نبرد دو لشکر بهم رسند / دریا صفت بجوش و بکف تیغ تابدار

وان دم ز گرد مقدم از ابر غاره دم / باشد سپهر و مهر نهان گشته در غبار
پیچی بود کشیده دهان را چو اژدها / آید سنان بچشم ذره چون زبان مار
پیچد بسی بگردن گردنکشان کمند / عنبر آورد ز فرق فرو گرز گاوسار
از سهم تو سنان و ز خون دلاوران / گردد جبال صحرا صحرا شود بحار
تاج سر زکات سپر آبخور کند / شمشیر برق لمعه ببارد ز فرق تار
خنجر ز قلب سنگدلان گشته خونفشان / آن دم چنان که آهن و خارا جهد شرار
شخص فرس ز تیر برآورده پر بود / در شیهه همچو تندر غران بنوبهار
آن لحظه بر پسر نبود مهربان پدر / وز غمگسار رحم نیاید بغمگسار
آن روز او میانه میدان به پشت زین / باشد هزار رستم و سام و سفندیار
گاه از یمین جناح عدو بشکند بگرز / گاهی به تیغ قلب زند برهم از یسار
گر چشم خصم دوخته سازد بنوک رمح / گاهی ز سهم تیر برآرد از او دمار
در رزم رستمت ز ردیف او تاب / در بزم حاتم از کرم اوست شرمسار
در بزم جود او چو شود ساز با نوا / مطرب بجای نقل برد در شاهوار
زهره بچرخ راست کند عنبرینه / چون بر فلک ز مجمر زرش رود بخار
در پای کو زر طلبد از جناب او / گنجی ز جود او همه گیرد نثار
کان را ز زرفشانی او کیسه پر ز رست / دریا ز درفشانی او پر کند کنار
در مدح او بوصف عذار سیمن بری / رود از مطلعی تر و رنگین و آبدار

مطلع دوم

ای رشک برده بر رخ رنگینت ای نگار / وان رشک شد ز زردی رخسار آشکار

گر بر هلال ابروی تو نیست شیفته / پس کین دلم چرا است بدینسان نزار و زار
جان را سپرده ام بلب لعل تو بلی / عاشق نباشد آنکه بجانان نیست جان سپار
خط بر رخت دمید و فزود آب چشم ما / وقت بهار بیش شود آب جویبار
در بر کشید تنگ میان ترا کمر / چون یار مهربان که کشد یار در کنار
آوازه جمال تو عالم فرو گرفت / زان سان که صیت معدلت و جود شهریار
خورشید چتر و ماه لوا و ستاره جیش / گردون سپهر و عرش سریر و ملک دثار
ای خسروی که خاک ره باد پای تست / کحل الجواهر بصر اهل روزگار
از زنگذار حلم تو دارد زمین سکون / بر مرکز جلال تو دارد فلک مدار
بلغت در سرای علوّ تو نه سپهر / کاشجار او ز لؤلؤ انجم دهد ثمار
شاهان گر از تبار و نسب میکنند فخر / تو آن شهنشهی که شدی مفخر تبار
رای قضا ز رای تو هرگز خطا نشد / چون از نخست رای ترا ساخت مستشار
شاها تویی که در چمن مدح ذات تو / یک مرغ خوش نواست قبول چو صد هزار
اوصاف تو بقامت من راست جامه است / بسیار دلکش است ز مدح توام شعار
گفتم قصیده بثنایت که در جهان / مثلش کسی نگفت و نگوید بهیچ بار
تخلیت این نه نظم که جای رطب بود / یاقوت پاره های معانی بود ببار
نظمم بحضرت تو محل قبول یافت / آری قبول شاه برد در شاهوار
طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من / زر را بجز محک نشناسد کسی عیار
از همت تو مفتخر آن شدم نظم / ای اهل نظم را ثنای تو افتخار
در مدح بندگان تو اطناب به ولی / خواهد سخن شدن به دعای تو اختصار

تا ماه نو برآید هر شب نگاه عید … با صد هزار کوکبه زین نیلگون حصار
هر صبح عید تا که بپرسم جهان یکی … بوسند دست شاه ایران نامدار
صبح تو صبح عید و شبت شام قدر باد … با بخت و دولت و شرف از لطف کردگار

## این قصیده را بعد از بیماری خود گوید بمدح سلطنت پناهی خلد شوکته

دلی که شیفتهٔ نقش خانهٔ صورت است … ز سر معنی این کارگاه بیخبر است
پیاله‌ای که دهد دور چرخ خون دل است … نواله‌ای که دهد خوان آسمان جگر است
ز نوش و نیش جهان خوشدل و غمین منشین … که این چو مرهم ریش است و آن چو نیشتر است
ز هفت کشور و از چار طبع یکتا شو … به پنج حس گذر زین رباط کش دو در است
مشو بشربت نوشین دهر خوشدل از آن … که گاه همچو شرنگ است و گاه چون شکر است
ز هر چه برگذر آید روان از آن بگذر … که خوب و زشت و بد و نیک جمله برگذر است
هزار رستم ازین زال پیش زاد و نماند … خوشا کسی که ازین گوژپشت برحذر است
چو کس خبر نبرد هیچ از حقیقت کار … ز خویشتن خبر آن را بود که بی‌خبر است
اگر تو گوهر پاکی هنر پدید آور … از آنکه گوهر مردم پدید از هنر است
کسی که شد بلب خشک و چشم تر قانع … چو بنگری به یقین کامران خشک و تر است
ز دیده اشک فقیران بخاک راه مریز … گهر که زادهٔ مردم بود چو زان مطر است
بجا هوای دل خود را مبند و حق را باش … کزو پسر بنود و از همه جهان بسر است
بآب توبه بیا پس گناه خویش بشوی … چو ناامید شدی آخر آدمی بشر است
ز آفتاب حقیقت بیاب جوهر فیض … که لعل نیز چو در اصل بنگری حجر است

چو اعتبار ندارد جهان و هر چه در اوست … چه اعتبار بدان کو دو روزه مستعر است
بهر چه می‌نگرم در زمانه میل دلم … بسوی مدح شهی کامکار پرهنر است
سپهر ملک و جلال آفتاب دین و دول … شهی که صیت جلالش محیط بحر و بر است
بوصف طلعت او از ضمیر روشن من … دم برآمدن صبح مطلع دگر است

## مطلع دوم غزل

زهی سهی که جهان را بروی او نظر است … فتاده مهر براهش چو خاک رهگذر است
نهال سرو قدش در دل است همچو روان … خیال ماه عذارش بچشم چون بصر است
ز نخل قامت او نامرادیت برم … اگرچه او بمراد جهانیان ببر است
بتیر و تیغ جفا را ز و نکرده ام … که جای مهر وی مرا از وفا بچشم و سر است
اگرچه سوی رقیب التفات ظاهر کرد … خوشم بدین که نهانش بسوی من نظر است
فراق او تنم از ناز همچو نال کرد … چه جای تن که مرا دور از او بجان خطر است
ز جور چرخ و جفای زمانه ملجأ من … بآستان فلک سای شاه دادگر است
شهنشهی که پی خاک بوس درگه او … مدار چرخ شب و روز گرد این در است

سپهر کوکبه سلطان محمد غازی … که رشتهٔ علمش شمس و منجوقش قمر است

سماک نیزه و خورشید چتر و ماه علم … فلک جنیبه و انجم حشم ملک نفر است
سحاب از کف دریا کش او حیا دارد … که با وجود کفش منت بحر یک شمر است
دلی که گرم شود تیغ او بخون خوردن … ز کاسهای سر دشمنانش آبخور است
سر عدو ثمر نخل رمح او آمد … بباغ رزم به بین تا چه نخل بارور است

بگو تو زیست مسافر خدنگ تیز پرش / که بسته باد از آجال دشمنان پرست
چنین که جان ز تن خصم می‌برد پران / کسی که ناوک او دید گفت جانورست
ایا شهی که کمربستگان جیش ترا / نجوم ثابت و سیار گوهر کمرست
همای عدل تو گسترده سایه بر عالم / که در نشیمن شاهین مکان کبک درست
بسیر سرعت ازانست ماه را بر چرخ / که گاه فتح تو از قاصدان نامه برست
ثبات دولت خصم تو صورتیست بر آب / بقای بخت بلند تو نقش بر حجرست
ز تیغ خشم تو تا کرد پیشه کشتی دشمن / بدست خود زده نادان بپای خود تبرست
برای حکم تو محکوم آمدست قضا / ز جبر امر تو مامور آمده قدرست
چو بی نوایان خورشید زیر هر دیوار / فتاده بر سر راه تو از برای جرست
پی کمان قضا سهم تو گر افشان / حل آمده ورق سیم و زر ز ماه و خورست
شها سپهر جنابا تویی که مدح ترا / اگر هزار مطول کنند مختصرست
ز وصف ذات تو حرفی نیایدم بیان / چه گر نجوم معانی مرا حشرست
منم که نظم متین مرا بمدحت تو / اثر بود بجهان تا که از جهان اثرست
ندانم از چه جهت زین سپهر سفله نواز / مدام ز آتش دل سینه‌ام پر از شررست
مرا ز خوان قضا جز نواله غم نیست / مگر که قسمت من از قضا همین قدرست
دلم مثال دهان سهی قدان تنگ است / تنم چو موی میان بتان سیم برست
سیاه چو شب عاشقان بود روزم / شبم ز ضعف بدن تا دم سحر سهرست
چو چشم ماه رخان ناتوان و بیمارم / چو خال عارض خوبان بر آتشم مقرست
بروز اشک زند بر رخ آبم از شفقت / صداع شب ز رفیقان مشفقم بترست

ز قهر پر حوادث نهال بی برگم / که از قهر پر دم بی نوایی شجرست
ز دست بخت بد خویش و جور دور فلک / شبم ز روز بتر روز من ز شب بترست
ولی اگر نظری افکند بمن سلطان / بسم فلک بسوی بخت نیک راهبرست
اگرچه شعر سقیم است این قصیده چه غم / که صحت من و شعرم بلطف شاه درست
بپرسشی ز قبول نظر دریغ مکن / که از دیار عدم این غریب نوسفرست
همیشه تا که بچرخ است آسمان عیسی / کشیده تیغ برو آفتاب با سپرست
عدو به پیش خدنگ تو جان سپر بادا / که هر که خصم تو باشد به تیر جان سپرست

## این قصیده باشارت نصرة شعاری جواب سلمان گفته شده است

سنبل مشکین او تا بر سمن پیچان شده / دیده جان از کمندش مسکین دل بی جان شده
زان دو لب افتاده عکسی بر می و جام از صفا / این یکی لعل مذاب و آن دگر مرجان شده
ای که بر روز اوفتاده پرتو مهر رخت / روز رخساره از مهر رخت رخشان شده
رفته از ماه جمالت تاب روی آفتاب / وز لب لعل تو آب چشمه حیوان شده
دیده غمدیده در هجرت میان بحر خون / مردم آبیت جایش در دل عمان شده
آمده در دل خیال لعل دلجویت مرا / جان بده جا داده دل را او بجای جان شده
کاکل مشکین تو تا از صبا در تاب شد / چون صبا دیدم دل عشاق سرگردان شده
بس که از سودای زلفت دیده ام شد اشکبار / دل سیه زلف تو مانند شب باران شده
زلف و رخسار ترا گر نیست معجز از چه روست / این ید بیضا نموده وان دگر ثعبان شده
دل ببوسی با لبت بازار میخواهد بجان / آنچنان بازارست آری بجان ارزان شده

ماه من در شهرها شهرت به نیکویی ترا — همچو نظمم ز التفات خسرو دوران شده
آسمان سلطنت کز خاک پایش فتح — گشته تاج مهر چون بر گنبد گردان شده
وصف جام و ابروی ساقی او اینک ز تو — مطلعی چون مهر از برج شرف تابان شده

## مطلع دوم صفت هلال

یا رب این ماهست مثل ابروی جانان شده — یا که دون عکس جام خسرو دوران شده
ماه نو چون ابروی جانان که بنماید ز بام — گاه پیدا از افق گه در شفق پنهان شده
شاه گویا گوی بی بازد به میدان شام عید — کاسمان گوییست او را ماه نو چوگان شده
یا ز نعل نقره خنگش گوشه بر چرخ خورد — شامگاه عید چون شه جانب میدان شده
خویشتن را چون کمان خواهد پی قربان شاه — با قد خم ماه نو پیدا ز شوق آن شده
آنکه وصف گلشن خلقش ز باغ طبع من — مطلعی دیگر شکفته چون گل خندان شده

## مطلع سیوم صفت بهار

تا نسیم صبح نوروزی سوی بستان شده — در بساتین بر شجر مرغ سحر خوشخوان شده
یونس خورشید را چون شد وطن در بطن حوت — بره را از بهر تشریفش جگر بریان شده
برگ پوشش یافت از تشریف سلطان بهار — گرچه بستان بود از تاراج دی عریان شده
وقت آن آمد که برگ واندازد از نو پوستین — بید گو چون برگ خود بودی ز دی لرزان شده
بست عقد سبزه را بر نام شاه گل چمن — از شکوفه زان صبا بر سبزه سیم افشان شده
باد چون مانی آب آمد باغ از نقش چین — باغ را بینی ازین پس چون نگارستان شده
بعد ازین از تا نخانه گشت بستان خوشترست — کارگاه باغ چون پر دیبهٔ الوان شده
هم بدان جهت که بلبل وصف گل گوید به باغ — بلبل طبعم به مدح شاه خوش الحان شده

شهریار جم نسب سلطان آفریدون حسب — آنکه عدلش ناسخ ایام نوشروان شده
ماه برج سلطنت سلطان محمد کز شرف — تخت قسطنطین مر او را منزل و ایوان شده
آفتاب ملک و دولت آسمان داد و دین — آنکه خاک پای او تاج سر کیوان شده
مهدی عهد آنکه تیغش از برای قطع کفر — حجت قاطع بوده و آنکه برهان شده
در دل اصداف در ز امطار ابر جود اوست — کز سخای کفش به بحر در باران شده
تا کند با عنبرش عود سوزی زهره را — مجمرش در بزم گردون سای او پیران شده
در تموز قهرش ار رفته بپای بید خصم — برگ بید از بیم او را در نظر پیکان شده
تا قاف از جود او افکنده در عالم صدا — قاف را پستی نمانده آب از عمان شده
بحر و کانی چون دل و دستش بعالم کی بود — کان یکی بحر در افشان دین زر افشان کان شده
بهر خندان روست گردون صبح ز طلعتش — ابر طفیلی از حیای جود او گریان شده
آب حیوان هر که را روزی شد از خاک درش — همچو خضر او را لباس عمر جاویدان شده
بو علی لطف او تا گشته دوران طبیب — درد عالم را بقانون شفا درمان شده
تا که از معمار عدل او جهان معمور شد — بوم بومی بی نماید در جهان ویران شده
تیغش الماسیت کاندر روز هیجا از درش — هر طرف بینی ز خون یاقوت تر ریزان شده
تیر او مرغیست بر پر نامه بسته از اجل — بهر قبض روح خصم از هر طرف پران شده
ضرب گرز او برون آرد عدو را از دهن — کاه طفل در دهانش شیر کز پستان شده
تا کند بی جان عدویش را بروز کارزار — نیزهٔ خطی او چون افعی پیچان شده
با کمندش کی رسد گردن کشی گردون خصم — ترکش کمند از سهم او در گردنش ثعبان شده

ز آتشِ کین دیده خصم خاکسار بادِ چو | حنجره از خنجرِ زند ابیش بران شده
گرچه جان دادن بسی مشکل بود در هرکسی | بر عدوی آن مشکل از شمشیر او آسان شده
چرخ در گردشِ زمانش نی گردد ولی | هست آری چرخ او را بنده فرمان شده
ای جهانبانِ ملکِ قدرِ فلک قصری که هست | گوی توالِ چرخ بر درگاهِ تو دربان شده
آسمان بر گوشهٔ خوان جلالت سبزی ایست | قرص خورشید است بر آن خوان چو قرص نان شده
همچو جان در دل مکانش در دل دانای تست | هر کمالی کان برون از حیز امکان بود
خسروا شاها خداوندا قبولی تا ترا | گشته مقبول نظر وانگاه مدحت خوان شده
اوست سلمانِ زمان در شعر و در رتبت اویس | چون محمد راست در دور قمر حسان شده
بود حسان از عرب شاه عرب را مدح خوان | هست سلطان عجم را بنده چون سلمان شده
هر کجا بودم یکی در شعر اقرانم نبود | این زمان جمعی همی بینم مرا اقران شده
هست امیدم که بینم باز اندر ملک روم | فخر اقران خویش را از همت سلطان شده
بر دعای دولت تو ختم می سازم سخن | وین دعا خواهم قبول حضرت یزدان شده
تا کمانِ ابروی ترکان کافر کیش را | عاشق بیدین و دل از جان بود قربان شده
تا که هر سالی بشام عید مطلوب جهان | ماه نو بیننده مثال ابروی جانان شده
تا که بیننده از دوری و شانِ نوبهار | بوستان را فی المثل چون روضهٔ رضوان
باد با جانانِ دولت دایت عید و بهار | حافظ ذات تو چون خالق سبحان شده

## وله ایضاً فی مدحه

زهی بهار عذار تو دلستان نوروز | شرف بهر رخت دیده در جهان نوروز
چو روی تو که تقویم آفتاب آمد | از اوست اهل زمانرا بهر زمان نوروز
رخت بذوق لب لعل تو نشاط دهد | بلی بعشرت گل میدهد نشان نوروز
حیات داد وصالت شهید کوی ترا | چنانکه داد بأموات باغ جان نوروز
بهار حسن تو آن خرمی بعالم داد | که میدهد طراوت بگلستان نوروز
دلم بباغ بدو از رخت کشد زان رو | که باعث است بگلگشت بوستان نوروز
شکفته شد ز بهار خط تو آن عارض | شکفتگی دهد آری بارغوان نوروز
مرا بکوی تو پیوسته با تو نوروز است | بجور اهل جهانراست در جهان نوروز
رخت نمود بچشم خیال خط ترا | چنانکه سبزه بسرچشمه دوان نوروز
جهان بهشت شد از نوبهار عارض تو | بلی جنان کند آفاق ما چنان نوروز
مرا بوصل تو از دیده ها روان شد خون | که خون کشاید از اندام مردمان نوروز
چو لالهٔ رخ تو بر فروخت گلشن را | ز بهر عشرت سلطان کامران نوروز
بهار دولت و دین آنکه میکند هر صبح | بدرگهش ز شرف شاه خاوران نوروز
سپهر مرتبه سلطان محمد آن شاهی | که باغ سلطنتش راست جاودان نوروز
شهی که تا ز بهار عدالتش بویافت | غبار الم را بجل شد بر آسمان نوروز
چو هست گلشن اقبال او همیشه بهار | غریب نیست گر آنجا کند مکان نوروز
ز بهر گرمی بازار عیش او در بلخ | بصد لباس دهد زینت دکان نوروز
بهر چمن که عدویش کند گذار بر او | بجای سبزه دماند از بوستان نوروز
بروز مایم اش ساخت سبز عالم را | که کرد سبزهای او را بروی خوان نوروز

چمن مگر ز پی بزم او بهم شد ست
که از شکوفه برآورد اختران نوروز

مگر که یافته تشریف او بباغ خبر
که زد بباغ بصد رنگ سایبان نوروز

ز لاله رایت سلطانیش بود والا
چو رای رایت او یافت در میان نوروز

نشان نقطه نون نشان سلطان است
که یافته سلطانی این نشان نوروز

بجلهای بهاری بدرگهش آمد
که در بهار بود بسر کاروان نوروز

پی قماش نشاطش براه تا چرکن (?)
شکوفه را شجر ساخت دیده‌بان نوروز

ز بهر پیشکش گلرخان گلشن او
چه گنجها که عیان کرد از نهان نوروز

عدوی او بمثل هست پیر نوروزی
که هفته نه دهد در شی امان نوروز

خبر ز مقدم او یافت در چمن زان رو
شد از شکوفه چنین سیم و زرفشان نوروز

ایا شهی که شد از بوستان اخلاقت
بنو بهار عطای تو بوستان نوروز

نثار مقدم گلگون تو ز لاله کوه
چه لعلها که برون آورد زکان نوروز

نهان بکنج زمین گنجها از آن ریخته (?)
ز بهر بزم تو کرد آن همه عیان نوروز

بنو بهار زمان تو انس و جان شادند
فرح فزاست بلی بهر انس و جان نوروز

ز بهر آنکه صبا ره ببزم تو برد
شکوفه را بچمن ساخت پاسبان نوروز

بخوان دهر نوروز هست سرسبزی
بخوان لطف تو تا گشت میهمان نوروز

معطرست ز نوروزه روح تا روزی (?)
نسیم خلق ترا گشت میزبان نوروز

شها ثنای ترا بهر زیب گلشن نظم
ردیف ساخت قبولی مدح خوان نوروز

ز نون نظم ثنا خوان چو بر نو رشد (?)
بپای مدح تو افتد در زمان نوروز

شده بقافیه مدحت تو هم پشت است
نظر نسکن (?) که بنون است توامان نوروز

دو نقطه از قسم در گه ثنای تو یافت
گرو داد ز زیب سراپای خود بدان نوروز

زمین آن الف و نون که در صفت دارد
چمن نثار کند کنج شایگان نوروز

چو مدح خوان تو رطب اللسان شده است به ثنات
مثال سوسن اگر داشتی زبان نوروز

ز راه مدح تو گلگون طبع را اکنون
سوی دعای تو پیچد می عنان نوروز

همیشه تا بشتا دشمن پیر میسکرد (?)
مدام تا که جهان را کند جوان نوروز

مطیع گشته ترا دشمن پیر و بخت جوان
بگلشن شرف باد جاودان نوروز

## وله ایضاً فی مدحه

برآمد دگر تازه و تر شکوفه
شکفته چو رخسار دلبر شکوفه

کشد بر عذار بنات نباتی
سفیداج گلگونه از تر شکوفه

چمن نوعروسیست نوروز اینک
عروس چمن راست زیور شکوفه

زدود بر هوا پسته برتن شده پر
معلق زنان چون کبوتر شکوفه

شجر در پاتین ز نو در برآمد
زگلهای باغست نو بر شکوفه

تماثیل چمن را پستی را بجز بی (?)
زده سیم پهرو لیست بر سر شکوفه (?)

چو باغ بهشت است سرسبز بستان
برو از جوانب چو اختر شکوفه

چو خوبان گلرخ باطراف گلشن
بکف دارد از سیم سپند (?) شکوفه

شده مرده در جوانی سپیدش
چو پیریست گویا معمر شکوفه

بوصف عذار سهی قد نگاری
بمن خواند این مطلع از بر شکوفه

زهی عارضت تازه و تر شکوفه / قدت چون نهالی بر و بر شکوفه

بباغ آب و رنگ از عذار تو دارد / اگر یاسمین باشد و گر شکوفه

شکوفه بروی تو خوشتر نماید / ز رخسار تو یافت خوشتر شکوفه

چو از آب لطفی بروی تو دیدم / تو گفتی برآورد آذر شکوفه

قدت راستی چون نهالیست جانا / دو رویت برو از مه و خور شکوفه

شکوفه چو روی تو باور ندارم / چو رویت مرا نیست باور شکوفه

مه عارضت دیده تا دیده گشته / که در باغ حسنت مه و خور شکوفه

قدت بار بر میوه سیم ای پری رخ / نهالیست کو راست در بر شکوفه

ز رشک عذار تو و مدح سلطان / کند ابتر اوراق دفتر شکوفه

شهی کز برای نثار ره او / بسیمین طبق آورد زر شکوفه

بر باغ اقبال سلطان محمد / که از فیض لطفش دهد بر شکوفه

جم جام دوران که در باغ بزمش / بود ساغر زر بکف بر شکوفه

ز عدلش ازین پس ببستان دوران / دهد هر نهالی ز گوهر شکوفه

مگر آب رود بر دو از خاک پایش / که دارد جمال منور شکوفه

اگر خصم او بر شکوفه نهد پای / شود خار الماس پیکر شکوفه

و گر دست بر خار یازد محبش / همان دم شود خار یکسر شکوفه

اگر باد قهرش بر اشجار آید / نیارند تا روز محشر شکوفه

و گر خاک بر دار رسد آب لطفش / شجر روید و آورد بر شکوفه

شکوفه چو دارد بسر خاک راهش / ازان رو شجر راست بر سر شکوفه

ایا شه یاری که در باغ بختت / همیشه جوانست و نو بر شکوفه

ببستان سرای علو تو باشد / فلک نخله و انجم انور شکوفه

ازان رقعه مدح تو بر کف آمد / که چون بی نوایان کند زر شکوفه

اگر داشتی ده زبان همچو سوسن / ثنا گفتیت چون ثناگر شکوفه

بدینسان کس از نخل بندان معنی / نبسته چو این مدح گستر شکوفه

چو گر هر شکوفه ثمر بار نارد / ز جودت ثمر دارد هر شکوفه

ببستان مدح تو کس چون قبولی / ندارد دلیلی مثمر شکوفه

قبول دعای تو میخواهد اکنون / چو من کف گشاده ز داور شکوفه

الا تا که هر سال فصل بهاران / ز اشجار ریزد مکرر شکوفه

ببستان سرایت فلک باد نخلی / برو بر ز ناهید از مهر شکوفه

## در تهنیت عید رمضان گوید

چو رخ برده مغرب نهفت شاه ختن / نمود چتر شه زنگبار از دکن

زمانه بهر شه زنگ باز بزمی ساخت / که انجم بود در آن بزم شمع و چرخ لگن

چو دیده انجمن چرخ را نظر افگند / بدید انجمنی همچو صد هزار چمن

دمیده هر طرف از گوشهای هر چمنش / بآب و تاب تر و تازه صد هزار سمن

شگفته نسترن آسا دو رخ پرین / چنانکه عارض نسرین تازه در گلشن

ز بهر مجلسیان بود اندران مجلس / نهاده بر طبق لاجورد نقل پرن

زحل ز دلو درو بود ساخته مجمر    پی بخور ز شب کرده عنبر و لادن
فروغ داده ز رخ صدر بزم را برجیس    فلک از او شده روشن بنور رای و فطن
از او فزوده پستاده چو چاوشان مریخ    بجمره چون گل و تیغی بدست چون سوسن
دو پایه بود فروتر از او سمن ساقی    خجسته طلعت و نسرین عذار و سیم ذقن
گرفته چنگ بقانون چنگ و روح افزای    شده بجمع چرخ آن نگار سیمین تن
سخن شناسی دبیری ز بعد او دیدم    شبابه صدف پر گهر بجمر عدن
وزان سپس نظر افکن شدم بچرخ نخست    که شاه ماه به بینم در آن دیار و دمن
بهر طرف که فکندم نظر نشد پیدا    ز بس که بود خیالی مثال پیکر من
بدقت نظر آخر خلی بچشم آمد    مثال ابروی نسرین بران سیم بدن
میان خون شفق همچو بچه کافتد    ز رحم مادر و باشد ز خونش پیراهن
بهر طرف نظر صورتی نمود مرا    چو در میان سخن معنی نو روشن
بجز چرخ هلال و شفق چنان دیدم    که زورقی بمی بزم خدایگان زمن
سپهر و مهر شرف خسروی که درگه اوست    پناه حادثه دهر و سپهر را مامن

هنر بهر عصر که سلطان محمد غازی
که اوست صفدر حیدر نبرد و ببر افکن

شهنشهی که مه از کشت زار همت اوست    ز روشنان فلک گشته صاحب خرمن
سزد که خیمه که قدرش ز عرش قبه کند    چو از قدر فلک اطلس بود دامن
در آن زمان که دو لشکر بهم فرو ریزند    بنوک نیزه کشیند بند از جوشن
ز جان برد ز خدنگ کمان او رستم    تهمتن کشد ز کین کمند او قارن

شود ز هیبت او آب زهره گردون    نهان چو آتش اگر شود در آهن
ز بیم و کر ز عدو را بگاه رزم چو او    تهی نبود دیده دوزد قلب شکن
بروز بزم چو میل عطا کند طبعش    گهر بکیل کند بخشش و زر بدامن
بوصف طلعت او مطلعی دگر دادم    بدان صفت که بنا بیسی بود زهرا چمن

مطلع دوم

زهی ز مهر و شان برده دل بود چو حسن    نهاده زلف تو مهر را خراج بر گردن
مدام شیره جان میچکد ز لبهایت    از آن دمی که لبان تو شسته شد لبن
بگوش ما مژه را یار کرده با دل    از آن سبب همه دم تیغ میزنی بچمن
برو ببام فلک نیز ماه را هر شب    که خویش را فکند در سرایت از روزن
اگر اخت پیه بهر دیده ام ز انگشت این    چراغ چشم ترا تا بدان شود روغن
ز گنج مهر تو گنج دلم بود ویران    که در خورست چنان گنج را چنان مدفن
شد از تطاول زلفت جهان پر آشوب    مگر که نیستی آگه ز عدل شاه زمن
شهی که نیست در ایام عدل او امروز    بغیر چشم بتان مردمی ز اهل فتن
قضا موافق حکمش شد آشکار و نهان    قدر مطابق امرش بود بسر و علن
بچشم اعدا گاه گریز از حمش    جهان واسع شد همچو دیده سوزن
ز بهر خصمش مرو ز فتنه زاید    شد امهات زمان زان ز بغضا آبستن
ایا شهی که بود دو پستان تخت ترا    ز بخت دیده بینا بکوری دشمن
کسی که یک سر مو تافت سر ز فرمانت    زمانه پیش تو اش بسته آورد بر سن
فلک جفا با اکنون ز حال من تلخی    بشنو که جان حزین بر لب آمدم ز تن

| | |
|---|---|
| زمانه دم بدم بپسته‌ئی دارد | سپهر هر نفسی پا زدم اسیر سخن |
| بخار خارا ازانم درون گلشن دهر | که فرق نیست ز لحن هزار بانگ زغن |
| دمی که نار کپادی برآورد شعله | رود و بسوز بیک نرخ بید یا چندن |
| منم که دو سیه نظم بر پسته ابیتی | مثال پسته دُر ثمین بود و ثمن |
| بلند نام شد از من سخن بمدحت تو | ملی شود ز سخن ور بلند نام سخن |
| هوای خدمت تو در دلم وطن تا کرد | برفت از دل من سوز اشتیاق وطن |
| همین بس است پسندیدی خدمتی که مراست | که جز جناب تو ام نیست ملجا و مسکن |
| همیشه تا بجهان عید روزه باشد عید | مدام تا که بپس از دی بود بهار زمن |
| بهار و عید تو هر روز باد در مه و سال | بعیش و عشرت و شادی بعزت ذوالمنن |

این قصیده را در جواب امیر معزی گوید در صفت شراب با بشارت حضرة خلد ملکه

| | |
|---|---|
| حبذا آن روحی که جسم جو ترش آمد مکان | مرده را از جان شود هر گه در ابدانش روان |
| از کنار دلبران عشاق را بخشد نوا | در شبستان صفا آدم که آید در میان |
| از زنان آبادم کردد چو در جام اشکار | مرده ما را هر چه پنهان است از او گردد عیان |
| خامه اگر چه زروی پرورشش آمده نی | مرد دنی حاتم شود از صحبت او در زمان |
| هر سینه گوش شود از قوت او شیر گیر | هر شغالی گردد از پشتی او ببر بیان |
| از جوانان پیر از او گردد بصحبت بهره‌مند | بلکه در جرأت بیکدم پیر از او گردد جوان |
| با جو دنجل قارون گر شود همدم بدو | در حضور ترش اکنکا را بیکند گنج نهان |
| چون کند در جام سیمین در کف ساقی طلوع | اجتماع ماه و خورشید است گوئی آن زمان |



| | |
|---|---|
| گر بگویم لعل باشد زانکه می آرد فرح | ور بگویم آب حیوان هست می بخشد چو جان |
| کهربای جان که از آن لعل می گردد ازو | زعفران عشق بازان می شود زو ارغوان |
| چون بگلزار قدح خندان شود وقت صبوح | چون گلی باشد شکفته صبحدم در گلستان |
| دوستان با دوستانش گاه در خلوت کشند | گه بجز یاران کشندش عاشقان در بوستان |
| گه بخلوت هست با معشوق و عاشق همنشین | گاه هم صحبت بود در بوستان با دوستان |
| لیکن در دوران سخاوت هست کی با لطف او | نی بمیدان شجاعت هست چون او قهرمان |
| لطف او جوید گر انسان شود از طبع شاه | قهر اگر جوید شود چون تیغ سلطان خون فشان |
| خسرو دارا نسب داراب افریدون حسب | که بجمشید ز جمشید اسکندر مکان |

شاه دین پرور محمد خان بن سلطان مراد
شهریار تاج ده شاهنشه گیتی ستان

| | |
|---|---|
| آن جهانبانی که در دوران عدل و رافتش | گرگ بهر حفظ بره می شود کلب شبان |
| آن خداوندی که در ظل همای چتر او | شاهباز چرخ میخواهد که سازد آشیان |
| شاه خاور روز بو آبی بود بر درگهش | شهریار شام شب بر بام قصرش پاسبان |
| گه دوات آید سیاهی شب دبیر چرخ را | تا کند انشای مدح او بلوح آسمان |
| لعل با خود از نگین خاتمش نقشی کشید | زان تفاخر سرخ رو گشت و برون آمد ز کان |
| در صمیم قلب دشمن ساخت جا پیکان او | گر ازل پولاد را آمد دل خارا مکان |
| ای که تا تیغ تو شد سد سکندر روم را | کفر رفت از روم و شد اسلام را دار الامان |
| کشتی ایمان برون چون آمدی از بحر کفر | رایت تو گر نبودی تیر و بیرق بادبان |
| بار جودت گر نه بر گردون بگردون میکشید | پر لآلی از کجا گردیده را کهکشان |

خسروا تا شهر لی را چو از روز ازل / ساخت بخت سرمدی بر آستانت مدح خوان
بندهٔ این آستانم تا روانم در تن است / زانکه فتح ابواب دولت شد مرا زین آستان
تا من آتش نفس خاک رهت را مادحم / کم نمیگردد دمی آب حیاتم از دهان
بر دعای دولتت سازم کنون ختم سخن / بحر مدحت را چو پیدا نیست پایان و کران
تا ز دست ساقیان ساده روی سیم ساق / از صفای دل شوند اهل طرب سلخوشتان
بادهٔ عشرت مدامت باد در جام مراد / با دو نقل شیرین بکامت از لب شکر بیان

## ایضاً له فی مدحه خلد ملکه

سحرگاهی که بر قصر زبرجد / بر آمد مهر با اقبال سرمد
شکوه دولت شاهنشه روم / ز شاه شام بند باز بپسند
سپاه ظلمت شب منهزم شد / چو کفر از تاب نور دین احمد
فروزان آفتاب از دیر مینا / بر آمد چو مسیح عیسی مجرد
از آن سوزن نما شد مهر از چرخ / که عیسی شد بیک سوزن مقید
عروج آن را سپهر از اوج خورشید / که او از ما سوی الله است مفرد
چو عز و رفعت خورشید دیدم / بنور و فر از این قصر مشید
مرا رو داد این معنی روشن / که با عز و سعادت بخت سرمد
اگر بر آسمان خورشید باشد / بود بر روی زمین سلطان محمد
شهنشاهی که ملک شاهی او / بود چون ملک یزدانی مخلد



عبادتگاه مهر آمد جنابش / چو مهر افلاک را انجاست مسجد
قبول او قبول حق شد آری / محال است قبولش کی بود رد
بسر بزم عشرت او در شب و روز / بود محبوبه مهر و ماه امرد
بود در بزم او نقل از جواهر / چو ساقی می دهد از جام زمرد
زهی هموار ره‌ات اقبال همراه / زهی پیوسته ذات دولت مؤید
قضا را نیست بی فرمان تو پایی / قدر را نیست بی دلخواه تو ید
ز درگاه تو دولت یافت مقصود / زهی درگه که دولت راست مقصد
ترا اقبال و عز و دولت و بخت / ز تایید خدا آمد مؤبد
بود بی حد ترا فضل و کمالات / چه گر هر چیز را پیدا بود حد
شمار لطف و احسانت نشاید / اگر صد سال هر یک را کنم عد
قبولی را بمدحت این معانی / بسلک نظم چون در یتیم منضد
دگر ره بازگردم بر دعایت / چو دیدم این مثل کالعود احمد
الا تا هر سحر خورشید رخشان / بر آید از سپهر چرخ مجدد
برای آنکه کافر باد هر روز / خدا یار تو و یار محمد

## در تهنیت عید قربان گوید بمدح ظل اللهی خلد معدلته و شوکته

چو کردم طوف کوی او کنم قربان روانی جان / که روز عید حاجی را بکعبه فرض شد قربان
منازل قطع ناکرده نیابی راه در کعبه / ندیده ترک جان و دل نبینی طلعت جانان
اگر احرام می بندی براه کعبهٔ وصلش / ز سر پا سازد و آنگه از آن پس نفس شو عریان

ز تو تا کعبهٔ مقصود ره بی میکلی نبود — ز خود بگذر که گردد مشکل این ره ترا آسان
ترا در کعبه از زمزم نگردد کام جان شیرین — مغیلان را بده آب شور از دیده گریان
بکوی دوست گر خواهی صفای کعبه دریابی — در او مروه را دریاب تا یابی صفای آن
وصال کعبه را قدر این شناسد اندرین وادی — کش آب دیده آبست و نشان پای ناقه نان
خوشم با نالهٔ دل در ره عشقش که حاجی را — با آواز درا حالیست در بیدای بی پایان
اگر چه حاجیان را کعبه مقصود است در عالم — نباشد کعبهٔ مقصود من جز درگه سلطان
شهنشاهی فلک کاهی که در دیوان قدر او — بود برجیس دستور و عطارد منشی دیوان
شه غازی که هم نامست سلطان حجازی را — ستوده کعبهٔ دین و دول سلطان محمد خان
جهانبانی که چون طغرای شاهی داد فرمانش — زر خورشید حل گردید و شد افشان آن فرمان
ز بهر آنکه تا با نور رایش کشور روز بی — بند خورشید را هر سال ماهی چرخ میزان
بنور رای او سنجیدن مهر آنچنان دیدم — که باشد پیش نور ماه تاب ظلمت کیوان
بدربانی اگر در روم بودی قدر هندو را — شدی دربان در کاخش زحل از هفتمین ایوان
چو شد از مهر مهر او دل لعل بدخشان خون — ازان دم سرخ رو گشت و بر آمد از نهاد کان
چو از بحر کف او یافت آبی ابر نیسانی — صدف را از لآلی شد دهن پر در دل عمان
ببزم اندر گدایی او بود صد حاتم طایی — برزم اندر اسیر او شود صد رستم دستان
شکافد سینه و دوزد دل دشمن دم هیجا — بطعن نیزهٔ بران بنوک ناوک پران
خیال خنجر و محشر عدو چون آورد در دل — شکافد زهره اش در بر بدرد بر بدن خفتان
برزمش وصف مردی هر چه گویم پیش از آن باشد — ببزمش شرح احسان هر چه گویم هست صد چندان
دلش بحر است گوئی چون صدف لؤلؤ همی زاید — کش ابر بیست گوئی جای باران دُر بود باران

بهزمان

بهزمان عطایش قاف را سنگی نسنجد هم — که جیبش قاف تا قاف جهان بگرفت از احسان
زشوق بزم او دوش مطلعی گفتم ترا رنگین — بوصف لعل ساقی چون قدح آورده در دوران

زهی لعل لبت را پر ز لؤلؤ حقهٔ مرجان — من دلخسته را هر دم نثار لعل تو مرجان

تحقق ای یمن عارض غباری خیزد از جانم — چو بر یاقوت دلجوی تو بینم خط ریحان
دلم از شوق آن غنچه چنان گرم است در مدت — که تیر ترا در دم گدازد در دلم پیکان
خط سبز از خوی لعلت چو تری کرد ای ساقی — همانا دم بشود سیراب خضر از چشمهٔ حیوان
بدین روی ترا نسبت از آن است ای پری پیکر — که این رو کافر ار بیند بدین آورد ایمان
نگارا عید قربانست و میخواهم ز تو عیدی — چو قربان میکنی باری بعیدی کن مرا قربان
بروز عید عشاق آنچنان خواهند دیدارت — که سلطانان عالم دستبوس حضرت سلطان
ملک قدری فلک قصری که در دوران عدل او — اگر از عدل نپسندد ز زنجیر است نوشروان
ایا شاهی که در شاهی کامل است ذات ترا — که تا عالم بود باشد کمالت ایمن از نقصان
عطا و عدل زاید از دل و دست تو چون آید — دل تو عدل را مظهر کف تو بذل را برهان
جهان از اعتدال عدل و بذلت بوستانی شد — که از باد خزان ایمن بود تا حشر آن بستان
برای آنکه گردد دامن خرگاه تو — ز انجم اطلس چرخی مرصع گشت در دوران
شها عالم پناها چون قبول مدح خوانانت — در آن خرگه که او را اطلس چرخی بود دامان
مرا زیبد که در پایت گهر افشانم از مدحت — ترا زیبد که بر نظم گهر افشانی از احسان
ندارد در جهان امروز کس چون بنده مداحی — اگر چه شاه را چون بنده بسیار است مدحت خوان
ز اقران تا منِ مداح قبول شاه گردیدم — بگو کان بلاغت گوی معنی بردم از اقران

نبرد از من کسی گوی سخن هرگز باقبالت / منم افصح تو امروز کو انگشت در میدان
ترا هر بیت پسنجی که خاقان را و پس آمد / ترا هر مدح خوانی هست چون خاقانی و سلمان
سخن را بر دعای دولت تو ختم می‌سازم / کر تا کرده باقبالت قبول حضرت سبحان
بسالی حاجیان را عید قربان تا بود روزی / بصد ذوق و صفای دل ز وصل کعبه در دوران
تخت بخت تاج دولت عز و بقا برم / ترا هر روز عیدی باد و خصم جاه تو قربان

## در فتح ترا حصار گوید

چون صبح کرد توپ زر مهر آشکار / بر شاه روم فتح شد این نیلگون حصار
بر برج حصن چرخ بر آمد لوای مهر / با صد شرف چو پنجه زرین شهریار
آن خصم بند قلعه کشایی که در ازل / ذاتش بقبض و بسط جهان یافت اختیار
شاهنشهی که آیت فتح قریب ساخت / در فتح ملک رایت منصور او شعار

سلطان محمد آنکه ابوالفتح عالم است / امروز چون سکندر روی بر روزگار

آن خسروی که مهر بکین عدوی / در صبحدم به تیغ برآید ز کوهسار
گر عزم فتح قلعه گردون کند برام / آن شاه شیر حمله بتایید کردگار
بر باروش پیاده او بر رود چو مرغ / بر برج او چو باد بر آرد فرس سوار
همچون حصار خصم سپارند حصن خویش / سکان قلعه فلک او را بزینهار
آن را که کام مسری اوست جای کام / آخر سر برین بند تیغ در کنار
با تیغ او چو تیغ خطیبست زال شل / شمشیر زنگ خورده دشمن بکارزار

از

از تیغ و تیر او بنبرد جان مخالف / چون تیر ترکشش از یمین رسید و تیغ از یسار
در ساعتی که قلب دو لشکر بهم زنند / وانرو زبان کشیده بود تیغ صد هزار
ثابت کند دعای گردون کشی کند / هم مالک رقاب شود تیغ آبدار
از پیش سم مرکبان و سپر پر دلان سپهی / گردد چو غار کوه شود چو کوه غار
گاو زمین بلرزه در آید چو گاو چرخ / از بیم ضرب توپ غزا او بزرگار
گری حبت خیبر و فریدون نسب گاو است / کاو پس کی صلابت و جمشید اقتدار
ای مهدی زمان که بود هر غلام تو / اسفندیار در پستم دستان بکارزار
تو مهدی زمانی و مانند مرتضی / اسب تو هست دلدل و تیغ تو ذوالفقار
کر ضرب مرتضی در خیبر بهم شکست / صد خیبر از تو دیده بدور تو آشکار
این حصن آهنین که بدو و تو فتح شد / کس روز ماه فتح نکرده است هیچ بار
شد طبل سیم ماه و زر مهر شد علم / آن دم که رفت سنجق و طبلت برین حصار
بنمود شعشعه علم زر نگار تو / از برج او چو چتر خور از طرف کوهسار
شاها منم مبارز میدان شاعری / در مدح تو بجز کلک سخن گذار
در این قصیده هر الفی رمز کرده ات / چون تیر او میانه جان عدو قرار
هر نثار خاک رحمت نقد شعر من / خالص ز ریت پاک و تمام آمده عیار
آمد سپهر با طبق لاجورد تا / بر مدحت تو کو هر انجم کند نثار
زانرو که گشته فخر بقبول تو گشته ام / پایم رسیده بر سر گردون ز افتخار
در وصف فتح حصن کشایت نظم من / آمد مثال قلعه گردون که برکنار
شد خاک زر که از قبولی براه تو / افکن ز مهر سایه برین خاک رهگذار

با آفتاب خسرو خاور بود بروز … تا مه بحسن چرخ بود و شام قلعه‌دار

چون بدر و ماه قلعه گردون مسخرست … در صبح و شام باد بتایید کردگار

## در فتح کفه گوید

لوای نصرت خود چون پدید گشت سحر … ز فتح عسکر سلطان روم داد خبر

ز بحر اخضر گردون پدید شد موجی … که آمد از کف آن گوهر ظفر بر سپر

چنانکه پنجه سلطان ز برج قلعه خصم … ز طرف کوه پدید آر گشت بیرق خور

بدان صفت شه خورشید حسن چرخ گرفت … که قلعه کفه دستور شاه دین پرور

شهنشهی که کمین بنده از خدامش … هزار قلعه گشاید چو قلعه خیبر

نجوم کوکب سلطان محمد غازی … که او بفتح جهان روم راست اسکندر

جهان گشای و عدو بند و مملکت بخشای … سماک نیزه و مه رایت و سما مغفر

فلک جناب و ملک طینت و همایون فال … خجسته طلعت و فرخ رخ و نکو اختر

سحاب پاششش و دریا عطا و کان بخشش … نجوم حشمت و سدره سپهر و مهر افسر

تهمتنی که ز سهمش صمیم قلب عدو … هزار پاره شود چون ز تاب نار حجر

ز شیر رایت جیشش روایتی بشنو … دران زمان که دو لشکر رسد بیکدیگر

نفیر برغو و صهصه ناوک پس در میدان … بود چو صور سرافیل در دم محشر

ز فوج جیشش خورد موج خون بر اوج فلک … شود چو بحر ز خون سران در آن دم بر

ز رنگ تیغ بخون عرق روی مهر شود … چنان که چهره [illegible] خواره از می احمر

ز شیشه ترسان بشکند دل صد قلب … ز نعره های یلان خون شود هزار جگر

بروی سپر اسد پنجه‌اش بدین خصم … مثابت نقطه قطب بر خط محور

ایا شهی که چو خورشید روشن از ازل است … سعادت ابدی را ز جبهه تو اثر

سمند تند عنان را بگیر که بر آب … بگاه پویه بتازی چو باد صرصر

شرار نعل وی آتش چنان زند در آب … که در نفس برود از وی باد خاکستر

وگر بخاک بپاشش بتازی از پی بهود … بسان سبزه ز خاک سپیه برآید زر

ز نیش فرق نیش [illegible] خورد بحر نهنگ … ز چک چک قدمش درخود بیفتد اژدر

بحرب آید ازو کار اشتر و دلدل … چنانکه از تو هنرهای حمزه و حیدر

دران زمان که روان گشت لشکر منصور … بسوی بحر و شهنشه روانه شد سوی بر

بروی دریا از بادبان کشتی بود … پدید گشته جز این چرخ آسمان دگر

هزار قوس چو قوس فلک هویدا شد … که تیر شان همه گشتی ز سدره بود دگر

شدند جانب شهر کفه باد مراد … ز موج حادثه ناگشته روی ناخن تر

اگرچه قوس کند تیر را روانه سپس … کمان کشتی ایشان ز تیر بد چو مرغ به پر

بروی بحر ز بالای تخته کشتی … نهنگ توپ درآمد بغره و چون تندر

ز بیم بر بدن آن حصار لرزه فتاد … بدان صفت که براندام بید از صرصر

دران حصار چو سیماب گشت از زلزال … مثال بحر بجوش آمد اندرون کفر

ز سهم توپ سپردند قلعه را کفار … بقعر بحر نیفکنده فلک را لنگر

در اول صفر آنجا نزول واقع شد … ره دو رفت ازو فتح را رسید خبر

بسال ششصد و هشتاد بد که شهر کفه … گرفت عسکر منصور شه بماه صفر

ز نیزه

بنام بردن فتح تو ماه شهر بشهر / گهر تربیت که او را ز چرخ آید پر
جهان ز مژده این فتح شادمان گردید / چو در زمان سینه از کشودن خبر
چو فتح عسکر دریا ز عون حق دیدی / برای فتح سوی بر روانه کن لشکر
چه مژدها که ز بحر و بر رسد زین پس / ز فتح و نصرت هر روز تا بسال دگر
شها سپهر جنابا منم که چون جوزا / از آن زمان که ببستم بخدمت تو کمر
ز همت تو فزون گشت رتبتم هر روز / بدولت تو زنم دم بعلم و فضل و هنر
مرا ز مدحت تو آن شرف میسر شد / که داشت انوری از مدحت سنجر
وجود خاکی من گشت زر ز تربیتت / بجز ز تربیت مهر چون شود گوهر
چو دولت تو مرا هست طبع روز افزون / که هر دم بثنایت شود سخن بهتر
چو شد قبول سخن نزد تو قبولی را / بمدحت تو سخن را برد بگردون بر
هزار شکر که کانی نحمت مرا دعاست نثار / که نیست رسم بجز دعا نقد دگر
همیشه تا سپهر مهر و ماه خواهد بود / بفتح مشرق و مغرب ز چرخ شام و سحر
بسوی مغرب و مشرق روانه ساز سپاه / که صبح و شام رسد مژده ات ز فتح و ظفر
بسن نوح بملک سکندری بادا / معین ذات شریفت خدا و پیغمبر

## وله ایضا فی مدحه

لب تو آب حیوان است ای جان / خط تو خضر زند ز آب حیوان
دل جمعی پریشان گر نخواهی / مکن آن طره را بر رخ پریشان
دلم را زان دهان بردی نهانی / نهان کردی ز چشم او را پری سان



بدپستان ریختن خون دلم را / ز خون من حنا کردی بدپستان
چه جادویست زلف تو ندانم / که در شب می نماید مهر رخشان
رخت را یاسمن یا لاله گویم / گلستان شکفته یا گل است آن
بدین جای تیر تست و ترسم / ز جای نم برآرد نوک پیکان
ز شوق غمزه آن چشم جادو / برد دیده کان کشتم غزل خوان

## مطلع دوم

ز اشکم شد بخواب آن چشم فتان / که خواب آید بهر دم روز باران
مرا در دین چون انسان جسمی / ملی در دین باشد جای انسان
از آن لب چون پدید آمد خط سبز / نهان شد در سیاهی آب حیوان
لبت را انس و جان زیر نگین است / مگر دارد لبت مهر سلیمان
دل بسته گشاید چشمکان را / چو کرد پسته ات ای غنچه خندان
خیالت میهمان شد جان کشیدم / روانی ما حضر در پیش مهمان
ز خوبان شهسواری نیست چون تو / همه خوبان سپاهند و تو سلطان
گرفت آوازه حسن تو عالم / چو صیت شوکت سلطان دوران
شهنشاه عدو کاه فلک گاه / خداوند جهانگیر جهانبان
سپهر سلطنت سلطان محمد / که هستش شاه خاور بنده فرمان
کمینه بنده اش دارا و قیصر / کمینه چاکرش فغفور و خاقان
شده خور جام زرین صبوحش / بشاشش کاس سیمین ماه تابان

درست عهد بست در عهدش زمانه　　فلک در دور با او راست پیمان
ز بس پس گو هید به زر کیسه کیسه　　ز زر ماندست خالی مخزن کان
ز بس گوهید به اکوهر بدامن　　ز گوهر ماند خالی بحر عمان
ایا شاهی که جود بی کرانت　　بکیسه زر دهد گوهر بدامان
غلام تست کسری در ره عدل　　گدای تست حاتم گاه احسان
فلک در دست قدرت خاتمی شد　　نگین او شده خورشید رخشان
کند رنگین رخ خود را ازان رشک　　ز خون دل بکان لعل بدخشان
خداوندا شها عالم پناها　　دعاگو تا ترا گشتم ثنا خوان
ربوده گوی از میدان معنی　　که دارد دعوی اینک گوی و میدان
محمد را اویس از بندگان است　　نباشد مادح او کم ز سلمان
قبول بندهٔ تو از ازل گشت　　نشد کس پیش از سلمان سلمان
کشیدم بعد ازین دست دعا را　　که بحر مدحتت را نیست پایان
همیشه تا لب جان بخش معشوق　　بعاشق در تبسم میدهد جان
مدامت شاهد اقبال در بر　　بکامت باد با لبهای خندان

## در فتح گرجستان گوید

ز فتح خسرو صاحب قران اسکندر عالم　　بجیش خصم دارا ای عجایب کسرها شد ضم
شکست لشکر ضحاکی از جیش فریدونی　　نه کسری دید فتحی این چنین در عالم و نی جم
سرور فتح ازین بهتر نخواهد بود عالم را　　که در اردوی او سور است و در خیل عدو ماتم

لبالب باده فتح است در جام مراد او را　　دلی زین کسر اعدا داد به دوران دمادم
ز خمی به پیکان او گو غارت از سهمش　　که غیر از مرگ در عالم نمی سازد به درهم
جهان زان نوع از عیش و صفا و خرمی پر شد　　که جز عمر عدوی او جهان را نیست چیزی کم
هزاران فتح ازین سان هست اندر فتح او مضمر　　هزاران کسر ازین سان هست از کسر عدو مدغم
طلوع مطلعی شد ز آسمان طبع من دیگر　　که چون مهر از صفا دارم ضمیر روشن و خرم

## مطلع دوم

بیا ای ساقی مه رخ بدور آور می گل تم　　که کس دور چنین هرگز ندارد یاد در عالم
عجایب عشرتی امروز در دور قمر دیدم　　که بنود یک سر موئی جز از زلف تو کج درهم
جهان را چهره زان سان چون گل از روی تو خندان شد　　که چشم کس نه بیند اشک جز بر برگ گل شبنم
چه سان با حسن روزافزون تو مه را کنم نسبت　　که ماه از چارده به گه گه افزون گشت گه گردد کم
چنان جشن تو و عشرت بعالم شهره شد آخر　　که صیت فتح و فیروزی بخیزد دوده آدم
ابوالفتح زمانه شاه غازی خسرو دوران　　که روز خصم کافر کیش ازو شد چون شب مظلم

علی هیبت شه اعدا شکن سلطان محمد خان
که از سهمش خوارج را نباشد جز دل پر غم

عدو سوزی که نار قهرش ار بر یم زند شعله　　شود لب خشک از آن آتش نماند در دل یم نم
وگر بر خاک شورا باد لطف او گذر یابد　　شود پیدا روان زان خاک شور آب شیرین هم
بکان چرخ شد یاقوت ناب مهر پرورده　　که تا قابل شود بهر نگین شاه در خاتم
که یاد آرد ز پیکان را بر خاراشکن گرزش　　به پیش تیغ و تیر او چه باشد سام یا رستم
ز بهر آنکه گردد شقه بهر لوای او　　نماید هر سحر که چرخ چتر مهر را معلم

زبس کز خصم بر چرخ داراو کشتند خدایش / شو و از برجیس ایشان ازین پس طوق با رجم
برزم اندر عدو را افکند ها سر و دستش / به بزم اندر نثار دو بستان سازد و در و درهم
خداوندا چنان عالم ز نعمت عزی دارد / که هرگز کس ندارد یاد زینسان عالم خرم
نزیبد جز قبولی را صفات فتح تو گفتن / که او دارد ز اوصافت دمادم پر جوامع فم
الا تا در جهان اسکندر روی علم باشد / بدین معنی که او را فتح شد سرتاسر عالم
زمشرق تا بمغرب زیر حکمت باد پیوسته / بدین سان باد دستی جیش منصور تر از دم

## این قصیده را هم در فتح کسر دشمن گوید

رفت جان چون صبر و دل را زلف آن دلبر شکست / منهزم میکرد و آری شاه چون لشکر شکست
جلوه کرد آفتابش آبروی گل بریخت / خنده زد لعل نابش قیمت گوهر شکست
چون گشود آن ماه زلف از عارض و بنمود خط / مشک را بر باد داد و رونق عنبر شکست
ماه و خور را با دو رخسارش نباشد نور و تاب / آن دو رخ چون کرد بازار مه و خور شکست
پیش قد و قامتش لاف بالا میزدند / از صنوبر باغبان دل کند و از عرعر شکست
بر رخ از دم میزند در عشق زاهد طعنه لیک / از شکست شیب بد کو سر نیابد زر شکست
چون شکست آن مه دلم را اشک لعل انگیختم / باده خواهد ریختن ناچار چون ساغر شکست
دل شکست از ابروی او آن بر سیمین چو دید / شیشه بر طاق بود افتاد و بر مرمر شکست
خویش شکست اندر دل من تیر آن ابروکمان / لیک در چشم رقیبان رشک آن خنجر شکست
آنچنان قلب رقیبان را شکست آن خط و خال / کز سپاه شاه غازی لشکر کافر شکست
صفدر دوران که تیر و گرز او روز نبرد / دوخت چشم خصم بدکیش و سر مغفر شکست

شاه دین سلطان محمد سد اسلام آنکه او / قلب جیش خصم کافر کیش چون حیدر شکست

آن شهنشاهی که چون بشکست خیل خصم را / لشکر داراب را گیتی که اسکندر شکست
دشمنش هم پشت کاز بود او چون کسر یافت / از شکست خصم او ظهر بنی اصفر شکست
جیش آهن قلب اعدا را بران کوه بلند / از سپاه فتح و نصر آن شاه بحر و بر شکست
چون ز در بر کوه آمد خیل پس کین عدو / گشته شد بعضی بکوه و بعضی اندر دره شکست
گر آن لشکر هم از تیغ و هم از اقبال او / تیغ تنها کی تواند آنچنان لشکر شکست
از کمان چرخ چون سهم سعادت را کشد / سهم او فی الحال قلب خصم بد اختر شکست
از شکست لشکری کی جان برد دشمن ازو / گر زوی آخر بیسر سد او را بجان در شکست
چون ز یک جانب سر دلبند دشمن شد ز تن / گشت چون مرغی که از یک جانب او را پر شکست
از شکستی زو نیابد عدوی او خلاص / گر ز عون حق بدولت خواهدش دیگر شکست
این شکست از حق ازان آمد بران بیداد و دین / کو بسی محراب ویران کرد و بس منبر شکست
بود از ظلمش شکستی کان بد آیین را رسید / آید از بیدادی آری بر شهان اکثر شکست
ای شهنشاهی که از بار عطای همت / پشت گردون بر مثال هیأت چنبر شکست
کاتب گردون ز اول مهره را از مهر ساخت / بهر دیوانت بس آنکه کاغذ و دفتر شکست
سرمهٔ خاک رهت در دیدهٔ اهل کمال / تا در آید یافت قدر سرمه با جوهر شکست
خسروا چون جوهری رشتهٔ سعی توئی / می نیابد در عجب این رسته گوهر شکست
گر نظم قبولی را خریداری نیست / لیکن گهر قدر حدیث هر سخن گستر شکست
بر دعای فتح تو و نظم سخن را ختم ساخت / زانکه دشمن را نمی باشد ازین بهتر شکست

تا ز خیل شاه مغرب میرسد هر شامگاه / با هزاران کوکب بر خسرو خاور حشمت
تیغ بر فتح دگر ضم باد هم سلطنت ترا / باد در سپهر دم عدویت ز اشکست بر شکست

## این قصیده در جواب خواجه انوری گوید باشارت حضرت سلطنت پناهی

ای بنده رخ تو شه خاور آفتاب / خطت نشان حسن نوشته بر آفتاب
زاغیست سنبل تو که دارد ز سر طرف / پنهان مثال بیضه بزیر پر آفتاب
رویی تو گلشنیست شگفته ز ماه گل / تحلیت سرو قد تو او را بر آفتاب
روزیست عارض تو ز شب سایه بان برو / زلفت شبیست گشته برو تیمر آفتاب
چون بینم آن رخ از مژه ام میزنی تیغ / آری زند بگاه ظفر خنجر آفتاب
ماه رخ تو نور بخورشید می دهد / فرخ مهی که کرد دراز و انور آفتاب
هر صبح با هزار شرف می کند طلوع / از جیب تکمه نجم تو ای دلبر آفتاب
گر سوی من ز مهر تو ای مه بتاب نیست / از بهر جیبت این مه گریبی در آفتاب
آن خالها که هست بران عارض چو ماه / از مشک نقطهاست نهاده بر آفتاب
در وصف ماه طلعت تو باز مطلعی / رو داد چون ز صبح سخن زد سر آفتاب

ای بر سپهر حسن رخت دلبر آفتاب / چون ماه روی تو نبود انور آفتاب

روز قیامت از دو رخ تو بود مرا / با مه کند طلوع چو در محشر آفتاب
تو شاه تخت حسنی و خوبان سپاه تو / آری بود بچرخ شه اختر آفتاب
زان زلف تیره ایست اگر مشک اگر عبیر / زان روی پرتویست اگر مه گر آفتاب



چون دید مهر روی تو در ابر شد نهان / دیدن نداشت تاب ز خود بهتر آفتاب
باور نبودش این که ز خود بهتری بود / روی تو دید و کرد از او باور آفتاب
گردون دو آفتاب بدوران ندیده بود / رخسار تو نمود بدو دیگر آفتاب
هر صبحدم ز تاب رخت میرود بدار / بر آستان کسری دین پرور آفتاب
بر سپهر عز و شرف آنکه چتر او / از راه قدر سایه فکن شد بر آفتاب

سلطان محمد آنکه سپهر فتح عالمش / هر صبح گشت سنجق مه پیکر آفتاب

شاهی که با هزار شرف بر سپهر ملک / در خور بود چنانکه برین منظر آفتاب
تا چرخ خاتمیست در انگشت قدر او / گشتش نگین لعل نکو گوهر آفتاب
در دور چون ز خیل غلامان اوست چرخ / جوزا کمر همی کند و افسر آفتاب
خواند چو بخت خطبه دولت بنام او / هر روز صبحگاه برین منبر آفتاب
تا چرخ بست دفتر دیوان شاهیش / آمد ز قدر کاغذ آن دفتر آفتاب
تا آفتاب خادم تیمچه نام اوست / دارد از آن شرف ز فلک مجمر آفتاب
در بزم عیش او چو کباب حل کند / نقل بود سپهر و درو آذر آفتاب
از دو پستگانی که زمش دم صبوح / پیلی سپهر گشت و می احمر آفتاب
ای خسروی که چون بسپهر ز عطا کنی / هم آسمان سپر شود و هم زر آفتاب
از بهر نامه بردن فتح تو آسمان / چرخی کبوتریست مر او را پر آفتاب
هر صبح و شام ما در ایام را بود / در خدمت تو مه پسر و دختر آفتاب
مه هیچ بنده ایست ترا گشته بدر نام / مثل کنیز کیست ترا دلبر آفتاب

در جشن که از نشینی در خرگه است ماه — در چادر از در آیی در چادر آفتاب
بی مدح تو شها نفسی دم نمی زدی — بودی اگر چو بنده زبان آور آفتاب
تا از ردیف مدح تو روزی کند طلوع — طالع شد از نحست نکو اختر آفتاب
بس روشن است شرف قبولی بمدح تو — طالع نشد ز چرخ چنین انور آفتاب
خواهم کنون بختم سخن در ثنای تو — از من دعا اجابتش از داور آفتاب
تا بر مثال مصحف روشن شود پدید — از چرخ هر صباح بنور و فر آفتاب
در مدح ذات عالی تو تا بروز حشر — با دار ردیف شعر ثنا گستر آفتاب

## در صفت شتا گوید فی مدح سلطنت پناهی جم دستگاهی خلد ملکه

چو ریخت از صدف ابر لؤلؤ سیراب — مدار جام بلورین تهی ز لعل مذاب
می است آتش و آتش گل زمستان است — خوشا کسی که گل او شکفت از می ناب
بیا بقلب شتا آتشی فروز از می — که هست قلب شتا آتش آتش است شراب
بیاض برف چنان چشم خرد را بگیرد — که در سواد بصر نور می شود کمیاب
بجز دهان ننمود جای پنجه مردم — اگر کشند برون دست یکدگر ز ثیاب
بهر کسی که سوال سخن شد از سرما — بغیر چک چک دندان نداشت هیچ جواب
بجز ز جبه مویینه بگذرد از سنگ — ز قوس ابر ز زه پوشش ناوک پرتاب
سفید چون کف دریا شدست روی زمین — ز بس که بی فکند از دهن سحاب لعاب
عجب که قرص زر مهر باز یابد چرخ — چنین که چشمه خور غرقه گشت در سیماب
چنان ز گشتن برف شد منعم کوه — که خویش را شمرد منعم بلند جناب

کند خراب همه خان و مان مردم را — بخانه که برد راه برف خانه خراب
سفر و آمدن آمد سوار را مشکل — ز یخ چنین که بهم بسته است پا و رکاب
میان آب بود ماهی از هوای شتا — بسی مشابه با دام بسته در جلاب
مرا ز گفته سلطان نمود رو بهشتی — درین محل بلطافت مثال در خوشاب
عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز — چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب
شهی که بی صبح شد از شوق بزم او در دور — نماند شیشه تهی از شراب غیر حباب
بجانب غزل اکنون نمود طبع مرا — نوای نغمه عود و صدای صوت رباب
زهی ز ماه جمال تو آفتاب بتاب — ندید دیده چو روی تو آفتاب بتاب
ز تاب ماه جمالت دگر نمی تابد — اگر رخ تو بگوید که آفتاب متاب
بود وصال عذار تو در خیال مرا — چو تشنه که ببیند بغیر آب بخواب
شدست مانع دیدار دیده را زلفت — وجود ابر بلی آفتاب راست حجاب
مدام چشم تو سوزد دلم بسی چو بید — بلی مدام بود مست سوی کباب
ز خط و عارض تو دیده روشن است مرا — که نور دیده فزون میشود ز سبزه و آب
نقاب زلف تو بر رخ بجان من ستم است — بستم مکن بمن و برفکن ز روی نقاب
دگر برای بستم رای خود صواب مبین — که نیست رای تو با عدل شاه رای صواب
خدیو ماه لوا آسمان عز و علا — شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب
بنجم کوکب سلطان محمد آنکه بدو — شد از سپهر شهنشاه کامیاب خطاب
شهی که جمله جهان پر شدست از کرمش — کرم که بود چو سیمرغ و کیمیا کمیاب

بدست طالع حاسد او زاول — چه سود کار نمودن بزیج واسطرلاب
سپهر کرد جنابش از چه پیکرد — بر آستانش اگر نیست کمترین بواب
خم است پشت فلک تا رکاب او گیرد — دران دلی که کند پای عزم را برکاب
ز عدل اوست جهان آنچنان که می نخورد — بغیر تیغ وی از خصم هیچ شی خوناب
ایا شهی که بود بر آستان بوسی — بر آستانه گردون جنابت از مه تاب
بخاک پای تو پیوسته گردنان را سر — مدام قطع تو بر دوش مالکان رقاب
به پیش حلم و وقار تو لنگر قاف است — چو تاب رشته کتان بحضرت مهتاب
ز صفحه مدحات تو شرح حرفی نیست — گر اهل نظم ببازند صد هزار کتاب
من این قصیده بعون تو گفته ام ورنی — مرا چه حد که بگویم بشعر خواجه جواب
بشعر خواجه اگر چه به بین اصحاب است — بدولت تو قبول نشد کم از اصحاب
پس از ثنای تو ختم سخن کنم بدعا — که این ز بعد ثنا صنعتیست از آداب
همیشه تا بشتا بلبل را چو فصل بهار — گل شکفته بود بر نهال گل نایاب
گل نهال مرادت بگلشن دولت — شکفته باد و بتایید ایزد وهاب

## در تهنیت سفر کوبه

چو دشت از حله پوشان نباتی گشت خلد آسا — مهین همچو لاله خیمه زد بر دامن صحرا
ز غلمان لشکری دارد همه خورشید سیما — که هر جا کرد منزل گشت با واجنت المأوا
ز شهر آن ماه بیرون میرود زانجا بالحکم — سر راهش گرفته بر در دروازه دارد جا
ز بهر آنکه ننشیند غباری بر سم اسپش — چو سقایان زنند بر خاک راهش آب چشم ها

زخوبان

زخوبان آن پری دشمن را از آن پیدا شد آن حشمت — گرفت از خیل خدام معز الدین والدنیا
شهنشاهی فلک کایی که ز دو خرگاه کاه او — نخستین روز فراشش قضا بر گنبد مینا
سلیمان ملک اسکندر حشم سلطان محمد خان — که شد همه بنده او شاه ملک قیصر و دارا
جهانبانی که بر گردون ز زر خورشید حل کرده — عطارد را سپهر تحریر مدح او گه انشا
پیاده شاه خاور بر سر صد جا زند زانو — که شاید دست یابد تا اوراق هند بر پا
بچشم آید مرا از آستان شاه قندیلی — چو ماه بدر پیدا میشود از منظر خضرا
ز بهر آنکه نحسی کو از عالم شود فانی — بود روز و شب عاشر نیزه خدامش اژدرها
ز رشک جوهر تیغش جگر خون میشود مردم — سزد گر در صدف شنگرف گردد لولو لالا
ایا شاهی که دوران ز بهر حفظ ذات تو — قلم بر لوح سلطنت کند چون مرد املا
همیشه تا پس و دارند مهر و ماه روز و شب — فتح مشرق و مغرب ز بیخ قلعه مینا
ز مشرق تا بمغرب تا جهان باشد ترا بادا — سزا هایت همه فتح بحق خالق اشیا

## در صحت حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه گوید

زهی با جوهر جسمت ز فطرت توأمان صحت — مبادا با وجود تو عرض را در جهان صحت
گرفتم دوش با خود فال بهر صحت ذاتت — شنیدم کز فلک آمد ملک را بر زبان صحت
تو جان عالمی عالم ترا صحت بجان خواهد — صحیح است این که ابدان را بجان باید مکان
بشکر صحت ذاتت بیاد مطلعی آمد — که می باید دل بیمار من مردم از آن صحت
زهی لعل ترا همچون مسیحا در بیان صحت — بیکدم جان بیمار مرا ده زان لب آن صحت

هوای طوبی قدت بحد اعتدال آمد / روان زان از هوایش دارد ای سرو روان صحت

ولی همچون مسیحا ای طبیب از میدهی درمان / من دلخسته می یابم ازان دم در زمان صحت

من بیمار از وصل تو می یابم شفا آری / بدین قانون دهد دلخسته را از دلستان صحت

توانی در تنم آمد ز ذوق پرسش لعلت / طبیب آری چو عیسی دم بود بخشد روان صحت

مگر از پرسش لعل تو یابد صحتی جانم / نمی یابد دگر جان سقیم هیچ سان صحت

چرا دلخسته میدارد مرا ظلم فراق تو / که عالم راست از عدل شه کشورستان صحت

فلاطون فضل اسکندر سریر سلطان محمد خان / که بر ذات او آمد فرود از آسمان صحت

شه جمشید جیش کسری آیین فریدون فر / که در دور طبیب عدل او دارد زمان صحت

سرشته آمد از روز ازل صحت بذات او / چه ممکن کز سعادت هیچ یابد آنچنان صحت

جهانبانا سلیمان ملکتی کز مهر مهر او / ز جور دور می یابد روان انس و جان صحت

ایا شاهی که جسم دهر را جانست حکم تو / بحمدالله که دارد جسم را از تو روان صحت

ندارد در جهان اکنون چو پیش عدل و بذل تو / عطای حاتم و عدل دل نوشین روان صحت

سخن را بر دعای صحت تو ختم می سازم / که دارد از دعای شاه عظم مدح خوان صحت

بعالم تا کسی جوید بیماران دلخسته / بیا یارب و زاری ز لطف مستعان صحت

مبادا هیچ کس را ضم بذات تن درست تو / بفتح و نصرتت بادا جهان جاودان صحت

این قصیده را در سال اول که بروم آمده بود در جواب غزل ساحلی گفت و از اماسیه باستانه حضرت شه فرستاد

سرخ از چه روست پیش لب لعل یار لعل / گر زانکه نیست از رخ او شرمسار لعل





زناد پس که با لب شیرین بر شکر ریخت / شد سنگ پاره ها هم در کوهسار لعل

تا مژده رسید بوی از گوشوار او / از بس صدای کوه بود گوش دار لعل

شاید که گشت کان لب لعل یار را / گردد ز بعد واقعه سنگ مزار لعل

از بس که جز بلعل نیاید وسیله مدام / آید مرا ز بس مژه اشکبار لعل

شد لعل که بهای من از لعل او ولی / رخساره میشود ز می خوشگوار لعل

صد آفت مردم چشم مرا ز اشک / چون فیلسی که گرددش از وی آشکار لعل

بار دگر ز معدن طبعم پدید ساخت / وصف لب بتان غزل آبدار لعل

مطلع دوم

یاقوت ابدار تو دید ای نگار لعل / گر خون دیده گرد رخ خود نگار لعل

مست آن دری که بر بن گوشت فتاده است / جانا ز عکس روی تو در گوشوار لعل

رویت بگوشواره لعل ای عقیق لب / گویا که آتشیست ز هر سو شرار لعل

پیش لبت که قیمت یاقوت از و شکست / چون سنگ پاره بود ای نگار لعل

تو شهریار حسنی و از تاج شاهیت / سردار و سرفراز شد ای شهریار لعل

پوشید ماه روی تو در مشک آفتاب / گم کرد لعل ناب تو در سبزه زار لعل

پامال کرد خون غریبان بسی ازان / گردید نعل توسنت ای شهسوار لعل

دوری نمی کند ز بنا گوش تو دلی / گویا که مست گوش ترا پرده دار لعل

تا لاف زد بگوهر دندانت دُر ز بحر / از کوه میکند سر شرمسار لعل

طبع قبولی است بدخشان لعل نظم / ای ساحلی دگر ببدخشان میار لعل

کز جان روانه ساخت ازان معدن این نظم / بهر نثار چشمه وجه اقتدار لعل

سلطان محمد آنکه یکی در هزار شد / از دستبوس خاتم او در شمار لعل

دریا دلی که گر بسوی کان گذر کند / کان سپهر زر کند بپای او نثار لعل
از بحر مهر او چو نشانی گرفته است / دارد از آن نشان همه جا اعتبار لعل
از بیم جود بحر کف درفشان او / در کوه رفت و ساخت ز خارا حصار لعل
ای خسروی که شاهد بزم ترا سزد / خلخال از زبرجد ناب و سوار لعل
تیغ تو سرخ روست ز خون ریز دشمنان / باشد بلی مدام رخ نکپار لعل
جوهرشناس چونکه تویی لاجرم کسان / آرند تحفه بهر تو از هر دیار لعل
تجار نظم از عجم آمد بسی بروم / لیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل
نخلست طبع من که بمدح تو داده است / در بوستان نظم مرا جمله بار لعل
چون لعل ناب گشته رنگین بنده نیست / گر زانکه آورند برایت هزار لعل
کانیست طبع بنده که ماند از وی بسی / در مدح خسروان جهان یادگار لعل
مانند بنده کس ز برای ردیف شعر / در رشته سخن نکشد بر قطار لعل
این رشته که بدعایت کنم نثار / چون خواست بر دعای تو گردون نثار
تا در میان بحر بود لؤلؤی خوشاب / تا مهر پرورد بدل کوهسار لعل
ای کان همین و بحر یسار از برای تو / بادا از یمین نثار در و از یسار لعل

وله ایضاً فی مدحه

زهی ز پیش حدیث تو بی ثمن گوهر / بهای یک سخنت نیست صد ثمن گوهر
لبت بگاه سخن جز گهر نمی بخشد / بدین صفت که لبت راست در دهن گوهر
ز سوز مهر رخت با درون پر آتش / ز دیده می فکند شمع در لگن گوهر
بناز آب دهن در رخ من افکندی / ترا که گفت که بر خاک ره فکن گوهر
تویی که هست لب لعل روح بخش ترا / بهیچ سبیل بدل جوهر یمن گوهر
ز تاب می برخت خوی چنان لطیف افتد / که در چمن فتد از ژاله بر سمن گوهر
سزد که زان لب شکرشکن نثار کند / یمن بمدحت شاهنشه زمن گوهر
شهنشهی که برای نثار اوست سپهر / نهاده بر طبق سیم از پرن گوهر

محیط احسان سلطان محمد آنکه بود / ز بیم جود کفش رفته در عدن گوهر

اگرچه زر ببر بخش میکند شاهان / دهد عطای کف او مجن مجن گوهر
از آن زمان که شرف بتاج او کردید / پسند تاج در آن گشت در زمن گوهر
ابا شهی که سپهر از سرایت انجمن است / گرفت جمله گل باغ آن چمن گوهر
ترا رسد که گه نای و نوش از بزمت / بجای نقل برند اهل انجمن گوهر
ترا ز قبضه تیغت بدستبوس رسید / نیافت چاره دیگر بهیچ فن گوهر
شهامنم که در آورده ام برشته نظم / کشیده بهر تو در رشته سخن گوهر
ثنای تست وطن کرده در درون دلم / بلی درون صدف میکند وطن گوهر
پی ردیف ثنای تو در خور افتاده است / نیافت بهتر ازین جای خویشتن گوهر
سزد که پله میزان جود بی وزنت / ز درفشانی من بخشدم بمن گوهر
ز جوهر سخنم اهل نظم را غوغاست / میان جوهریان افکند فتن گوهر

همای گوهر نظم فزون شود هر روز | بقیت ار چه بکاهد چو شد کهن گوهر
مثال طبع دعاگو سخنور ار بودی | ز مدحت تو نپستی و بی دهن گوهر
نظر بسوی قبولی فکن که میسازد | نثار مدح تو در پسته و در علن گوهر
همیشه تا وطن لعل در بدخشان است | مدام تا که برون آید از عدن گوهر
نثار تاج و نگین تو لعل و در بادا | که این برای تو خواهد ز ذوالمنن گوهر

این قصیده آن روزی که بعزم غزا سنجق نصرة شعاری بر پای شد در پای سنجق خوانده شد

ای مه بدر پی جیش تو در خور سنجق | مه چه باشد که سزد جیش ترا خور سنجق
شب پی نوبت شاهی تو روز از پی فتح | ماه از سیم و ید طبل و خور از زر سنجق
نصرت و فتح بود همره سنجق تو | کایت نصرت و فتح است ترا سر سنجق
ماه خواهد که بود سنجق تو بر گردون | مهر خواهد که بود بیرق تو بر سنجق
ز نهی امروز بیا روی بدایت صد جا | چون محمد زده بر بازوی خیبر سنجق ١٥
آن سکندر دری ای شاه که دارند از تو | در ولایات تو صد قیصر و سنجر سنجق
آن سلیمان توی اکنون که سکندر گردد | کمین بندهٔ درگاه وی گر سنجق
بستان سنجق هر دشمن دارا سیرا | گر ز دارا بستاندست سکندر سنجق
سنجق جیش تو بر پا چو شد از پی دین | پس نگون میشود از لشکر کافر سنجق
نیست در روی زمین قلعه که سنجق نزدی | بزن امروز بیا روی فلک بر سنجق
بخت از پی ظفر بجهد چو با فتح آمد | از پی فتح روان ساز سوی بر سنجق
چرخ میخواست برایت ز ازل فتح جهان | داد از مهر بد و حضرت داور سنجق



روز دیوان سپه پابوس توازان می آید | کز تو دارد چو غلامان شه خاور سنجق
سنجقی بهر تو آورد قبولی ز دعا | رو دعاهای قبولیت چو بهتر سنجق
هر سحرگاه همی تاز پی فتح جهان | صبح را از عقب کوه زند سر سنجق
طالع از برج شرف مهر درخشان هر صبح | باد در لشکر منصور تو در خور سنجق

در تهنیت قدوم گوید

چو دولت در سرابستان زد از نو تخت خاقانی | چمن را در خزان آمد ز نو نوروز سلطانی
ز انواع صور دیگر بدان سان باغ رنگین شد | که از وی نقش بردارد اگر زنده شود مانی
بجنگ شاه دین گویا که لشکر جمع میسازد | که از برگ رزان شاخ خزان دارد زر افشانی
ز هر برگی بهر شاخی خطایی صورتی دیدم | که نقاشان چین زان برگها بیند حیرانی
از آن صورت بنقش عقل رنگ آمیز را گفتم | که ای تو بهترین نقشی ز تصویرات یزدانی
چه نقش است این که می بینم بتا این را بدیع صورت | که گردانشان ز زنگار رنگ بر اوراق بستانی
سوالم را جوابی داد عقل خورده دان از در | برای من روان حل کرد این مشکل بآسانی
که این آذین و تزیین بهر آن دارد سرابستان | که در روی تخت عشرت زد کنون کیخسرو ثانی
سلیمان حشمت جمشید شوکت شاه انس و جان | که در زیر نگین اوست ملک انسی و جانی

شه دین پرور احمد پسر سلطان محمد خان
که او زد سکهٔ شاهی بزر در ملک عثمانی

جهانبانی که تا روز ابد از منشا فطرت | مسلم کرد بانی جهان بر روی جهانبانی
فلک گاهی که مه صبحی بسجده خسرو خاور | ز خاک درگه او میکند رخساره نورانی

شهنشاهی که شاه و شام مه تا بندهٔ او شد
ز مهر خدمتش داغ جبهش دارد به پیشانی

فلک از آستان قدر او منت کشد گردی
پذیرد با پاسبان بام گردون را بدربانی

کف او می برد در جود آب گوهر بحری
دل او میدهد بر باد قدر جوهر کانی

ایا شاهی که در دوران بعلم و حلم و داد و دین
تویی اکنون سلیمانی که موری مازنجانی

بدین بود ادو ملک ملک و عز و فسر ترا زیبد
بخور و مار و وحش و طیر و انس و جن سلیمانی

جهان از شرح یاجوج کژ دور دولت ایمن شد
ازان گویند در عالم ترا سد سلیمانی

چنان جمعیتی دارند مردم در زمان تو
که جز در زلف مه رویان نمی بینم پریشانی

ز دست و تیغ تو آید به بزم و رزم پیوسته
اعادی را سر اندازی احبا را زر افشانی

خداوندا شها عالم پناها چون قبول را
بدرگاه تو دولت داد تشریف ثناخوانی

برتبت گر ثنا خوانت چو خاقانی شود شاها
که تو در حشمت و شوکت هزاران همچو خاقانی

نه مردم گر شعری بگذرانم شعر از این بس
بدین سان کز کرم با بنده در تحسین احسانی

من این قادر کلامی را ز طبع خود نمیدانم
ز تحسین وز احسان تو میدانم تو میدانی

همیشه تا پس از صیف و خزان و از شتا آید
بهاری بوستان افروز در نوروز سلطانی

سرابستان اقبال تو ایمن از خزان بادا
همه صیف و شتا بادت بهار از فضل یزدانی

این قصیدهٔ ترکی را در جواب احمد پاشا باشارت حضرت سلطنت پناهی گفته شد

عزم فتح ایدب سحر چون چکدی تیغ زر کمش
الدی تخت سیم سیاهی شب خاور کمش

جیش ظلمت منهزم اولدی سپاه نوردن
عالمی اتدی منور نورله انور کمش

تخت گردون ازره بیکو بختنده سلطان اولب
ساحت آفاقه طوتدی نوردن چادر کمش

غد غیدم فسرله اولدی یدی اقلیم شاه
طالعن گورکم نه خوش دخشن نکواختر کمش

گویا دیر مسیحا در چارم چرخ کم
اندهٔ زین و زیب چون قندیل زر اختر کمش

مه سپاه انجم سرشام جمع ایلدی
تیغنده صبح جیشن تار و مار ایلدی کمش

پیشنجی سلطان عالمگیر در کم دایما
طالع اولدغجه دررایاه نوردوز کمش

بک شرفله تخت سیمین ازره سرکم گورنه در
شهریار روم گیمش قبای زر کمش

ظل حق سلطان محمد آسمان سلطنت
کم اولبدر بندهٔ فرمانه چاکر کمش

اول شهنشاهی که اصطرلاب عدلندن انک
اپسوارن بر تکاپیل انکه زر کمش

آسمانه گردشی عکس ماه وراتی
عکس ماه و رایتندن اول سراخته کمش

ساقی بزمی اله جام مرصع الجق
گوزنور اول جام زر ده گوهرین جوهر کمش

درگهنده بنده وشش عز و شرف بولماغچون
خاک پایینه اوره صبحدم افسر کمش

چرخ اخضر قلزم قدری ده در کم دایما
اندهٔ سپر گردان اولبدر بولمنبر کمش

غایت عز و علادن بحر قدری فلکنه
چرخ اطلس بادبان اولبدر لنگر کمش

آستانینه کلب کردنی چنبر ایلیب
غالبا استر کا اوله بزمنده بازیگر کمش

شاه بزمن گریلک رقصده بک ذوقله
زهره وشش گوردم اوزن بو مطلعی ازبر کمش

مطلع دوم

ای مبارک طلعتو که بندهٔ چاکر کمش
وی سپهر کوکب کدای چهره خاور کمش

نوعروس چینک اویکنک آینه مهر
کم طوتب آیینه چهرهنی ایدر زیور کمش

ماه رخسار که ای مه عاشق یخ زرد اولب
گستر زنبل فلکدن شکل نیلوفر کمش

نخل قدک میوه‌سی در ای ملک سیما قمر
گلشن حسنک گلیدر ای پری پیکر گنش

شمع رخسارک گوروب پروانه اولمشدر قمر
کم حرارتدن طوتشمشدر اوده یاز گنش

آسمان حسنه گرچه ای ملک سن ماه سن
سلطنت چرخنده در سلطان دین پرور گنش

شهریار ملک و ملت پادشاه داد و دین
کاستانه‌ده اولپدر بنده احقر گنش

ای لشکر یدون فر اسکندر در جمشید گاه
کاولدی گرد جیشنگ هر ذره‌سی انور گنش

پسنن اول کم مجمره گردان قصر قدرکه
آسمان مجمره اولپدر آخکر مجمر گنش

پسنن اول کم نام بختکه طغرا اورمغه
چیسنی گردوندن اچنده اولدی حل زر گنش

تخت و تاجکی مرصع ایتسکچون دائما
کان اچنده لاجرم اولدی گهر پرور گنش

خنجری خصمک سر لحظه قطع ایتمک دلر
کم چکرهر گون غلاف چرخدن خنجر گنش

درگهکده اولمشیچون بنده زرین کلاه
خاک پایوکی ایدرهر صبح تاج سر گنش

چون محمد دوری در قصد غزا ایدب مدام
تیغ چکمش کم دوکه خون بنی اصفر گنش

ملک دکل دورکده گر مهدی دین دریسکا
چون الکده گوردی تیغ حیدر صفدر گنش

پادشاها ذره کبی بنده اسپر کشته
مدح گزرامنده چون اولمشدر رهبر گنش

تمک اکسیر خالص ایتسه بن خاکی نوله
تربیتده سنکی کان اچره ایدر جوهر گنش

ترکی ده گرچه قبولی کبی ایدم سیجی
مدح سلطانده بنی ایتدی زبان آور گنش

وصف ذاتکده چو قاصر گوردی بن افتاده‌یی
آل آچب ختم کلام ایدب دعا استر گنش

تا بو فیروزه طبقدن کوه و صحرا اوزرینه
طولدره یاقوت اصفرلو بحر گوهر گنش

منتظر ندن نوعروس بخته جمعون مدام
هر سحرگاهی مبارک بادیچون گوره گنش

این قصیده‌ده داخی شبی جواب مولانا عشقی گوید

دهانک کرد گلپه چشمهٔ جان
ندن درکانده اولدر آب حیوان

دُدُم لبلر زبان اویندرکن
بز خاتم دررا اول انکشت سلیمان

رخ و زلفک گوریجک اولدی ظاهر
که اولمشدر قرین کفر ایله ایمان

گوزمده عکس لعلک اولدی پیدا
عجب می ای صنم دریاده مرجان

گوکلدن درگچشم اولدی دریا
بلی اول تنوردن قپدی طوفان

بنی ای مه یقه‌ردی آتش آه
ترحم ایتسه گر چشم گریان

ترشکدن جفای خلک ارتر
که سبزه خوب اولرینده چو باران

یقین بلدم خطک بوسینی
رنک ازره چه گوردم خط ریحان

نطف وله هر زلفک نگارا
ندن گوکلوسی ایتمشدر پریشان

گر جمعیت ویرپدر عدل ایله
جهانه شاه غازی خان بن خان

غیث الدین معین ملک و ملت
سپهر سلطنت سلطان دوران

جهانبان زمان سلطان محمد
علی سیرت بهین آل عثمان

قدر قدرت شهنشاه جوان بخت
که حکمیله قضا در بنده فرمان

کف درپاشنک وصف اشیدب
صدف ذره درّی گزلر بحر عمان

عطای طبع رادندن یقین در
که زردن خالی اولمز مخزن کان

گوروب بو اب باغ دلگشا سن
یودر خون جگر جنده رضوان

هزاران پایه در قصر رفیعی
اک اول پایه‌ی در سطح کیوان

الا ای کامیاب دولتکدن
کمینه ذره در خورشید رخشان

اوز مدحک ایله وزنه چکیلده ... مکرم ایسه اوله چرخ گردان

حایل دال در جوزا ده کم چرخ ... یمین ایدب اینکله اندی پیمان

عدو خارا اوله سه چاره سی یوق ... کرا دیدر بزنا ونک الماسی پیکان

قلیچک اژدرها دکلمه ... دمی هر دم ندندر آتش‌افشان

عصای موسوی رمحک دکلمه ... ندن سحار کوزه اولدی ثعبان

خداوندا شها عالم پناها ... قبول ایدر سکا کتر ثناخوان

نیک بنده سی تازی چنیدی ... ولیکن پارسی ایسه یدی سلمان

حدیثی بو ندر جستم اندم دعا ... کم مقرون اجابت ایده سبحان

همیشه تا لب لعل نکارک ... درر هر عاشق دلخسته‌یه جان

لب معشوق دولتدن الکام ... جهانده کامران اول ای جهانبان

این قصیده را سال اول که بروم آمده بود باشارت شاهزاده سلطان بایزید در کمیت دواب عصمت گفت

زهی زابروی ترک مژگان کمان و تیرت شده پیر ... خوی زخط و عذار و بالا فزوده شک گل و صنوبر

دهان و زلف و دو چشم مستت چو میم و صاد و چو دال آمد ... قدت چو طوبی برت چو نسرین رخت بهشت لبت چو کوثر

چو شاه خوبان توی نگارا ز زلف و عارض ترات زیبا ... فراخ خوبی اگر ستانی ز شاه هند و امیر خاور

سنان و تیغ و کمان و تیرت ز بهر قتل من شکسته ... ز چشم و غمزه ابرو و قد تراست جانا همه میسر

دهان تنگ و میان و زلفت دل و تن من فتد و دو تا ... جبین و رویت چو زهره و مه لب و حدیث تو شهد و شکر

خدا و قد تو گل و صنوبر تن و بر تو چو سیم و نسرین ... لب و حدیث خط و خالت نبات و قند و عبیر و عنبر

بگشت بستان چو میل کردی ز خط و خد و ز چشم شوخت ... بروی بستان دمید ریحان شکفت لاله برست عبهر

اگر و روی تو خط ریحان چو دید دین مجسم شد ... گر تو خلیلی و سبزه تو دمیده اینک ز روی آذر

قد تو خود را بسرو بستان نکرد جانا برابر آری ... کسی چو مرکز بهیچ حالی نگشت از خود نشد برابر

بوقت جلوه چو رخ نمودی مه منور بدید آمد ... بگاه خنده چو لب گشودی نمود مرجان و لؤلؤ تر

بجان فزایی و دلربایی بدین دو روزی و سینه سوزی ... بلعل و زلف و دهن و رخ ز جمله خوبان شدی تو سرور

بران دهان ار ز پسته گویم ز هیچ کمتر بود حدیثم ... و گر حدیثی ز قند گویم به پیش لعلت بود مکرر

وفا و مهری به پیش آور رها کن آخر جفا و کینه ... بدور سلطان ابن سلطان مباش بدخو مشو ستمگر

سکندر عصر بایزید آن شهی که روز وغا بمیدان ... عدو نه بهش چو مرغ بسمل ز پشت مرکب خورد سکندر

شکاف سینه بریدن سر شکست گردن رسد بخصمش ... از و بهیجا بمیدان به تیر و تیغ و بگرز و شمشیر

زخصم بدکیش از نبرد ... ز روان برآرد بگاه کینه ... میانه حرب دیده و دل بزرگ ناوک بضرب خنجر

چو باد پا را اگیت بتازد بگاه جنگ و جدل عدو را ... ز آب خنجر بخاک میدان بریزد آتش روان ز خنجر

اگر سلیمان بباد گشتی سوار شه راست بادپایی ... گران رکابی سبک عنانی بگاه پویه چو باد صرصر

گه تکاپو مثال آهو بد و بهر سو که آورد رو ... ز کوه و دز در زخشک و از تر حذر ندارد دمی جرخ

جهان پستانی که زیبد او را اگر غلامی و پاس خدمت ... مثال دارا هزار و دیگر هزار خاقان هزار قیصر

ابا پذیلی که باز عدلت چو بال گسترد در زمانه ... ز روی یاری و مهربانی شکار شاهین خورد کبوتر

جهان پناهی سپهر کاهی که چون تو شاهی بهیچ کاهی ... بعدل و احسان بذل و عرفان نبوده دیگر بهیچ کشور

برزم رستم ببزم حاتم توئی که هر دم همی فشانی ... ز دشمنان سر بگاه کینه بوقت احسان بدوستان زر

تراست قصری چو قصر رضوان پر از بهشتی و شان همه رو ... که هست از قدر رسیده او هزار پایه ز چرخ برتر

تراست حسن حصین که گردون ره طارق او روندارو ... ولی او زتوب روز هیجا خورد چپانی بچرخ اخضر

اگر بگردش دوی غضنفر کند قضا ماهیسی گذارد
زهیبت او روان بدانجا زبیم بخچپ شد غضنفر

بتخت عاج و بتاج گوهر زهفت کشور خراج بستان
که آمدی تو زجمله شاهان بهفت کشور چو تاج بر سر

جهان پستانی و قهرمانی که هر فشانی و پیسم پاشی
بدست و تیغ شهانه شاها تراست زیبا تراست در خور

بگاه منطق چو لب گشایی همه معانی بیان نمایی
کلام گویی که جان فزایی زهی زشاهان بفضل اشهر

جهان پناها بر آستانت چو انس و جان تند مدح خوانی
عجب نباشد اگر دعاگو بود از ایشان یکی ثناگر

اگر نبودی زبهر گفت و شنیدن مدح جانفزایت
زبان و گوشم زرو ز فطرت یقین که هم لال بودی و کر

چو زین دو علت نجات دیدم زبهر گفت و شنید مدحت
یقین که بنود مرا جز این ثنای تو کار دیگر

بدین قصیده مرا عقیده بود بدان سان که چرخ گردان
کند زپروین بگاه تحسین بدر نظم نثار گوهر

مران قصیده که گفت عصمت حلیه رحمه چو در مکنون
ببیع خاکی کسی نگفت و دگر نگوید از آن نکوتر

جواب عصمت بنود حدم ولی بحسب اشارت شه
درین مجلل که بیت پایان زسر گذشتم شدم شناور

نظر بسوی قبول افکن چو آستانت تو ساخت مسکن
روا مدارش دگر ازین بیش جور دور زمانه مجور

دعای ذات تو گویم اکنون برای ختم سخن که این به
زهر چه گویم بوصف ذات من غریب فقیر احقر

همیشه تا هست چار عنصر بارض قایض خلق عالم
مدام تا هست هفت کوکب فراز چرخ برین منور

بهفت کشور چهار حضرت مقیم بادا بحق بی چون
سعادت و بخت یار و یاور فتح و نصر غلام و چاکر

## این قصیده ایست که بسبب ملاقات شد بحضرت شاهزاده سلطان بایزید طال بقاه

چو شاه مشرق سوی غرب شد بطالع نیکو
زدو گرفت جهان را سپاه زنگ زهر سو

فلک بکسوت عباسی گشت باز ملبس
سیاه شد دل عالم مثال چهره هندو

چو دیده کرد نگاهی فراز قصر زبرجد
هزار شمع زانجم نمود هر طرفی رو

چنان

چنان نمود مرا بر سپهر انجم رخشان
که هست بر ورق لاجورد ریخته لؤلؤ

دران میانه نظر چون سوی هلال فکندم
زخشم نمود هلالی لطیف روشن و نیکو

که این چنین مه نو از برای سعادت
بر آستان شهنشاه آمدست بتاپو

شهنشهی که همی زیبدش زجمله غلامی
هزار قیصر و خاقان و ارسلان و هلاکو

سپهر مهر علم بایزید خان شه عادل
که هست گلشن (روضه) بزمش مثال گلشن مینو

کسی ندیده چو او خصم بند و قلعه گشای
میان معرکه کین بزور و قوت بازو

زبهر آنکه نهد تیغ بر صف بزم اسپش
براو ادبشه خاور هزار جا زده زانو

سزد بر سپر شکاری که از هزار بهمتن
روان دمار برآرد بروز حرب زیکسو

بروز جنگ که باشد حسام سام بچنگش
ز خون روانه کند صد هزار دجله و آمو

چو تیر بر سپر رستم یل مست دیده دوز خدنگش
تن عدوی گران جانش ارهی بود ازرو

معاشریست بهر بد حسام تیز دم وی
کسی زکاسه سر تا خورد مثابت سبو

بجان ابلق گردون شرار نعل سمندش
فتد میانه میدان چو در رود دبیکاو

کمیت تیز شکاری که روز صید بصحرا
اگر هزار دود زیر پای او بود آهو

زهی ستمی که به بزم و رزم جام و رستم
سر افکند بپایش زبهر مرتبه دو

بگلستان ثنایش نمود دری دلم را
زباغ جان غزلی زبوصفه لبه گل رو

## مطلع دوم

زهی ربوده دل و دین من بغمزه و ابرو
هزار برده زجانم بسحر نرگس جادو

چو موی گشته و طرفی نبسته ام زمیانت
کمت مضایقه با این فقیر بر سر یک مو

| | |
|---|---|
| به زمین کفت عکس خط و عارض و زلفت | روان برآید از آن خاک سنبل و کل و نازبو |
| پسرم فرو نشاید بشاهی همه عالم | شهی که کشت کنم با سک تو بر سر آن کو |
| بپیش قد تو سرو سهی بسجده درآید | چو سرو اکر بخرامی بکشت کشت و لب جو |
| دلم بسردی و جستی دلم دکر بکرشمه | مذبح ام چو تو ای سرو ناز دلبر دلجو |
| بجای نیک درا با فقیر و جور رها کن | بدور عدل شهنشه مباش سرکش و بدخو |
| کریم و عادل و باذل رحیم فاضل کامل | کز انس و جان همه او را شدند ثنا کوی |
| ایا شهی که بایوان قصر جاه تو کیوان | ز بحر پاس بود چون کمینه بنده هندو |
| برای کحل جواهر ز خاک پای تو مردم | سپهی برند ز سر چو بدیده ها پی دارو |
| بدور عدل تو چون ظلم از زمانه مباشد | سزد که خانه شاهین شود نشیمن تیهو |
| درین قصیده غرا شها بطبع قبولی | مدد رسید ز روح ظهیر و خسرو و خواجو |
| تجمل بندی و طرز قصیده و غزل تر | شود فقیر چو ایشان اکر بود نظر تو |
| چو شیر پیشه نظمم مرا ز طعن اعادی | چه غم ازانکه هنر پیش بی هنر بود آهو |
| سزد که کوهر معنی کنم نثار براهت | چو شد خزینه طبعم ز در مدح تو مملو |
| مراست پرورشی در سخن ز اهل معانی | نیم ز شعله کان خسیس سارق خود رو |
| رود ز دست و شود پایمال و سپر نهد | کسی که با من بیدل زند بمدح تو پهلو |
| منم مبارز میدان شاعری بحقیقت | درین دیار بدعوت حریف من بسخن کو |
| من آن نیم که کم آیم بتنک هیچ سخن ور | کرم قبول تو باشد ز روی لطف ترازو |
| عجب ز بخت که با بوسی تو کشت سپهر | بدین مراد سپی کرچه آمدیم بتک پو |
| چو عندلیب ز مدح تو دل بروضه معنی | ز بهر کسب دعا بر ز سوی کلشن دل بو |



| | |
|---|---|
| همیشه تا که ز زرین ترنج کلشن کردون | مشرفست تشریف بوی غالیه بو |
| نهال چهره ویت ز کلشن شاهی | ترنج دولت و اقبال با حشم و خوشبو |

## در تهنیت عید قربان کوید بمدح شاهزاده

| | |
|---|---|
| جانم طواف کعبه کویش بدین خوشست | کز خاک آستانه او مروه و صفاست |
| قربان شدیم از پی ابروکان خویش | لب خویش و عاشقیم و شدن کشته کیش ماست |
| کستی در ابقای فنای عشق ما دمی | قربان دلم براه تو دایم از آن دراست |
| چون عاشقان ز بهر تو قربانی آورند | اول ز عاشقان تو قربانی کداست |
| هر روز عید ماست درین هیچ شبهه نیست | چون بر جبین دوست نشانی ز خون ماست |
| کرداده ما سپهر و به آن آفتاب حسن | خواهیم داد از شه جمشید جاه خواست |
| ماهی که مهر در ره او کم ز ذره ایست | شاهی که ذات عالی او سایه خداست |

خورشید چتر و ماه علم شاه بایزید
کش خاک آستانه به از روح توتیاست

| | |
|---|---|
| آن خسروی که رای منیرش نهد وی عقل | جام جهان نما و چه جام جهان نماست |
| یکتا شهنشهیست ازان روی اینچنین | پشت فلک خمیده بتعظیم او دوتاست |
| صد آفت بر سپهر دشمن ز تیغ او | برکشته بخت را بنکر تا بسر جفاست |
| در هر مقام راستی از قهر و لطف او | بی برک شد مخالف و عشاق با نواست |
| در عدل و بذل او سخنی نیست زانکه او | نوشیروان عدل شد و حاتم سخاست |
| دایم بسر عدو ز ثمر نخل رمح اوست | زین نخل بار دور ز نشان جان کراست |

از مهر رای اوست که مه نور می‌ستد — وز خاک پای اوست که خورشید را ضیاست
تا چتر و لوای شهنشاه ساختند — خورشید عکس پرتو آن چتر و لواست
اسلام از کیاست او دیده رونق است — کفر از سیاستش شده یکبارگی هباست
خصمش بلای چاه بلا پا سپرده در گل است — بخت سیاه بین که شده رهبرش بلاست
شیر افکنست تیر خدنگش که روز رزم — پیکان نیش افعی و سوفار اژدهاست
تیر سپهر ناوک او را ز بیم قوس — سوی نشان قلب عدو گشته رهنماست
ای خسروی که از پی کسر سپاه خصم — جیش ترا ز نصرت حق فتح پیشواست
کیوان کینه بندهٔ از بندگان تست — زهره کمینه خادمهٔ خادم شماست
جلاد خنجر نگاه فلک چو به یکت — اندر کمین خصم تو پنهانی از سماست
هر صبح و چاشت مهر جهان تاب بر چاشت — بر خوان بندگان شما کمترین گداست
صدره ز پیدره سدهٔ جاه تو ارفع است — آن آستان کجا فلک سفینتین کجاست
دُر نجوم ریخته بر طبق چرخ — بهر نثار مطرب بزم تو مهیاست
شاها تویی که از کرم ایزد وهی ترا — خلق حسن سخای علی لطف مصطفاست
رای تو صیقلیست که در بساط چرخ — هر روز روی آینهٔ مهر را جلاست
بشنو ز روی نسق عرض حال من — زان رو که بنده را بجناب تو التجاست
شد مدتی که مادح این آستانه‌ام — در جانم از تو بندگی و در دلم ولاست
دارم عجب ز بخت که بر آستانه‌ات — عیشات قسمت همه و روزیم عناست
لیکن ز بی‌عنایتی پادشاه نیست — دُرد دلم ز گردش گردون بی‌وفاست
بار آستان بخت فلک را همیشه کار — این در حق فلک نه دروغ است راست

از جور دور و طعن اعادی چه غم بود — تا جانب گدا نظر لطف پادشاست
دردیست در دلم که نداند آن کسی — آنرا که هم از خزانهٔ انعام تو دواست
اکنون منم مبارز میدان شاعری — اینک بدعوی سخن من سخن گواست
شعرم ز آب داری و از روح پروری — چون نطق عیسی آمد و چون تیغ مرتضاست
کس ملک نظم را نتواند ز من گرفت — کین خسروی گدای ترا بخشش خداست
دارم امید آنکه عطایت بمن شود — دُر قیمت نظم مرا زانکه بی‌بهاست
غیر از ثنای خود ز قبول تو چیست کار — کو مادح تو آمد و کارش همین ثناست
کریم دعای ذات تو بعد از ثنا بلی — حرفی چو گفته شد ز ثنا موسم دعاست
یارب بحق کعبه روانی که از صفا — پیوسته رویشان بره کعبهٔ صفاست
یارب همیشه تا که بذو الحجه در جهان — قربان و عید قاعده و رسم ابتداست
هر روز عید باد ترا از صفای دل — قربان عدوی جاه تو بادا کش ابتداست

## در تهنیت قدوم گوید بمدح شاهزاده

نوید هاتف غیبم بگوش جان آمد — علی الصباح که سلطان انس و جان آمد
خجسته طلعت و خورشید رای و مه رایت — امید روی زمین خسرو زمان آمد
همین دولت و دین شهریار با تمکین — بهار گلشن جان گلبن جهان آمد
جهان عز و شرف بایزید خان شاهی
که او خلاصهٔ نسل مراد خان آمد
شهی که پایهٔ قصر جلال او از قدر — هزار مرتبه برتر ز آسمان آمد

ازو

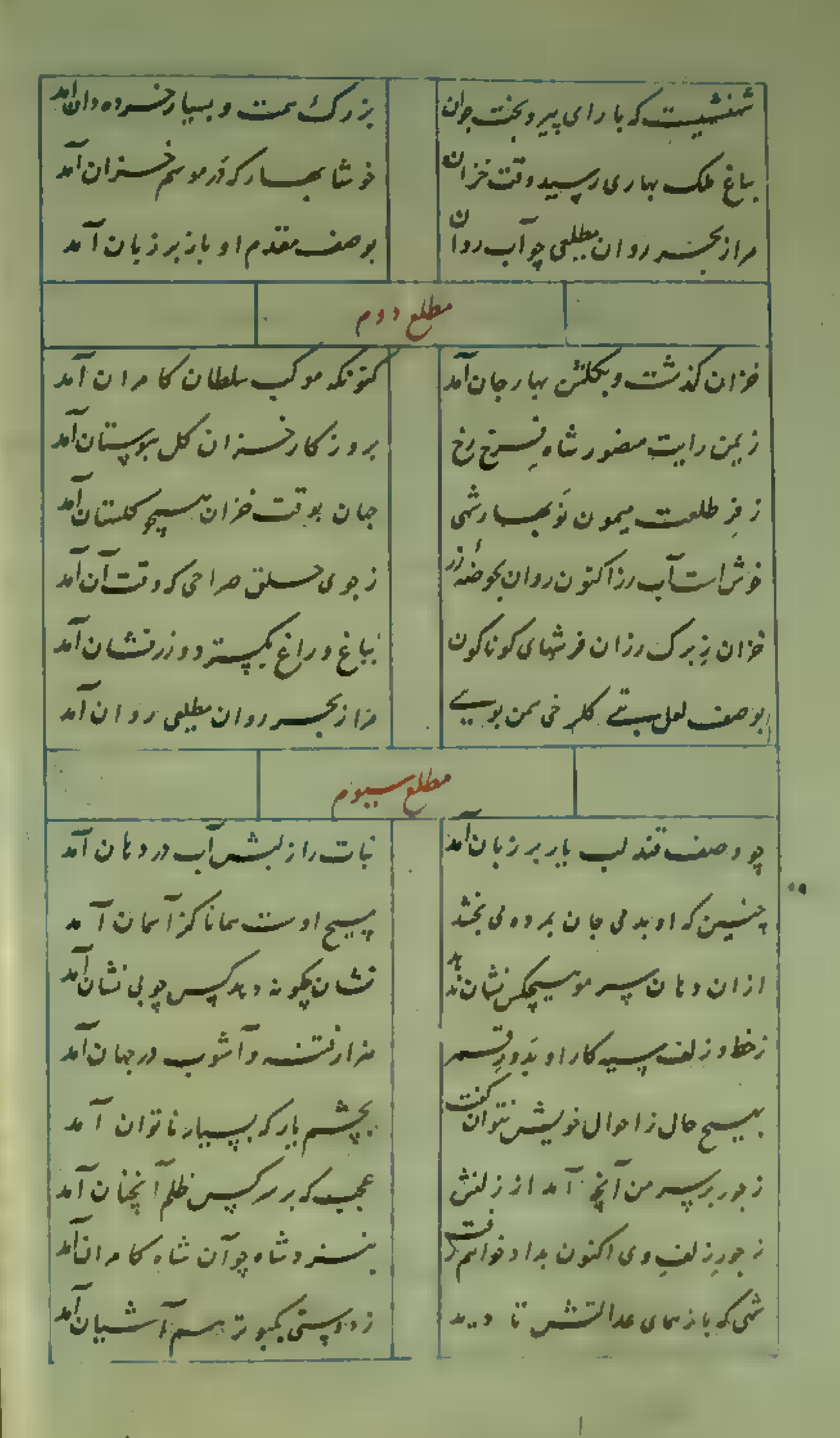

شهنشهی که بارای پیر و بخت جوان / بزرگ همت و بسیار خرده‌دان آمد
بباغ ملک بهاری رسید وقت خزان / خوشا بهار که در موسم خزان آمد
در از بحر روان مطیلی چو آب روان / بوصف مقدم او باز بر زبان آمد

مطلع دوم

خزان گذشت و بگلشن بهار جان آمد / کنون که موکب سلطان کامران آمد
زیمن رایت منصور شاه فتح [?] نرخ / بروزگار خزان گل ببوستان آمد
ز فر طلعت میمون نوبهار شهی / جهان بوقت خزان همچو گلستان آمد
خوشاست آب رز اکنون روان بکوضهٔ زر / ز جوی حلق صراحی که وقت آن آمد
خزان ز برگ رزان فرشهای گوناگون / بباغ و راغ بگسترد و زرفشان آمد
بوصف لعل بتی گلرخی سمن بویی / در از بحر روان مطیلی روان آمد

مطلع سیوم

چو وصف قند لب یار بر زبان آمد / نبات را ز لبش آب در دهان آمد
چنین که او بدمی جان بمرده می بخشد / مسیح اوست همانا کز آسمان آمد
از آن دهان سر موی که نشان ندهد / نشان نکو نه دهد کس چو بی نشان آمد
ز خط و زلف سیه کار او بدور قمر / هزار فتنه و آشوب در جهان آمد
بهیچ حال ز احوال خویشتن نتوان گفت / بچشم یار که بیمار ناتوان آمد
ز جور بر سر من آنچه آمد از زلفش / عجب که بر سر کس ظلم آنچنان آمد
ز جور زلف وی اکنون بداد خواهم رفت / بشهر و شاه چو آن شاه کامران آمد
شهی که باز همای عدالتش تا دید / ز دو پستی کبوتر همه آشیان آمد



بکوه و دشت چو افتاد صیت معدلتش / ز بیم گرگ درنده سگ شبان آمد
ایا سپهر جنابی که گوی قول [?] فلک / بر آستانهٔ جاه تو پاسبان آمد
ز بیم جود کف با دل تو رخ زرد است / هر آن زری که نهان در صمیم کان آمد
تویی که گلشن لطفت ز روی آب و هوا / هزار باره به از روضهٔ جنان آمد
تویی که هر سحر از بهر آستان بوسی / بر آستانهٔ تو شاه خاوران آمد
علو قدر از آن یافت سایه بان فلک / که بهر مطبخیان تو سایه بان آمد
برای روشن تو ساخت آشکار فلک / ز سر غیب هر آن نکته کان نهان آمد
چو عزم صید شدت ای هژبر بیر شکار / حمل نخست شکار تو ز آسمان آمد
شکار صید به تیر و کمان ترا زیبد / که چرخ از پی تو سپر کمان کمان آمد
ز بهر آنکه شکاری کند بصید که هست / ترا بصید اسپ ببر چون سگان آمد
ز وحش و طیر چنان صید کرده شستت / که نسر طایر از آن بیم در فغان آمد
بپای باز تو خواهد که سر نهد زان رو / بگو که صید ترا کبک مهربان آمد
چو ساختند ز زر زنگ از پی بازت / عنز برگشت و بمقدار بس گران آمد
تویی که خاک ره تو بدیدهٔ مردم / بسی عزیزتر از کحل اصفهان آمد
در این قصیده بمدحت مرا قبول را / ز روح اهل دل از گلشن جهان آمد
مراست خسروی ملک نظم چون سلمان / که من ظهیرم و ذات تو ارسلان آمد
شناور بود بگرداب غصه کشتی طبع / نجات یافت چو لطف تو بادبان آمد
دل غمین مرا از ثنای تو ذوقی / رسید که همه اندوه در امان آمد
ز حال خویشتن به پیش عیان بیان سازم / اگر چه حال منت با بیان عیان آمد

سه ماه گشت کنون چون که این سگ کمین
بجان ملازم این عالی آستان آمد

قصیدهٔ بثنای تو گفته شد زین پیش
که آفرین بمن از روح شاعران آمد

ازان قصیده قبولی نیافت بهره ولی
ز روی عذر دگرباره مدح خوان آمد

سزد که شاه بمن گنج شایگان بخشد
بدین قصیده که چو گنج شایگان آمد

کسی نگفت بیک شب بدیهه شعر چنین
که از صفا چو زلال روان روان آمد

ز بحر مدح تو چون بر کران فتد طبعم
چنین که بحر ثنای تو بی کران آمد

بیان مدحت ذاتت نمی توانم کرد
از انکه مدحت تو برتر از بیان آمد

همیشه تا بخزان در چمن ز باد وزان
فتاده برگ رزان هر طرف خزان آمد

بهار گلشن بخت ترا مباد خزان
بحق آنکه خداوند انس و جان آمد

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

نو خنده باد عید بتایید ذوالمنن
بر شهریار روی زمین خسرو زمن

کاوس کی صلابت و داراب جم جناب
بهرام مهر رایت کیخسرو انجمن

نوشیروان عدل و سلیمان داد و دین
جمشید فضل و دانش و اسکندر فطن

شهزاده بایزید که ذات شریف او
در خلق مثل احمد و در لطف بوالحسن

آن آفتاب ملک که در بزم و رزم او
ناهید نای زن شده و بهرام تیغ زن

خصم از حکم او سپر و سرکش فلک
در گردنش ز حبل متین افکند رسن

ابر عطای اوست که طفلان باغ را
در بوستان ز مهر پستان دهد لبن



در وصف ماه عید ز نو مطلعی مرا
بنمود رو چو طلعت زیبای او حسن

مطلع

بنمود هلال عید چو ابروی یار من
قوس قزح گواه من آمد درین سخن

دانی هلال چیست رکابیست کاسمان
آورده بهر پیشکش شهسوار من

نصف ز عین ثلث نوشته بآب زر
بر عید دال گشته برین لوح سیمتن

گویم کنون یقین که تو مثلش چیست
بر لوح چرخ کوشش کن و در گذر ز ظن

شد نسر چرخ صید شه و بر وی این هلال
آمد مثال چنگل باز شه زمن

آن آسمان دین و دول کز شکوه او
خصم چو کوه رفت چو کنجد زیر غن

در شام عید شه بجشن بزم می نهاد
گر نیست باورت به نو نظر فکن

عکسیست از پیالهٔ زرین شهریار
کافتاده است بر فلک از دامن چمن

در باغ طبع باز ز قد و رخ مهی
قد برکشید سروی و بشکفت نسترن

مطلع سیوم

مانند روی او بنود در چمن سمن
سروی چو قامتش بنود نسترن بدن

هرچند غنچه را دهنی هست نیستش
پر چون دهان یار ز دُر عدن دهن

با لاله عارضان می گلگون ز کف منه
اکنون که گشته شکفته ز طرف چمن سمن

جسمیست بس لطیف که اندر لباس خم
شایسته نیست بر تن او پیرهن ز دن

خطش ز زنگبار سپاه گران کشید
بگرفت ازان سپاه بیک تاختن ختن

عالم بنای ورزش قبولی درین دیار
دارد ز جور دور به بیت الحزن وطن

آن به که جور دور کنم عرضه پیش شاه
زان پیشتر که چرخ دهد جو دم بر دهن

دریا صلابتی که ز وحشت ز آب تیغ
از دامن زمانه غبار غم و فتن

ای خسروی که تیغ ترا غیر حق خصم
نبود ز جوهر تیز شدن گاه کین مسن

پشت ز حال خویش دهم شرح اندکی
هرچند هست حال دل من بسی کشن

طبعم که همچو آب روان بود از صفا
شد از کدورت فلکی سخت اشکن

در بزم دوز خون جگر شد مرا شراب
دل در برم بسوز چو شمعیست در لگن

گردم بلند پایه ز تشریف عیدیت
گر دستگیر من شوی از لطف خویشتن

هر شام عید تا ز پی جست و جوی ماه
باشند در نظاره ز هر سوی مرد و زن

هر صبح عید باد برای تو در جهان
پیوسته از عنایت قیوم ذو المنن

## ولا ایضاً فی مدحه

دلم ز راستی و درستی سخن میخواست
ز قد و روی تو گفتم حدیث او زین رواست

خیال روی تو که دولت دگر در چشم
تبارک الله از ان عارضی که در دو جاست

صفا و نور ز رخسارهٔ تو میبارد
زهی صفا و زهی نور این چه نور و صفاست

ز زلف و روی تو از خاک کشتگان عجبست
دمیده لاله و سنبل بدامن صحراست

فغان و آه من از جعد سبزهٔ خط تست
برین حدیث رخ زرد و اشک سرخ گواست

چو تار زلف ترا نسبتی بچین کردم
دلم ز تاب بر آشفت کین خطاست خطاست

چو نسبتست بچین چین زلف جانان را
که حلقهای کمندش بهای چین و خطاست

بوصف لعل لبش مطلبی چو آب حیات
چو رخ نمود روان گفتم و سخن گویاست

لبت ز خندهٔ شیرین بعشوه جان میخواست
دلم روان ز پی جان نازنین برخاست

بوهن.

بوصف شکر گویای دلکشت طبعم
چو طوطیست که گاهی حدیث شکر خاست

هزار لخت دردست در دلم از تو دور
ببین که در دل من دور از رخ تو چه هاست

بپیش قد تو شمشاد و سرو بالا نیست
اگرچه قامت شمشاد و سرو هم بالاست

ز تیر آن قد و بالا بدل بلا پس بود
ز تیغ غمزه بلاییست بر سر این چه بلاست

دهان تنگ تو بی گفت هیچ پیدا نیست
اگر چو در سخن آیی هم از سخن پیداست

براستی چو دیدن گرفت هیچ دلم
بوصف قد و رخت مطلبی روان آراست

## مطلع سیوم

زهی قبای لطافت ببر و قد تو راست
ز شوق روی تو پیراهنم چو لاله قباست

ز آب دیدهٔ ما سوی ما نمی نگری
ولی خیال جمال تو نور دیدهٔ ماست

بنکتهٔ دهنت پی نبرد خرده شناس
ز سر غیب چه داند کسی خدا داناست

بهر روی تو چون شمع هر که دل گرمست
اگر بتیغ سرش می برند پا برجاست

بچنگ زلف تو در دام ماندست دلم
فغان و ناله ام از دست این دل درواست

دلم ز چشم تو بیمار و ناتوان گردید
توی طبیب دل خسته را بهین چه دواست

درای با من بیدل زمانی از ره صلح
مدام با منت ای دوست ماجرات چراست

بحسن اگرچه ترا مثل نیست دور مکن
که دور عدل شه کامران بی همتاست

شهی که تا بجهان تخت گشت ماوایش
جهان ز معدلتش همچو جنت المأواست

بخوم کوکب شه بایزید خان کز قدر
بر آسمان شرف آفتاب عز و علاست

کمینه چاکر گنجینه دار او کان است
کمینه بندهٔ ادرار خوار او دریاست

بود عطا و سخا بسه دو کار دست و دلش
که اقتضای دل و دست او عطا و سخاست

نسیم معدلتش تا وزید بر خارا
دمیده لاله سیراب از دل خاراست

ایا شهی که ز انوار شمسه قصرت
نجوم ثابت و سیار را فروغ ضیاست

زمانه راست برای تو چون زمین تسلیم
سپهر را برضای تو چون زمانه رضاست

کمینه مایه قدر تو حاصل دنیاست
کمینه پایه قصر تو گنبد خضراست

بدور جود تو بسه مفلسی چو دارا نیست
ترا کمینه غلامی چو قیصر و داراست

چنان ز عدل تو شد مست شبان ز رمه
که در شکارگه گرگ بره را ماواست

بدور عدل تو چون اجتماع اضداد است
بآتش آب اگر یار از صفات رواست

سزد که باد دگر خاک را ز جا نبرد
بعهد تو چنین ایمنی زمانه رواست

سمندر و سمک ار جای خود بدل سازند
کنون رواست که ضدیت از میان برخاست

رود میانه آتش سمک وطن سازد
سمندر آید و در آب جا کند که بجاست

نه آب قصد سمندر کند ز روی بدی
نه یارد آتش سوزان وجود ماهی کاست

چنین زمانه دگر هیچ شه ندارد یاد
قسم بذات خدایی که خالق اشیاست

کنون سپهر جنابا شها خداوندا
بر آستان رفیعت که خلق را ملجاست

ضرورتست مرا حال دل ادا کردن
که تن جلیس عنا گشت و جان انیس بلاست

ز آتش دل و از آب دیده خاک تنم
اگر بباد فنا شد هنوز امید بقاست

ز لطف شاه شفا زین مرض توانم یافت
که آستانه شاه زمانه دار شفاست

بر آستان شها یافتم نشان کرم
درین دیار نشان کرم دگر کجاست

ظفر دریغ مکن از قبول مسکین
که این فقیر دعاگو غریب شهر شماست

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم
که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست

همیشه تا که بدوران سپهر مینا رنگ
گهی ز روم گهی از حبش سپاه نماست

سپاه روم و حبش باد صبح و شام
پی طلایه و پاپس تو تا مدار سماست

این قصیده باشارت شاهزاده جواب کاتبی گفته شد و سه قافیه دارد و مردوف است

طوطی خط کان مکان لبهای دلبر کرده است
در خور خود آنچنان حلوای شکر کرده است

در همایون سایه خود مهر را ای پرورد
زاغ زلفش کاشیان بالای اختر کرده است

طرفه طاوسیست مشکین طره اش کز مرحمت
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

جوهر دندان او بنگر که در کار سخن
چون نموده آن دهان ابزای گوهر کرده است

زینت لعل لبش هر که بگفتار آمدست
از برای جان روان خرمای نوبر کرده است

یک زمانی نیست بی دلبر دل مسکین من
کین دل مسکین بجان ماوای دلبر کرده است

کلک صنع از خط ریحان بر گل خود روی او
بهر خون عاشقان انشای دفتر کرده است

چشمش از هر گوشه از بهر تاراج دلم
با من بیخانمان غوغای دیگر کرده است

با قبول بی که از حد رفت جورش بهر داد
رو بسوی خسرو نشان دارای داور کرده است

بایزید بن محمد خان که ذات عالیش
کشف اسرار زمان از رای انور کرده است

آن جهانبانی که آب تیغ تیزش روز کین
هر زمان از خون روانه دریای آذر کرده است

جای کمتر بنده از بندگان خویشتن
آن امیران و جان بر جای قیصر کرده است

بخشش از پاکی که هر روز صبا از خون خصم
سرخ گشته هر زمان انشای گوهر کرده است

در کف آن شیردل چون اژدر آتش نفس — آن حسام خون فشان مسیحای خون خور کرده است
در نشان شاهی او منشی دیوان چرخ — ذکر شاه خاوران لالای کشته کرده است
هیچ میدانی چنین خورشید روشن لقا — کسب نور از رای آن دانای پرور کرده است
هیچ دانی جهت تاج مهر برفرق فلک — پست کردی کاسمان زان پای برسر کرده است
چون چنین خلق و محمد لطف آمد گاه جود — آن شه کشورستان اعطای حیدر کرده است
ای خداوندی که روح القدس جان زاستان نظم — بهر تو مدح روان افزای از بر کرده است
کاسمانم گر کلک منشی خود بر لوح طبع — همچو کلک مدح خوان انشای چون زر کرده است
نیست جز از ذکر خیر مدحت چیزی مرا — زانچه قسمت غیب دان فردای محشر کرده است
منت ایزد را که طبع حق شناسم از رهت — شکرها با صد زبان زالای بی مر کرده است
تخت بخت با و جاه منت کشور چون ترا — تا در هر دو جهان یکتای کشور کرده است

## در شکایت فلک گوید تخلص بمدح شاهزاده خلد ملکه

تنها نه با من است بکین از جفا فلک — با هیچ کس نکرد بعالم وفا فلک
یارب چه حالت است کز احداث روزگار — هر لحظه دارم به نصیبی مبتلا فلک
هیچ از فلک بغیر بلا روزیم نشد — پرورده است جان مرا در بلا فلک
رنج و عناست قسمت من از فلک بلی — جز من کسی نیافت بدنیا سزا فلک
جان مرا بشد رغم ساخت مبتلا — با من ببین چه باخت بنقش دغا فلک
عشاق وار ساخت مقام بکنج غم — خوش رفت راه پستی بمن بی نوا فلک
کینی که داشت باشه ادهم بدل — آورد جمله با من مسکین بجا فلک



دردم چو زد و غم بغم افزود و نفس — زین نوع کرد درد دلم را دوا فلک
خاکم بباد داد و ز رویم نداشت شرم — آبی نزد بر آتشم این بی حیا فلک
یک ره ز بهر آینه طبع بنده را — هرگز صفا نداد زهی بی صفا فلک
هر ناوک جفا که بکین در کمان نهاد — زد بر نشانه دل من بی خطا فلک
ظلمی که کس نداشت روا با کسی بدهر — آن ظلم داشت با من بی کس روا فلک
نبود عجب ز ظلم فلک داد اگر زنم — ز دست شهی که هست مرو را گدا فلک
آن خسروی که خاک رهش را چو توتیا — در دیده ها کشد ز برای ضیا فلک

خورشید آسمان شرف شاه بایزید — کو راست فرش مظهر عزت سرا فلک

شاهنشهی که پیش قصر جلال او — از پیش ساخت است بگاه بنا فلک
هرچند گرد گشته بدین چشم خویش — جز خاک آستانه او توتیا فلک
از بهر خستگان غم و محنت بلا — جز کوی او نساخته دار الشفا فلک
تا وارهد ز محنت سرگشتگی دو دور — برده بآستانه او التجا فلک
ای خسروی که هست عدوی ترا بدهر — گه در بلا فکنده و گه در عنا فلک
از خاکیان نداشت زبهر را دریغ — تا کرده از جناب تو کسب عطا فلک
روی فلک چراست بدینسان شده کبود — سیلی اگر نخورد ز دست شما فلک
شاها بپرس از کرم خویش تا چرا — با من همی کند همه دم ماجرا فلک
چون چنگ کرده خمیده بر و قامتم رواست — مانند دف ز بس که مرا زد قفا فلک
از صیقل عنایت تو داد چندگاه — آیینه ضمیر گدا را جلا فلک

اکنون چو بی عنایت دید باسیر	زین آستانه داد اجازت مرا فلک
تا بشنه زین عنایت شاهانه باز داشت	شد خصم جانم ای شه فرمان روا فلک
نامردم از چو بنده بصد قرن دیده است	دشمن طبع شاعری بطریق شنا فلک
آن مشلوم که تیغ زبان چون بر آورم	گوید بمن ببخش ز بهر خدا فلک
کلکم ز روی قهر اگر سر بر آورد	در دم رود ز دست و در آید ز پا فلک
لیکن سر از وفای تو یکدم نمی کشم	هر دم اگر کند بدلم صد جفا فلک
اکنون دعای ذات تو گویم بختم نظم	چون ختم کرد بهر تو بر من دعا فلک
تا ز آفتاب و ماه برین سبز خوان مدام	قانع بگرده ایست صباح و مسا فلک
از بهر ریزه چینی خوانت بماه و مهر	در صبح و شام باد گدا وایا فلک

## جواب خواجه سلمان گوید در صنعت بهار بمدح امیر شیر انشاه فرح بسیار خلد ملکه

موسم آن شد که عالم جنت الماوا شود	نقش بند بهای مانی در چمن پیدا شود
صورت چین بر کشد باد صبا بر روی آب	واندرین معنی صبا نقاش چین ما شود
از ریاحین صد هزاران رنگ رنگ ابر صنع	در بساتین بر بساط نیلگون پیدا شود
باد نوروزی دم روح اللهی چون در دمد	مردگان خاک را زان دم روان احیا شود
آتش گل بر فروزد باد ز اطراف چمن	ابر آب افشان بروی خاک چون سقا شود
باد چون فراشی گردد ابر سقایی کند	نطع غبرا همچو سطح گنبد خضرا شود
در چمن فرش زمردگون شود گسترده باز	صحن بستان بر مثال کاسهٔ مینا شود
با طبقهای نثار آید شکوفه در چمن	تا کند نقدش نثار نرگس رعنا شود

نرگس

نرگس از سر کاسهٔ زر ساز دو بر طرف باغ	بهر بزم لاله همچون ساقیان برپا شود
بید برگرداند از نو پوستین خویش را	بر سر آب روان تیغش دگر برپا شود
و در راست چو والا بود شد دل تافته	از ریاحین خلعت او زان سبب والا شود
گشت آن روزی که دیگر خسرو گل را بباغ	بنده ریحان گردد از جان سنبلش لالا شود
شاه گل بر تخت آید وز برای ساز عیش	صد هزاران بلبل از هر جانبی گویا شود
چون هزاران قمری و دراج در بستان برشند	بلبل بیدل بصد دستان هزار آسا شود
نالهای زیر و بم آید پدید از عندلیب	راستی را بر درخت سرو چون بالا شود
واز نوای کبک و تیهو کوه گردد پر صدا	آهو از انگشت گه بر دامن صحرا شود
چون غزالان را شود از سنبل و از لاله قوت	دامن صحرا ز گرد عنبر سارا شود
همچو چرخ اطلس از تشریف سلطان بهار	پست بر روی زمین پوشیده از دیبا شود
چونکه اطلس پوش گردد کوه و دشت و باغ و راغ	ای بسا خارا که او را پوشش از خارا شود
در چمن صد جا زند گل تخت افروز چراغ	تا مگر شه را بعشرت بزمگه آنجا شود
آن شهنشاهی فلک گاهی که ادنی چاکرش	گر نظر بر خاک اندازد ز زر اعلا شود
سرو باغ خسروی شیر انشه فرخ لقا	آنکه نوروز از گل رویش جهان آرا شود
ازبند در دل اصداف در فصل ربیع	گر نه امطار عطایش جانب دریا شود
گر بدریا یک نظر از لطف او در سد	در صدف زان یک نظر صد لؤلؤ لالا شود
هر که نتواند که بیند طلعتش اندر جهان	گرچه بینا باشد آخر از چه اعما شود
وانکه از عین الیقین خواهد که بیند طلعتش	گرچه اعما باشد از عین الیقین بینا شود
مفلسی را کش نباشد هیچ دارایی بدهر	چون عطایش سایه بر روی افگند دارا شود

وقت آن آمد که دیگر از ضمیر روشنم / مطلعی روشن تر از مهر فلک انشا شود

مطلع دوم

آمد آن روزی که از گل بوستان زیبا شود / سنبل از زلف بتان بر لاله عنبرسا شود
گلرخان سنبل بپا افکنده بخرامند باز / هر کرا باشد سری زین مایه پر سودا شود
سروقدان بر لب آب روان منزل کنند / ساغر نرگس چو جام لاله پر صهبا شود
یاسمن بویان بگشت کشت و بستان رو نهند / پیر درخود راه کس از بهر جانی جویا شود
این همه عیش و طرب از بهر آن آمد پدید / تا مگر شه را بعشرت در چمن ماوا شود
آنکه نیلی گر ز فضل او بشرح آرد خرد / انس و جان گویای آمنا و صدقنا شود
هر سپه بختی که بر خاک ره او پشت کرد / روی زردش از شراب تیغ او حمرا شود
خصم مستقیمش را درخورد آب تیغ اوست / تا بیکدم جان دهد زان قطع استسقا شود
ای فریدون فر دارا دار کیخسرو سریر / گر بی عصری ز نخوت کبر بر اعدا شود
در نیابد باد رحمت هیچگاه از روی خاک / خصم جاهت فی المثل گر صحن صحرا شود
خسروا شاها خداوندا چه باشد گر کرم / یک زمانت میل دل سوی من شیدا شود
باده عیشم شد از دود دلی دردی دهن / هم مگر از جام لطفت باده ام اصفا شود
بر در خلقش نباشد التجا از هیچ باب / هر که او را آستانت همچو من ملجا شود
گر نظر بر حال من اندازی از عین کرم / خاطرم مستغنی از دنیا و ما فیها شود
ای بس درها که برخیزد ز بحر خاطرم / آن زمانی که ز پی مدح تو گوهرزا شود
بس عجب نبود اگر چون فرقد شان راهم / از برای قیمت در چنین غوغا شود
طبع سلمانی و لطف خسروی باید نخست / تا مگر انشای شعری این چنین غرا شود
طبع سلمانی قبولی راست اکنون در سخن / شاه را از لطف سوی او اگر پروا شود
بر دعا ختم سخن سازم که بس دلکش بود / بر دعا چون ختم این ابیات روح افزا شود
تا جوان و پیر را نوروز دل خرم کند / تا جهان پیر در فصلی چنین برنا شود
باد هر روز تو نوروز و مه و سالت بهار / وین دعا یارب قبول از خالق اشیا شود

## در جواب کمال الدین اسمعیل گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای از طواف کویت مقصود کعبه حاصل / وی قبله گاه رویت مسجود کعبه دل
لاف صفای کعبه هست از صفای کویت / چون مروه را صفایی از کوی تست حاصل
احرام کویت ای جان بستیم از سر صدق / در راه کعبه عشق تا رانده ایم محمل
تا کعبه وصالت نبود بعید راهی / این قرب را ولیکن هستی ماست حایل
این جان نیم بسمل قربان شدن بکشت / بخواهد آخر ای جان میلی نما به بسمل
از جان و دل بریدیم بهر طواف کویت / در کعبه کی رسد کس بی قطع این منازل
بسمل نساخت هرگز کس طایر حرم را / هر چند خاک کویت کردی بخون من گل
ای قبله جهان بی کعبه وصالت / جانم رسیده بر لب بنمای آن شمایل
در ره ز دست جورت خواهم بداد رفتن / سرگشته و پریشان نزد امیر عادل
خورشید لطف و احسان شهزاده بلدرم خان / فرمان روای عادل کشورگشای باذل
شاهی که بهر بذلش دخل بحر و کان نهاد / در شرح مطلع او هر بوزنت داخل
ظل حق است ذاتش خورشید پرتو او / کش نور محض آمد از لطف ایزدی ظل

شرح دقایق او شد مشکل مجالس — وصف حقایق او شد نکتهٔ محافل
بحریست جود دستش کان گاه موج بخشش — لؤلؤ و دُر فشاند هردم ز کف بساحل
از بهر این معانی در بحر فکر غرقم — هرگز دُرَر نیابد غواص در سواحل
در رفعت سرایش افلاک شد برابر — بر روشنی رایش خورشید و مه دلایل
از بهر لطف عامش کردست خاص ایزد — زان رو کرامت لطفش بر خاص و عام شامل
شرح علوم و فضلش شد درس در مدارس — در مجلس موالی در مجمع افاضل
ای آنکه عقدهایی کاید زمانه را پیش — کلکت گره گشایست بگشاید از انامل
در قطع کژ تیغت بس حجت ایست قاطع — کز وی دلایل کفر گردید جمله باطل
تا نامهای فتحت هردم برد بشهری — در پیش سرعت آمده راتبع منزل
در شوره بوم لطفت گر ابر جود بارد — در دم ز فیض لطفت گل بر دمد ازان گل
ور زانکه باد قهرت ناگه وزد بگلشن — از گلستان نگردد جز خار شوره حاصل
زهر از نسیم لطفت مانند نوش گردد — نوش از نهیب قهرت گردد چو زهر قاتل
چون سام و رستم و گی چون در مصاف آیی — کی با تو پای دارد دارا و کیو و هرقل
باشد چو تاب کتان در پیش تابش مه — تاب عدو چو گردد با رایتت مقابل
آیات فتح و نصرت رایات جیشت آمد — کایات بخت و دولت در شان تست نازل
در گردنش سلاسل آرد بدت زمانه — گر فی المثل بود خصم چون حلقهٔ سلاسل
منشور شاهیت راست این کمال واقع — کش نسر طایر چرخ گردیده است حامل
چون از پی معانی اندر بیان درآیی — از منطق و کلامت روشن شود دلایل
از جسر چرخ و بازت صبحت و شام دلّه — گاهی ز دُم زاغ و گاه از پر حواصل

بابازو

با بازو جسخ و طزل چون در شکار آیی — یا بل سپهر زنگی در پای بند طول
حقا که چشم گردون نادیده چون تو شاهی — اندر کمال کامل و اندر علوم فاضل
اقبال چون سعادت تا گشت بندهٔ تو — دولت مبارکش گفت شادیش خواند مقبل
بیتیست بیت جامت دولت شده عروضش — اقبال و بخت او را پستند از فواصل
تا رای علم زایت کرد از ادب دبستان — پیر خرد در آنجا آمد چو طفل جاهل
شاها جهان پناها آن شه نافیضی تو — کز انتقال طبعت شد نطق طبع ناقل
مشکل توان قدم زد در راه مدحت تو — آری طریق مدحت آمد طریق مشکل
لطف تو تا بحدی دارد کمال بخشش — کو را بجود بنود حاجت سؤال سایل
از لطف تو قبولی گر او فتد قبولت — نبود عجب که هست او بس مدح خوان قابل
هرچند هیچ فنی جز شاعری ندارم — هستم بدولت شه در فن خویش کامل
یک فن ام ازان رو گردیده از دویی ام — از صرف نیست لافم یا دعوی از عوامل
لیکن عنایت شه گر تربیت نماید — در هر فنی که باشد گردم دران چو قابل
انسان بهر کمالے قابل بود فاما — جاهل چو نقص بیند هست از کمال غافل
گر جاهلی ز جهل طعنه زند چه گویم — باشد اشارتم بس آن را که هست عاقل
با این کمال نظمم جاهل همی شمارند — بستن نمی توانم بر خود زبان جاهل
هر سال تا درین مه حجاج راز دلها — از وصل کعبه گردد زنگ ملال زایل
زنگ غم از دل خصم هرگز مباد زایل — با کعبهٔ صفا باد ذاتت همیشه واصل
سال و مهت بعالم هر روز عید بادا — خصم تو باد قربان ای شهریار عادل

بیا ساقی که آمد در خزان نوروز سلطانی / جهان را از نوید مقدم کیخسرو ثانی
فریدون فر و دارا دار و جم جاه و سکندر در / سپهر عدل و خورشید عطا و ظل یزدانی
سلیمان زمان سلطان دوران شاه انس و جان / که می زیبد بدو هم تخت و هم تاج سلیمانی

جهانبان زمانه بایزید بن محمد خان / که آمد ختم بر ذات شریف او جهانبانی

شهنشاهی که چون خورشید هست از جبهه‌اش روشن / کمالاتی که آن ممکن بود از ذات انسانی
خداوندی که از سودای او خصم گرانجان را / متاع مرگ در بازار جان آمد بارزانی
بهر جایی که مهر دولت او پرتو اندازد / درانجا جمع می‌گردند ذرات از پریشانی
چه گویم در حق دست و دل او کو بدرویشان / بروزی میدهد صد ساله نقد بحری و کانی
گهر تاجی که از شوق نگینش سرخ میدارد / بخون دیده دایم چهره را لعل بدخشانی
بهار چهره‌وی شاهی که در فصل خزان دارد / چو وقت گل صبا بهر نثار او زر افشانی
ایا شاهی که از روی شرف در کشور شاهی / بر اوج سلطنت مه منظر و خورشید ایوانی
بوصف ماه رخسار تو گفتم مطلعی از نو / که آمد از طلوعش مهر را رخساره نورانی

مطلع — ولایضاً فی مدحه — دوم

زهی روشن ز خورشید جمالت صنع یزدانی / مسلم شد ترا بر جمله ذرات سلطانی
برای آنکه باشد زین ارواح جسم تو / شد از روز ازل ایجاد روح از شرح جانی
سزد گر صد چو چنگز خان خوانند خویشتن / که از روی نسب بر تخت شاهی خان بن خانی
بوصف قد و روی ساقی از تو مطلعی گویم / چو در گلگون قدح ریزد بزمت راح ریحانی

مطلع سوم



زهی از نخل قدت پای در گل سرو بستانی / خجل از ماه رویت مشعل شمع شبستانی
بیزم شه بده زود آور می چون لعل خود رنگین / که می‌بخشد مزاج اهل دل را ذوق روحانی
بهاری در خزان از مقدم شه گشت مردم را / بجام لعل در ده راح چون یاقوت رمانی
چو لعلت قوت روح و قوت جان میدهد مارا / از آن می ده که باشد قوت روح و قوت جانی
تویی ساقی بزم آن جهانبانی که دوران را / هزاران زینت و زیب از قدومش شد بارزانی
شهی کاندر معانی منطقش چون در بیان آید / کند حل مشکلات هر کلامی را بآسانی
امیر عادل غازی که تیغ جد و باب او / شد اندر ملک کافر فاتح باب مسلمانی
ایا دوران بچندین دورها دیده چنین رونق / که در دور تو دین تا که تو سلطان دورانی
ز جور دور دون پرور بسی درمانده‌ام در دم / بگویم با تو درد خود چه در دم را تو درمانی
ترحم کن بحالم کان زنم گر تو بتام روی / کرم از لطف بخوانی درم از قهر بیرانی
تراصد چون اویس و چون حسن ادرار خوار است / چرا زین لطف محرومم گدا با جمع سلمانی
سزد گر بنده یک ره زروی تربیت سوم / که تو در بذل خاقانی و من در نظم خاقانی
قبولی بر دعایت ختم میسازد ثنایت را / که آمد ختم بر ذاتی در شاهی تو شاهخوانی
همیشه تا جهان را زینت و زیبی همی بخشد / بگلهای بهاری مقدم نوروز سلطانی
بهر فصلی ترا هر روز نوروزی بسی زیبا / بهارت را خزان هرگز مباد از لطف یزدانی

وایضاً له فی مدحه

بجان می‌پرورد جانم خیال لعل جانان را / ملی آن را که جانی هست از جان پرورد جان را
تو ای لیلی بحسن خود اگر حیران شوی دانی / که حیرانی چه آتش زد بدل مجنون حیران را

تو ای خسرو شیرین کام پیرانی نداد انصاف / که بر فرهاد مسکین سوخت دل کوه و بیابان را

بدافسان موج زد خون دیده‌ام را از تنور دل / که نوح ار زنده یابد نیارد یاد طوفان را

بگویت از جفاهای رقیبان خوش دلم زانرو / که جویای حرم داند چو گل خار مغیلان را

دلم را چون زلف خود شکستی بر تو تاوان شد / بلی چون بشکند چیزی همی جویند تاوان را

ز مسکینان شنو آن زلف مشکین را مکن درهم / چرا آشفته میسازی دل جمع پریشان را

دلم از دیده مستور آن دهان پوشیده میدارد / که نتوان فاش کردن پیش مردم راز پنهان را

چو تیغت را نیابم تیر باران توبه جویم / که هر کاهی نیابد آب جوید تشنه باران را

چنان آوازهٔ حسنت گرفت آفاق را یکسر / که صیت عدل شاه کامران بگرفت دوران را

شه داراب دار کز پی آیین سکندر را / که اسم همچو مهرش بود بر خاتم سلیمان را

سپهر لطف و احسان بایزید بن محمد خان / که ماه از آتشش بخشد ضیا مهر درخشان را

چو قدر قدر او را آستان بر چرخ هفتم شد / فلک بر آستانش پاسبانی داد کیوان را

هزاران پایه دید ایوان او را دین کیوان / و از اول پایهٔ ایوانش دید این هفت ایوان را

زند زانو پیاده شهسوار ابلق گردون / که بوسد زیر ران ابیض او ران یکران را

ایا شاهی که یک ضربت کند با خاک ره یکسان / بروز رزم از گرز تو صد سام نریمان را

بود در کین بخون گشته دامن گردون / بخون خصم چون رنگین کند تیغ تو ایلان را

تو آن موسی پیی کز دم بحر کفر کیسو شد / فلک داد در دست تو رمح چو ثعبان را

دل و دست تو زان روزی که زر پاش و زر افشان است / ندیدم هیچ آبی بحر را و رونقی کان را

بهمت جود تو بر باد داده خاک جودی را / ببخشش لطف تو در لطف برده آب عمان را



جهان بانا تربی خورشید تابان تربیت فرما / مراکز مهر باید تربیت لعل بدخشان را

من آن غواص بحر فکرتم کز طبع گوهرزا / بمدحت در فشانی داده‌ام کلک در افشان را

ز اصحاب سخن گرچه قبولی هیچ صد سلمان / اگر آن تربیت یابد که بود ای شاه سلمان را

بخاقانی از این معنی برآید نام خاقانی / که با وی هم زمانی لطفهای بود خاقان را

نظر تا بود شاهان را ز احسان با ثنا خوانان / ز سلطان آن نظرها باید اکنون این ثنا خوان را

سخن را بر دعای دولت شه ختم میسازم / چه گویم از سخن زین بیشتر شاه سخن دان را

همیشه تا بود مهر درخشان خسرو مشرق / همیشه تا بود شاهی مغرب ماه تابان را

ز مشرق تا بمغرب باد دایم زیر فرمانت / که تا جویند مهر و مه بشاهی از تو فرمان را

## در صفت فصل شتا گوید بجواب خواجه سلمان بمدح شاهزاده

ز قوس چرخ چو باران شود سهام سحاب / خوشا کسی که سپر میکند ز جام شراب

بلور سوده ز سوهان باد میریزد / ز لب پیاله یاقوت ریز لعل مذاب

بزد که چرخ ز کوه نقش فتد ز شدت برد / که یخ چو بسته شود بسته میشود دولاب

کنون مگر که ترابست گنج روی زمین / که میزند بهر جا کلنگ بهر تراب

چنین که روی زمین را محیط آمد برف / اگر بکشتی می جان بریم ازین غرقاب

شدست روی زمین پر ز پنبهٔ محلوج / ز بس که پنبه همی بزند شتابشتاب

زمین چگونه شود پشت گرم ازین سرما / چنین که مهر فلک را نماند تابش و تاب

ز ترکیب کرهٔ اوستاد برد زرگر / که ساخت ز آب روان تخته تخته نقرهٔ ناب

زمانه پیر شد اکنون ولی عجایب بین / که بعد مدت پیری می رسد شباب

بروی خاک چو بستاری بزد فرش افگند
زمانه چند کهی رست از عذاب خلاب

کسی که کب هوایی کند درین موسم
بجز سحاب نباشد به پشتی سنجاب

فسرده گشت چنان نسر چرخ از سرما
که شد بحجره گردون قدید همچو ذباب

چنین که بی حرکت شد عقاب را پر و بال
پسزد که مور ضعیفی کند شکار عقاب

چه سان دهیم ز طوفان برف شرح که نوح
چنین مشقت و طوفان ندیده است بخواب

یقین که جان نتوانیم برد ازین طوفان
جز از سفینه مدح شه سپهر جناب

نه پستاره حشم آسمان لطف و کرم
شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب

نجوم کوکبه شه بایزید خان که فلک
بر آستانه اقبال او گرفت مآب

شهنشهی که اگر بر سحاب امر کند
بهیچ روی نگردد دگر بجز حجاب

ازان زمان که در آمد بعقد خداوندش
عروس ملک گشود از جمال بخت نقاب

اگر ز آتش قهرش بر آب تاب فتد
شود ز هیبت او آب همچو خاک سراب

ز باد لطفش اگر بر سراب یابد بحر
پدید گردد ازو صد هزار چشمه آب

ایا شهی که ترا پادشاه بکام روا
ز بخت و دولت و اقبال آمدت خطاب

ز عدل جد تو شد ظلم کفر از عالم
ز تیغ باب تو اسلام راست فتح الباب

کسی که بغض تو دارد اگر ثواب کند
نصیب او نبود هیچ جز عذاب و عقاب

اگر گناه بدید آید از محبانت
بروز حشر رهند از همه عقاب و عذاب

چو نیست حب تو یکسر ثواب هست گناه
ولی بحب تو نبود گناه هست ثواب

ازانکه مهدی دینی و دوستان ترا
بود ولای تو پس نزد حق بروز حساب

شها ز گردش گردون مرا شکایتهاست
که برده است ز من تاب و دارم در تاب

یکیست در همه دم پیش چرخ گر پسطح
نوای صوت هزار و صدای بانگ غراب

اگر چه قسمت ما از سپهر سفله نواز
نگشت هیچ بغیر از عتاب گاه خطاب

ولی خوشیم که در عالم خراب آباد
کسی نماند که از وی نشد خراب و یباب

عتاب چرخ دهد خاک ما بباد فنا
اگر نه شاه دهد گوشمال او بعتاب

پس از جفای فلک لطف شاهم امیدست
ازانکه نوبت آمرزش است بعد عذاب

من فقیر ز سرگشتگی دور فلک
ز دست رفته ام ای شاه بنده را دریاب

غم درون دل خویش از حوادث دهر
چگونه شرح دهم کان برون بود ز حساب

غریق سازم بحر کرم قبولی را
ازانکه بحر عطای توست لبالب آب

همیشه تا بشتا دهر پیر می گردد
مدام تا بربیع است زیب عهد شباب

مطیع باد ترا دهر پیر و بخت جوان
قبول باد بحق این دعا ز شیخ و شاب

## در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده اعزاضاره

عید آمد و شکفت گل عیش در چمن
ساقی بیار باده گلرنگ را بمن

شکل هلال عید چو بنمود از فلک
جام می زلال در آور بانجمن

بدمی نمود شاهدی در لباس خم
اکنون نگوست چو که شدش شیشه پیرهن

شد کشتی هلال پر از باده شفق
همچون پیاله که بود پر ز خون دن

زد بید هلال از پی خلخال پای جام
مثل سوار سپاه محبوب سیم تن

جانی نبود دی می صافی پیاله را
جا یافت این زمان می صافیش در بدن

بنو و بشام عید به از جام می هلال
ماهی ز بنده دختر رز داشت انفصال
آن انفصال رفت و بیامد زمان وصل
آن نوبهار لطف که از ابر جود اوست
در وصف گلستان جمالش دل مرا

دال است جیم جام کنون بر حدیث تن
چون انفصال جان که بود مدتی ز تن
با او مرا بسر نگه خسرو زمن
هر جانبی دمیده گل و لاله از دمن
بشکفت نو گلی چو گل تازه در چمن

مطلع دوم

ای پسته سبزه از ترت از برگ نسترن
تا سنبل تو بر گل خود روست چین بچین
در شرح نکتهٔ دهن تنگت ای صنم
بشنو ز بنده وصف دهان و میان خود
آن در قبا چو حلقهٔ موییست بی میان
گاه سخن از آن لب و دندان روح بخش
امروز شاه صورت و معنی تویی بحسن
زیبد که وصف حسن ترا مطربان پی
مهر سپهر لطف که از برج سلطنت

همچون غبار مشک ختن بر رخ سمن
بر باد رفت بر طرفی ناف ختن
تنگ آمدم که راه ندارد در و سخن
ای یوسف جمال ترا در چه ذقن
وین در سخن چو چشمهٔ میم است بی دهن
بنمود هم عقیق یمن هم در عدن
با سیرت حمیده و با صورت حسن
در بزم شهریار بگویند هم چو من
تابید بر زمانه تابید ذو المنن

شه بایزید خان که چو جمشید در سنا است
در بزم سیم ریز و به هیجا عدو فکن

آن شاه کامیاب که چون مهر از سپهر
از سهم خار خار خدنگش سینه رها

بهرام شد بدیدهٔ اعداش تیر زن
خصمش اگر میانه خارا کند وطن



پیش خدنگ زهره نگارش حسود را
میسوزد از حرارت سهمش دل بدان
بهر کباب مرغ دل دشمنش بود
از بیم تیغ او دم هیجا عدوش را
می بود دشمنش پی شادی بسی ولی
در بحر مدح او غزلی داد رود مرا

بنمود بغیر سینه پر کینه آتش محن
در بر مثال شمع که سوزانست در لگن
در روز رزم تیر جگر دوز بابت زن
خفتان بتن چو گور شده پیرهن کفن
جان داد در بلا و نشد رسته از محن
همچون در ثمین که نهاد اند پیش ثمن

مطلع سیوم

بنما چو ماه نو خم ابروی خویشتن
بهر یقین عید گمان است خلق را
زین کو و عزم که زان لب شیرین سی کنم
از عکس خط و عارض و اندام نازکت
از بهر ماه من بقبول برای خوش
آن شاه پر فسون که ز تیغش بزد جان
ای حاتم سخاوت و نوشیروان عدل
شاها بامتحان سخن در سخن دری
هر گز نداد خاطر من باز طبع را
در دم دعای ذات شریف تو شد بجی
تا هست رسم و قاعدهٔ عید در جهان
صد عید باد ذات سعید ترا بسر

تا ماه عید خویش ببینند مرد و زن
بنمایی ابرو و بربان خلق راز ظن
شاید که نام من شود ای شوخ کوهکن
پیدا شده از چمن گل و ریحان و نسترن
زان رو که اوست ماه سلطان با فطن
در روز کین بسر که دشمن بهیچ فن
وی در گه شجاعت و مردی چو بو الحسن
طبعم ز زمانه بسی داشت ممتحن
در شعر و شاعری بجهان طعنه از غتن
مثل فرایضت و عایت نه چون سنن
تا در زمانه فرض بود روزه داشتن
نزدم بحق ذات خداوند ذو المنن

## وَلَه ایضاً فی مدحه

ای سایه بان قدر ترا دامن آسمان / وی پاسبان قصر ترا اپسکن آسمان

پیرامن سرای علوّ ترا اطلس / گردون بود آمده پیرامن آسمان

طوق هلال دال برینست بر سپهر / کز بندگی نهاد ترا گردن آسمان

از غله زار رحمت تو خوشه چین / هرچند کرد گرد ز مه خرمن آسمان

بستان سرای قدر ترا از بهار بود / گلهای گلشن انجم و هم گلشن آسمان

خصم ترا عدو چو بگنجید زیر غن / تا بهر مشعل تو کشد روغن آسمان

این شد از حوادث دور و جفای دهر / تا ساخت آستانهٔ تو مأمن آسمان

آمد برای ادویه کوبان مطبخت / دُرِ نجوم ادویه و هاون آسمان

از نو طلوع کرد دگر باره مطلعی / کش از طلوع مهر شده احسن آسمان

### مطلع دوم

ای بود دوست گشت بمن دشمن آسمان / از دوستی چه کرد ببین با من آسمان

گاهی بدرد دارد و گاهی بغم مرا / ای دوستان چو گشت بمن دشمن آسمان

پیراهن صبوری جانم ز جور دور / کردست پاره پاره ببین بر تن آسمان

من دوستی طلب کنم او دشمنی کند / از طبع باز کو نه چو اهریمن آسمان

یک ره ز مهر بر تن ناتوان من / از خوشدلی ندوخته پیراهن آسمان

لیکن مدام خوشدلم از بخشش ازل / گر شال پوش شدم همه ورزادکن آسمان

پیکان تیرهای بنان است این نجوم / کز خاک بنده یافت به پرویزن آسمان

شد تیره روزگار من از جور روزگار / عالم مگر شه کند روشن آسمان



شاهی که گرد دامن خرگاه او / گر دُر ز مهر گردی ازان دامن آسمان

اعداش کار چرخ کمان بایزید خان / کش نام کرد شاه عدو افکن آسمان

بر بر زمینی که خیل جلالش گذر کند / باشد بجای فرش دران برزن آسمان

از مهر آنکه چشم بدان دوزد از خشش / دارد ز مهر ناوک چون سوزن آسمان

در پلهٔ ترازوی قدرش بهیچ رو / خود را نداشت زهره که گوید منم آسمان

گردی که ز آستانهٔ او بر فلک رود / آن را ز چشم مهر دهد مدفن آسمان

ای خسروی که شیره چیان ترا مدام / ساغر هلال و می شفق است و دن آسمان

مرغ سحر سرای ترا بر طباق چرخ / از دانهٔ نجوم دهد ارزن آسمان

در باغ ملک تا بنشاندی نهال عدل / ارّهٔ تو گشت بیخ ستم برکن آسمان

در کورهٔ عذاب دهد دم بدم گداز / خصم ترا بسان بریم آهن آسمان

چون مهر دل بغم دهد بکین از کمان چرخ / آمد بچشم خصم تو ناوک زن آسمان

گوهر بندگان جناب ترا بپزد / از بهر نقد دزد گهر مخزن آسمان

در زیر ران رایض امر تو هست رام / هرچند ابلقیست بسی توسن آسمان

شام و سحر بباغ جلالت ز شرق و غرب / هم لاله میدماند و هم سوسن آسمان

ز و بگذرد خدنگ تو چون سوزن از حریر / گر چون سمک بپوشد جوشن آسمان

دارد بچاه دشمن جاه ترا مدام / گر ز آنکه رستم است دگر بیژن آسمان

بر گرد ملک سد سکندر کشیده است / در دور رصیت تیغ تو از آهن آسمان

ترسم بدین دشمن کند نشست / زیرا که دوستی تو دارد رهین تن آسمان

شاها بغیر شعر ندارم هنری ولی
مثلم دگر ندید بدین یک فن آسمان

بهر نثار خاک رهت طبع بنده را
پر جوهرست ساخته چون معدن آسمان

دوشیزگان طبع مرا چون صدف بدُر
کردست در ثنای تو آبستن آسمان

با خود بجز ولای تو چیزی نمی‌برم
آندم که خواهدم ز جهان بردن آسمان

چون آستانهٔ تو بسر سایه افکند
پر نور ساخت خانه ام از روزن آسمان

تا زنده ام نمیروم از آستان تو
کین آستانه ساخت مرا مسکن آسمان

همچون قبولی ام ثنایت روان بخش
تا یابدم اثر ز روان در تن آسمان

تا شام را ز مشعل مه نور میدهد
تا صبح را ز مهر کند روشن آسمان

روز و شبت بخیر و مه و مهر بنده باد
کین خواست بهر ذات تو از ذوالمن آسمان

## در جواب مولانا کاتبی گوید بمدح شاهزاده خلد بقاه

تا شاه مهر راست فلک خنگ راهوار
جز من کسی نگشت بر اسپی چنین سوار

اسپی چگونه اسب که از کاغذ سریش
سازند اهل شعبده زینسان بهر دیار

هر سو تنکه قماشش برون آمده ز جل
وز نقبه وانه وانه شده همچو سوهار

از بسکه کند تاش توان ساختن شکیل
وز تار عنکبوت توان کردنش فسار

از تنگ او بخاک در افتاده پای بند
وز هار راو ندیده تشاده چو انگسار

از لاغری در دیده فرو رفته در سرش
گوشش دراز گشته ز هر سوی چون چنار

در کاه سیر هست گران سنگ همچو کوه
وقت وقار هست سبکسار چون غبار

از ریش پشت و پهلو واز زخم سنده وش
صد کار ویش خورده بدزین هزار

در مرغزار گر شده از یمن مقدمش
چون شوره بوم گشته همان لحظه مرغزار

در گل مرا بلایی بلا افکند مدام
هرگز کسی ندیده چنین اسب خرتبار

در رفتن ار ز چو پشنگی بود گران
کو جانب نشیب معلق خورد هزار

هر جا که آب دید بجنبد چو گاومیش
هر جا که خاک دید بغلطد چهار وار

بد نعلیت از سر خوب او یکی
وانگاه بد لجامی و زینهاش نیست عار

گر جو بود خورد و نبینی بیت گیل پیش
لیکن ز بیم جو نکشد وقت کارزار

چون این بود هر سی سنرش مدت مدید
هر جو که خورده است بد و باد زهرمار

گر خواهمش او در دو ایستد بجا
ور خواهم ایستد برود هست آشکار

ای کاش آن زمان که خورد نعل او بسنگ
آتش جهد ز سنگ و برآرد از و دمار

آندم که پارچای شده در فته سر
یارب که گردنش شکند دست روزگار

یکدم اگر قدم زدی اندر ره عدم
ای گیتی که نیست چو این اسب راهوار

این یک دو بیت وصف وی از شعر کاتبیست
گر دم ز من شکسته دل ریش سوگوار

اسبیست همچو آب ولیکن نه آب سیل
آبیست ایستاده و بد رنگ و ناگوار

یارب که ایلچیان عدم را بدو رسان
تا زود از این دیار برندش بدان دیار

غرق عرق چرا است ندزین او مدام
گر همچو بنده بر زبرش نیست شرمسار

دیگر روز بر دوشش که یکلخت گرد سم
یکلخت گر نبود ز دکان از و فرار

از پیش او بجانب موتاب بر دوش
موتاب هم نگرد و دم و یالش اختیار

شرمنده و شکسته چو چوب خلاز سر
بر پشت او سوار شدم سوی خانه زار

سر کو مرا سوار بر او دید طعنه زد
کین خر نگر که هست بر اسپی چنین سوار

القصه چون بخانه رسیدم ز پشت او
خود را روان بزیر فکندم من نزار

خواندم بسان زمان همه کلبان شهر را
گفتم که روز دعوتتان گشت آشکار

بر روی من جهید ز هر جانبی سگی
بر من زدند بانگ ز هر گوشه و کنار

کای خر سگان روم نه مردار میخورند
این لاشه را ز بهر سگان عجم گذار

گشتم من شکسته ازین حال منفعل
گفتم که وای بر من مسکین زار و خوار

سرگشته و فتاده ز پا دیدم این صلاح
کز دست او بداد و روم نزد شهریار

شاهی که رخ پیاده نهد پیش اسب او
چابک سوار توسن این نیلگون حصار

مهر سپهر فضل و هنر بایزید خان
شاهی که اوست سایهٔ الطاف کردگار

آن فارسی که نعل سم بادپای او
آتش زند بجان عدو روز کارزار

اسکندر زمان که بود همه غلام او
اسفندیار و رستم و کی گاه گیرودار

آن خسروی که ابلق گیتی نورد اوست
برده سبق ز آهوی این سبز مرغزار

در وقت سیر مالش صرصر دهد بدو
گاه سکون بکوه زند طعنه از وقار

همچون عقاب تیز پر چرخ توسنیت
کاندام اوست جمله پر و بال در شکار

چون شاه پا در آورد اندر رکاب او
در روز کارزار عدو راست کارزار

رو داد در میان سخن مطلبی مرا
در وصف مهوش صینی شوخ گلعذار

## مطلع دوم غزل

اسب جفا بتاز مران بر من ای نگار
کافتاده ام براه تو چون خاک رهگذار

شیرین حدیث من چو بگلگون خسروی
جولان کنی عنان جفا را کشیده دار



بر بادپای ناز بدین آب و رنگ چست
زد عارض تو در دل این خاکسار نار

یکدم سمند تند مران پسر و نازنین
کاندر ره تو هست بسی جان خاکسار

یکدم کشیده دار عنان سمند خویش
تا چون رکاب پای تو بوسم من نزار

زین پس جفا مکن بقبولی که می‌برد
ای شهسوار داد بسلطان کامکار

شاهنشهی که از پی پابوس او هلال
بر هیأت رکاب همی گردد آشکار

آن شاه شیردل که بزین کوه پلنگ
در معرکه که چو حیدر جنگیست پایدار

بسته سپهر از پی چاوش جیش اوست
بر بادپای فتح و ظفر زین اقتدار

چون بادپای عزم براند بروز رزم
در جان خصم زآهن و سنگ افکند شرار

از هیبت صدای سم سبز خنگ او
اندر دل جبال فتد لرزه چون بحار

رز خواست تا بدولت پابوس او رسد
خود را گداخت ساخت رکاب وی اختیار

ای خسروی که خاک ره بادپای تست
کحل جواهر بصر اهل روزگار

بر سنگ ریزه که سمندت گذر کند
گردد ز یمن مقدم او در شاهوار

بهر یدک کشیان تو برد ابلق سپهر
بسته زمانه از مه نو زین اعتبار

گلگون تو چو جانب جو بار بگذرد
گردد گلاب از قدمش آب جویبار

شاها چو خاک راه سمند توام فقیر
یکره نظر بجانب این خاک رهگذار

از آب خوشگوار خودم دار با لطف
زان رو که سوخت جان مرا طعنهٔ تغار

اسپی کرم نما بثناخوان که باشد آن
در پویه همچو طبع روان سخن گذار

از دولت تو فارس میدان شاعری
اکنون منم مراست بمدح تو افتخار

بهر نثار نعل سمند تو نظم من
خالص ز زیب پاک و تمام آمده عیار

جسته کابی که اوست سی شهسوار نظم / دیگر کسی نسفت چنین درّ آبدار
از اعتبار مدح تو شد تو پس سخن / رام من وگرفت بدین نظم اعتبار
از فارسان نظم برم گوی شاعری / از التفات شاه و بتأیید کردگار
در مدح رایضان تو اطناب به ولی / خواهم سخن شدن بدعای تو اختصار
بادا بزیر زین تو گلگون خیزوی / تا شاه مهر راست فلک خنگ راهوار

این قصیده را در ان وقتی که حضرت سلطنت پناهی فتح اقربوز کردند بمدح شاهزاده گفته شد

زفتح خسرو غازی خدیو حیدر جنگ / هزار کسر ضم آمد بقلعهای فرنگ
شهنشهی که سپاه نصرت خیلش را / اگیت خوشش رو فتح تربیب پیش آهنگ
هژبر فیل فرس بایزخان آنکو / بود چو ببر بیان روز کین بزین پلنگ
سکندری که شکسته بکاه دارا سپاه / گرفته لشکر منصور او تخت فرنگ
بضرب تیغ بگیرد چو چین و خاور / دمی که تاختن آرد ز روم تا حد زنگ
بلطف مثل سپاهان بود داد و دهد / بقهر طعمه برون آرد از کام نهنگ
چو بیند چه حسن حسینش بجنگ آمده است / نشسته با طرب و عیش جوانی و ربط و چنگ
ازین نشاط شنیدم که این غزل میخواند / گرفته مطرب خوش نغمه چنگ را در چنگ

مطلع دوم

بیار ساقی مه رخ از آن می گلرنگ / اگر دوست با من تو گرفته چون گل رنگ
چو غنچه لب بگشا تا حیات جان یابم / اگه چون دهان توام بی تو لبت دل تنگ

زعارض تو مرا دیده روشن است مدام / که رنگ از دل مردم رود زباده رنگ
بسزد که از لب لعلت بمن دهی زکرم / نی که آینه جان همی زداید زنگ
زچشم مست تو از عین نازنینی بارد / هزار عشوه شیرین هزار شیوه شنگ
چو خواند مطرب مست این غزل پی ساقی / بسوی بزم شهنشاه تیز کرد آهنگ
شهنشهی که سحر از پی صبوحی اوست / وضع آمده کاسه فلک زعفری رنگ
تهمتنی که چو رستم بود بقتل عدو / بروز جنگ چو آرد حسام سام نهنگ
برای او شده ابواب ملک را فاتح / لوای باب وی آن شهریار باهنگ
شهی که قاف بود با وجود هیبت و قار / بی کفه میزان حلم او بی سنگ
در آورد بیک تنگ قاف از جا / که تا کند بتنگ عطای او هم تنگ
هزبر قلعه کشایی که حصن صد خیبر / کند خراب بیکدم زضرب توپ تفنگ
زدشت لشکر چون کوه چون برانگیزد / زکشته شود پشتها پدید زتنگ
دو اسبه فتح و ظفر پیش باز او آیند / زبهر فتح بهر سو که آورد آهنگ
عمر صلابت و حیدر شجاعت و ازوست / صمیم قلب خوارج پر از غم تو و غرنگ
ایا شهی که باقبال و دولت پدرت / برایت از شرف و عز و سلطنت اورنگ
ترا ز جد و ز بابت ارث سلطانی / کمین غلام تو صد نو ز دست و صد هوشنگ
بود بتو پس مراد تو راست دل چون تیر / سپهر با همه دستان و حیله و نیرنگ
زعجب اگر چه شمارد پلنگ خود را خصم / به پیش صولت ضیغم چه پای دارد رنگ
جان واخ روشن چو در مصاف آیی / بچشم خصم تو چون گور تار گردد و تنگ
زخاک او زره و سنگ او گهر خیزد / هزاران زمین که شده لشکرت گذرنگ

| | |
|---|---|
| تراست فتح و سعادت برای تو ز ازل | کشیده ادهم دولت چو تنگ ادتنگ |
| کمان چرخ دل و دیده دوخت خصمت را | بنوک ناوک پران بضرب تیر خدنگ |
| بحسب حال خودم مطلعی بیاد آمد | به بحر مدح تو ای خسرو بهوش و بهنگ |

مطلع سیوم

| | |
|---|---|
| کنون که هست جهان چون نگارخانهٔ ارتنگ | چرا است چشم من از غم مثال چشمه تنگ |
| چو نوش داروی لطف تو نوش سازد زهر | چرا است نوش بکام شده بسان شرنگ |
| چنین که هست لب روزگار پرخنده | ز گریه دیده برویم چه آورد آژنگ |
| بدولت تو بجا هست بندگانت بجا | دلم چرا است بحبل المتین غم آونگ |
| چو نیست در چمن دهر هیچ گل بیخار | سزد ز خدمت من گر ترا نیاید ننگ |
| جهان پناه شها خسروا خداوندا | بچشم رحمت اگر کن نظر بدین دلتنگ |
| برای مدح تو شد مدتی که می پوید | سمند خوش رو طبعم مباد گردد لنگ |
| بگور عنصری ار این قصیده خوانده شود | سزد ز گور برون آید و بماند دنگ |
| مرا ز کرمت خویش ساز خوش خاطر | که چرخ قلب برآوردم از نهاد غرنگ |
| همیشه تا که شود فتح شاه خاور را | ز تخت مشرق هر صبح تا بخطهٔ زنگ |
| فتوح مشرق و مغرب ترا میسر باد | بنصرت تو فلک را مباد هیچ درنگ |

شاهزاده چند روزی باستخراج تقویم مشغول بودند این قصیده گفته شد

| | |
|---|---|
| ای بماه رخ تو کرده تولا تقویم | دی ندیده چو رخت مهر دلارا تقویم |
| چون منجم دو رخ سیمبر مهر تو دید | کرد از مهر مه روی تو انشا تقویم |

| | |
|---|---|
| مهر هر روز برویت نگرانست بلی | ست ماه رخ تو مهر فلک را تقویم |
| مهر و مه را نظر سعد بر خسار تست | ینت آری چه به روی تو زیبا تقویم |
| مشتری رخ تو گشته عطارد از مهر | کرد بر لوح فلک بهر شه املا تقویم |
| آن شهنشه که بنخش همه در طالع سعد | می نویسند برین گنبد مینا تقویم |

| |
|---|
| بایزید ابن محمد شه اسکندر فر |
| که ازو یافت کنون پایهٔ اعلا تقویم |

| | |
|---|---|
| ای جهانبان ملک قدر فلک قدر که هست | آمده بهر تو از عالم بالا تقویم |
| وی که تا نسل تو گردید بتقویم نجوم | میکند از پی خدام توانشا تقویم |
| حاجت زیج و سطرلاب و رصد نیست ترا | فتح شد بهر تو بی منت اینها تقویم |
| نظرت چونکه بتقویم فتد می بینی | هرچه دلخواه بود کرده مهیا تقویم |
| چون بتقویم نظر افکنی از بهر طرب | کسترد منزل سعدین بیک جا تقویم |
| طالع خصم ذنب آمد و هر بار بود | می نماید ذنب از خانهٔ جوزا تقویم |
| از ازل چونکه ترا نسل بتقویم آمد | گشت در روی زمین آمده پیدا تقویم |
| بسعادت چو بتقویم نظر اندازی | میکند جمله باقبال تو ایما تقویم |
| شد ز تقویم تو تقویم بعالم پیدا | که شرف داد ترا خالق اشیا تقویم |
| کارنامه است فلک را پس ازین تقویمت | زانکه ننوشت کسی مثل تو والا تقویم |
| چه بود مرتبهٔ نظم ز تنجیم اعلات | نبود چون در نظم تو قطعا تقویم |
| حکم تقویم بیک سال نباشد افزون | کی بود چون سخن شاعر دانا تقویم |
| تا بهر سال نو آرند همی اهل نجوم | بهر شاهان جهانبان تهنا تقویم |

باد هر روز تا سال نوای شاه جهان — تا بپاید ز برای تو زهی جان تقویم

## وله ایضاً فی مدحه

در هوایی که برف و باران است — آتش باده آب حیوان است
کس بهر ما حریف میدان نیست — جز صراحی که مرد میدان است
باده نوشش و نوز پشیمانی — که بسی کس ازین پشیمان است
نیست موینه را بها امروز — که بجان می خورند ارزان است
سهم سرما ز پوشش تنها — گذران همچو تیر پران است
زنش افکنده شد برآب و ازین — خان و مان حباب ویران است
گلستان نیست خانه از گل نی — این زمان گلستان چو زندان است
هر که اینست برگ عیش امروز — همچو من بی نوا و نالان است
دوش با پیر عقل میگفتم — که مرا حال بس پریشان است
گفت با من خرد که مشکل تو — پیش الطاف شاه آسان است
آن فریدون فر سکندر در — که کمین بنده اش سلیمان است
تا جور پادشاه جهان — آنکه در نسل خان بن خان است
وانکه ماه لوای حشمت او — همچو مهر فلک درخشان است
مهر و مه شد دو گرده بر خوانش — فلکش همچو سبزی خوان است
گاه هیجا به دیده های عدو — رمح او همچو مار پیچان است

تیغ او راز پاسبانی که ازو — جوهر ذوالفقار بران است
ناوکش راست آب خورد دل خصم — گشته خونین دهان او زان است
آب حیوان ز شرم خاک درش — بر زمین سیاه پنهان است
شاه ایوان نشین فلک — بر در او کمینش دربان است
خاک راهش که نور دیده ماه — فی المثل سرمه صفاهان است
ای خدیوی که آستانه تو — سجده گاه ملوک دوران است
صیت عدلت فزود گرفت امروز — گر عراق است و گر خراسان است
راست عهدست چرخ در عهدت — با تو گیتی درست پیمان است
خصم اگر همچو کوه البرز است — پیش گرزت بخاک یکسان است
تیغ تابت تو در دیار فرنگ — گشته مفتاح باب ایمان است
از صفات حمیده ذاتت — هر چه گویم هزار چندان است
خسروا حال ما دمی بشنو — که بسی خسته حال و پژمان است
عدل و احسان و علم و حلم و کمال — ختم بر تو ز لطف یزدان است
شد دو ماه این زمان که بر سر من — سینه نالان و دیده گریان است
اشک من با محیط هم زانو — آه من همنشین کیوان است
شد دلم چون دهان سیم تنان — تن من چون میان خوبان است
همچو نالیست جانم از ناله — بس که از جور دور نالان است
همچو زلف پری رخان طبعم — گشته آشفته و پریشان است
دل من در تنم بروی یخ است — شعله آتشی که سوزان است

خانهٔ کرم من درین مو چو پسم ‌ ‌ پسر دختر پاره زیخدانست
گرچه هست این قصیده و شعر سقیم ‌ ‌ صحتش لطف شاه دوران است
از عطاهای شاه مقصودم ‌ ‌ پوستین خز جی زمستان است
آل عثمان همه علی کرمند ‌ ‌ حضرتت فخر آل عثمان است
چون حسن خلق و سبط نبی ‌ ‌ بنده در مدحت تو حسان است
ز بیت ثناخوان کرم دریغ مدار ‌ ‌ که ز جان دولت ثناخوان است
ختم سازم حدیث خود به دعا ‌ ‌ گرچه درد دلم فراوان است
تا که با چاپ قبای لاله عذار ‌ ‌ خانه در و شنی به از گلستان است
تا که بعد از شتا بفصل بهار ‌ ‌ سبز گل باغ و راغ خندان است
تا بوقت تموز خاطر شاد ‌ ‌ سایهٔ بید و جوی جویان است
باغ شاهیت را مباد خزان ‌ ‌ کابش از جویبار حیوان است

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

دلا گر طالبی از جان طواف کوی جانان را ‌ ‌ چو حجاج اندران کعبه غنیمت دار قربان را
صفای کعبه گرداری چنان باید که در راهش ‌ ‌ شناسی لاله و ریحان گل و خار مغیلان را
بجان بپستان جایش تا بری این ره بسر آری ‌ ‌ براه کعبه [illegible] داشتن باید شتربان را
اگر نگذشته از سر ز کعبه دست کوته کن ‌ ‌ که هرگز اندرین وادی نخواهی یافت پایان را
ز وصل کعبه گر درمان همی خواهی به رنج ره ‌ ‌ مرنجان دل که نتوان یافتن بی درد درمان را
ز جان و دل گذر اول براهش نه قدم وانگه ‌ ‌ گر بی قطع منازل کس نبرد این بیابان را
اگر از اهل دیدی صد طواف کعبه میدانست ‌ ‌ بعمری یک طواف آستان شاه دوران را

شهنشاهی را

شهنشاهی که تیغ غازی اسلام از دو دستش ‌ ‌ گرفته اندر فرنگ و چین بکار عرصه ایمان را
سپهر سلطنت شه بایزید بن محمد خان ‌ ‌ که لطفش دارد آبادان بنای عدل و احسان را

محمد حلم حیدر علم آن شاه حسن سیرت ‌ ‌ که ایزد داد از وی روسفیدی آل عثمان را
جهانبانی که پیش آستان قصر قدر او ‌ ‌ خرد چون خاک بیند پست این مرفوع ایوان را
سپاه خصم اگر کوه است با هامون کند یکسان ‌ ‌ برانگیزد چو از جا جیش چون دریای جوشان را
سلیمان را از آصف گرچه فخری بود در عالم ‌ ‌ کنون صد فخر هست از آصفی او سلیمان را
شه خورشید منظر کز سحاب لطف او آمد ‌ ‌ همی تعریف در خور از لطافت طبع باران را
چو آمد نسبت ابر بهاری با کف رادش ‌ ‌ از آن خوانند مردم درفشان باران نیسان را
چنین کاندر سخاوت دل او لعل و در بخشد ‌ ‌ بدخشان را نماند لعل و لولو نیز عمان را
ایا شاهی که بخشد پرتو ماه لوای تو ‌ ‌ اگر رخشندگی نور و ضیا مهر درخشان را
سر دشمن در اندازی بپا گر خود بود رستم ‌ ‌ بجنگ آیدم که در جنگ آوری تیغ زرافشان را
اگر در گلستان آید نسیم لطف تو در دی ‌ ‌ هزاران لاله و گل بشکفد فردی گلستان را
دگر در بوستان فصل بهاران صرصر قهرت ‌ ‌ دمد دیگر نروید لاله و گل هیچ بستان را
شها عالم پناها از التفات پادشاهانه ‌ ‌ ز اول تربیتها چون نمودی این ثناخوان را
بقطع التفات اکنون مران زین آستان لطفا ‌ ‌ چو از گلشن بیفکند رانده کسی مرغ خوش الحان را
ز احسان تربیت کن بنده را تا جوهر معنی ‌ ‌ ولی از تربیت پیدا شود مقدار انسان را
درون سنگ لاخ کان کی جوهر تواند شد ‌ ‌ اگر از مهر نبود تربیت لعل بدخشان را
چو با خلق حسن در عدل و احسانی نبی سیرت ‌ ‌ قبول شاید ار یابد مدحت آخر حسان را

بیشه تا که حجاج حقیقی در ره بسیق
بجان احرام می بندند طوف کعبه جان را
حریم کعبه قدر ترا آن منزلت بادا
که با حق حاجیان در کعبه میدانند قربان را

## در فتح حصار فیروزلو و بیشلو گوید بمدح شاهزاده غضنفر

ای طالع از مه علمت آفتاب فتح
وی لامع از ره حشمت ماهتاب فتح
سرگشته گشته خصم و شده کرضنم بدو
دست ظفر گرفته ترا تا رکاب فتح
چه تو بسته در ره دین در بروی کفر
بابت گشوده در ره اسلام باب فتح
فراش دولت چو زده خیمه بشد ش
میخ ظفر عروض سعادت طناب فتح
چشم ظفر ز گرد سپاه تو روشن است
تا دست نصرت تو گشوده نقاب فتح
تیغت معاشریست موید که روز رزم
خون عدوست دمبدم او را شراب فتح
در جام فتح تا ای لعلت خون خصم
خیل ترا ز قلب سران شد کباب فتح
گشت زمانه را ظفر و نصرتت بر
تا شد بجوی ملک روان از تو آب فتح
هر صبح با هزار شرف میکند طلوع
از زیر دامن علمت آفتاب فتح
لوح و قلم کواکب کر مانده مادحت
در مدح تو کسی ننویسد کتاب فتح

پیغمبر سخای ماه لوا شاه بایزید
حیدر وغای مهر عطا شاه بایزید

ای شکر خدمت تو روان بر زبان فتح
وی ذکر مدحت تو عیان در بیان فتح
پیوسته خدمت است ترا هم رکاب بخت
همواره دولت است ترا هم عنان فتح
فتح زیب در حق جیشش تو منزل است
زین منزلت نیافت کسی ز آسمان فتح

شد در جهان بدور تو قلع قلاع کفر
این فتحها تراست بدین در جهان فتح
از فتح و نصرت و ظفر آمد سپاه تو
هرگز کسی نداد بدین سان نشان فتح
مانند مهر دیده اعدا به تیر دوز
چون چرخ شد ترا که همیشه کمان فتح
ای خصم بند قلعه گشایی که در ازل
گیتی نهاد نام تو صاحب قران فتح
تا فتح مدح خوان تو آمد بجان و دل
مداح تست از دل و جان مدح خوان فتح
مانند فتح تو بجهان داستان شدم
در مدح خوانی تو از این داستان فتح
خواهد مدام تا ن و عطار ماند در جهان
گل چیند بلکه بنده ام از بوستان فتح
آمد مرا به بند دوام در ثنای تو
بیت رصی بزبان از زبان فتح

خورشید رزم تخت ستان بایزید خان
جمشید بزم بخت جوان بایزید خان

ای پیشوای تخت روان تو بتر فتح
وی رهنمای بخت جوان تو پیر فتح
بر تخت نصرتت ترا متکا ظفر
چون از ازل از آن تو آمد سریر فتح
ز مهر مهره کاغذ افلاک را تخت
تا فتح نامه تو نویسد دبیر فتح
هر جا که گرد لشکر منصور تو نزول
آنجاست با طلیعه جیشت مسیر فتح
سالار نصرتست ز خیل تو هر سوار
هر بنده ایست از خدم تو امیر فتح
رای منیر فتح چو دایم بفتح تست
روشن چو مهر شد همه رای منیر فتح
فتح از تو پایدار شد و یافت سروری
امروز نیست غیر تو کس دستگیر فتح
زان تیر گشت نام عطارد که این زمان
گردد ز تو سپهر چو برای تو تیر فتح
روز وغا نیزه بر آید ز جان خصم
از لشکر تو چو نگه بر آید نفیر فتح

با داد و کیسه فتح و ظفر ملک گیر داد
کاندر زمانه زان تو شد دار و گیر فتح

از ساکنان سدره شنیدم که مرغ عرش
هر صبح میزند ز برایت صفیر فتح

دارای دار شاه ابوالفتح بایزید
نصرت شعار شاه ابوالفتح بایزید

گر عید چو گشت ترا ابتدای فتح
اندر زمانه یافت بانتهای فتح

بر لوح آسمان قلم فتح شد پدید
تا بر فلک رسید ز خیلت لوای فتح

در روزگار فتح بذات تو پی سپر
کایام پس ندید بجز تو سزای فتح

گرد سم سمند سپاه ترا فلک
در چشم مهر کرد که بان توتیای فتح

از دستبوس خیل تو تا یافت سروری
بر آسمان رسید ز تعظیم پای فتح

چتر تو جاست آیت فتح قریب را
انجا بسی بجای خود افتاد جای فتح

از آستان تو زود فتح خسته دل
چون هست آستان تو دار الشفای فتح

تا فتح نامهای تو شد منتشر بدهر
در هر دیار میگذرد ماجرای فتح

هست هزار مدح سرا عندلیب لیک
چون من کیست بلبل مدحت سرای فتح

کردم بی ادای معانی بفتح تو
زیبد به هیچ کس نکند بعالم ادای فتح

ای شهریار فاضل کامل وجود تو
وی کامکار باذل عادل وجود تو

ای باده مراد مدامت بجام فتح
وی پر شکر ز شکر فتوح تو کام فتح

چون فتح گشت بنده شادی مقبل است
اقبال خواند خطبه دولت بنام فتح

پیغام فتح تو بجهان داد خسروی
آری مبارک است بعالم پیام فتح

باشند

باشند در رکاب ترا نصرت و ظفر
در رزم هر طرف که بپیچی لجام فتح

تا تو پس چرخ گشت کاسینی ببازوت
سهم السعادت است ترا از سهام فتح

مشهور گشت فتح تو در دهر و واقع است
یکمت نسر طایر فلک آمد حمام فتح

چون لا الف شد از الف تیغ تو دو نیم
خصمت از انکه در بر تو دید لام فتح

در روزگار چون تو شهی کام فتح بود
شکر خدا که کار جهان شد بکام فتح

بر درگه تو جاست زهر باب فتح را
آری جز آستان تو نبود مقام فتح

ای فتح را بفتح تو پیوسته افتخار
وی در زمانه فتح تو همواره پایدار

ای داده کردگار ترا تخت و تاج فتح
وی داده روزگار بخیل تو باج فتح

گر فتح را رواج بسی بود پیش ازین
کس پیش ازین ندید بعالم رواج فتح

تا با طبیب عدل تو شد فتح آشنا
هرگز نیافت هیچ سقامت مزاج فتح

چون هست کشور ترا فتح میرسد
از هفت کشور ار بستانی خراج فتح

گر زان باده نوش ترا شامگاه بزم
خون عدو شراب بود در زجاج فتح

بهرام را بفتح تو جوزا اگر چه داد
شد مهر تاج او و فلک تخت عاج فتح

هرگز ظفر ز جیش تو بیرون نمی رود
چون از ازل بخیل تو شد امتزاج فتح

خیاط بخت جامه فتح تو چونکه دوخت
اقبال بهر نزل ترا آورد تاج فتح

ای فتح نامه همه عالم بنام تو
وی نصرت و سعادت و دولت غلام تو

ای از لوای جیش تو روشن هلال فتح
وی از صفای عیش تو گلشن جمال فتح

نقصان پسر به سپه خصم گشت ضم / تا ماه برج طوق تو دارد کمال فتح
تا عیش و عشرت و طرب آرد مدام بار / سرسبز باد از تو همیشه نهال فتح
از فتح تا سپاه عدو انفصال دید / پیوسته با سپاه تو شد اتصال فتح
بر نصرت و ظفر الف تیغ تست دال / کین حرف از نخست برآمد بفال فتح
تا هست با اعادی تو کیسه را وصال / با دوستان تست بعالم وصال فتح
شاها ز فتح نامهٔ تو حب یا سم / بی قیل و قال طوطی شیرین مقال فتح
در فتح نامهای اکابر ظفر نگن / بنگر چه گفت مادح تو جب حال فتح
سحر حلال کرد قبولی بفتح تو / اورا رسید فتح تو سحر حلال فتح

ای فتح و نصرت و ظفرت پیشوای جیش
وی عز و دولت و شرفت رهنمای جیش

یارب مدام باد بهشت قرار فتح / لؤلؤ و لعل باد براحت نثار فتح
فیروز باد شاه بر اعدای بدسگال / چون مر تراست خوانده فلک شهریار
چون بپسندی بتوپ و تفنگ آن قلاع را / احسنت شد بضرب تو در روزگار فتح
در فتح و نصرت تو شنیدم که گفت دم / شه باد بر کمیت ظفر شهسوار فتح
بهرام صید شاه نسر بدون فری و هست / شیر فلک برو ز شکار تو شکار فتح
دایم ملک چو نصرت تو خواهد از خدا / در خیل تست ختم از آن رو مدار فتح
بر تارک عدوت کند تیغ تو قرار / خرم کسیست انکه بدو شد قرار فتح
سمی اه خیل تست ظفر هر کجا روی / چون تحفهٔ تو شد ظفر از رهگذار فتح
فیروز جنب چون تو کسی نیست در جهان / با دار دگیر نصرت و باگیر و دار فتح



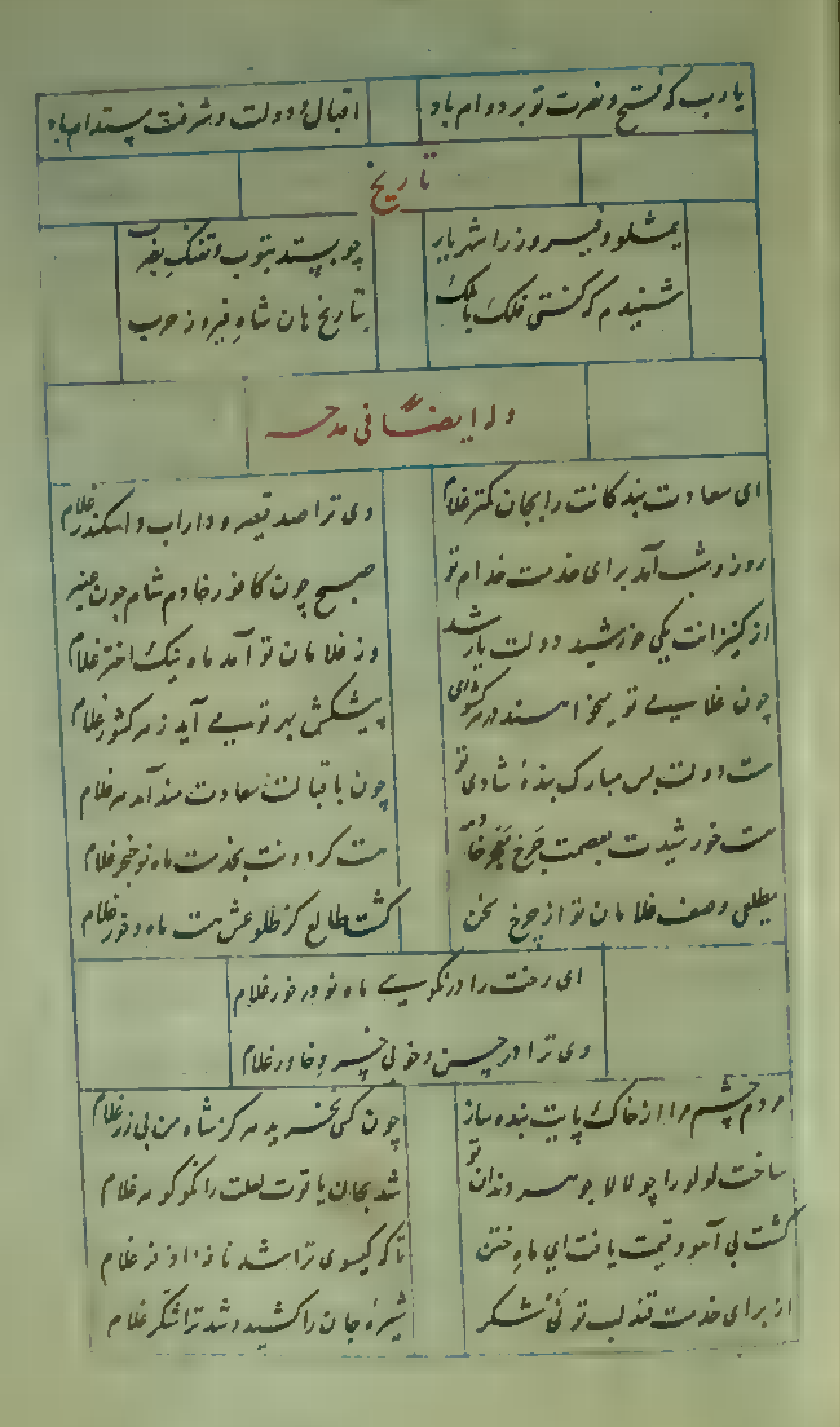
یارب که فتح و نصرت تو بر دوام باد / اقبال و دولت و شرفت پسندام باد

## تاریخ

یمشلو و فیروز را شهریار / چو بپسند بتوب و تفنگ ظفر
شنیدم که گفتی فلک بانگ / بتاریخ آن شاه فیروز حرب

## وله ایضاً فی مدحه

ای سعادت بندگانت را بجان کمتر غلام / وی ترا صد قیصر و دارا و اسکندر غلام
روز و شب آمد برای خدمت خدام تو / صبح چون کافور خادم شام چون عنبر غلام
از کنیزانت یکی خورشید دولت یار شد / وز غلامان تو آمد ماه نیک اختر غلام
چون غلامی تو میخواهند در هر کشوری / پیشکش بهر تو می آید ز هر کشور غلام
هست دولت بس مبارک بندهٔ شادی تو / چون باقبالت سعادت مند آمد هر غلام
هست خورشیدت بصحبت چرخ بچوگان / هست گردونت بخدمت ماه نو خنجر غلام
مطلع وصف غلامان تو از چرخ سخن / گشت طالع کز طلوعش هست ماه و خور غلام

ای رخت را در نکویی ماه نو در خور غلام
وی ترا در حسن و خوبی خسرو خاور غلام

مردم چشم مرا از خاک پایت بنده ساز / چون کسی بخشد به هر کس شاه من بی زر غلام
ساخت لولو را چو لالا جوهر دندان تو / شد بجان یاقوت لعلت را اگر گوهر غلام
گشت بی آمو قیمت یافت ای ماه ختن / تا که گیسوی ترا شد نافهٔ اذفر غلام
از برای خدمت قند لب تو نیشکر / شیرهٔ جان را کشید و شد ترا شکر غلام

هندوی زلفت بپایت گر سپر اندازی کند
بیت غم چون می نهد در راه سلطان سر غلام

التفاتی کن بسویی چاکر خود و ماه منا
زانکه سلطان جهانبان راست این چاکر غلام

خسرو دارا بشوکت ماه افریدون نسب
آنکه گشته بنده او را سزد سنجر غلام

بایزید بن محمد خان شهنشاه جهان
کش بود فرمان روا بر سند قیصر غلام

آن خداوندی که بهر طوع با طوق هلال
آسمان با صد شرف او راست مهر انور غلام

ای که تا خیل غلامان ترا قابل شود
در فرنگستان مسلمان زاید از مادر غلام

بنده ام تو با طوق هلال آمد فلک
سعد اکبر هست خدام ترا اصغر غلام

ظلم را بگذاشت اندر سایه عدلت گریخت
تا ترا شد چرخ ای ماه فریدون فر غلام

گردش نه چرخ و هفت اختر بحکم رای تست
زانکه امرت را بود نه چرخ و هفت اختر غلام

تا تسول خسروا در مدح تو چون انوریست
نظم او را بهر شد از معنی انور غلام

نیست در ملک معانی مثل او آزاده
تا غلامان ترا گشت این ثنا گستر غلام

وصف ذاتت اگر گوید کسی نظم چنین
میشود او را بجان این بنده احقر غلام

از غلامانت شمار ای شاه حیدر دل مرا
زانکه پهلوان سم علی را بود چون قنبر غلام

ختم می سازم سخن را بر دعای شهریار
چون دعای شاه دارد دایما از بر غلام

تا بود سر از رکن اسلامست مؤمن را غزا
تا که بیرون غازیان آرند از کافر غلام

عسکر مؤمن دل غازی تو بر اهل کفر
باد منصور و فلک بادا ترا کمتر غلام

**در جواب مجیر بیلقانی گوید باشارت شاهزاده خلدانتباه**

بر قتل دیگری چو کشد آن نگار تیغ
از خون دل کند رخ رز دم نگار تیغ

صد خون کند دلی بتم از عشوه نهان
ای وای اگر ز غمزه کشد آشکار تیغ

پیچد بخود ز حلقه گیسوی او کمند
خواهد ز نوک غمزه او زینهار تیغ

خونریز گشت غمزه اش از یاری دلش
بر آن شود حبیبی بکشد چو یار تیغ

گر تیز سوی مهر رخ او نظر کنم
بر روی من کشد مژه از هر کنار تیغ

مست چشم او که بدان غمزه تیغ داد
ورنه بجنگ چه بد هوشیار تیغ

هر گه که یاد خنجر خونریزش آورم
در خنجرم چو آب شود خوشگوار تیغ

چون بسته گشت با کمر زر بر آن میان
زانست بختیار ز رب بختیار تیغ

رویش گل ایست کش بنود هیچ خار
هرچند نیست گل که ندارد ز خار تیغ

شد آبدار تیغ و سپه از اشک آه من
بی آب و نار چون نشود آبدار تیغ

خواهم بسنگ مگر بزارم بر آورند
تا تیز سازد آن مه نسرین عذار تیغ

ابروش چشم و زلف کمند و کمان و تیر
داد و ندر غمزه ساخت بر آن جمله یار تیغ

این پس بمن عنایت یارم که از نیام
جز بهر قتل من نکشد هیچ بار تیغ

دارم عجب ز غمزه آن مه که می کشد
در دور عدل پادشه کامکار تیغ

حیدر نبرد شاه جهانگیر بایزید
کش مرکب دلدل و سم ذوالفقار تیغ

آن خسروی که بهر کین عدوی وی
هر صبح دم بر آرد و از کوهسار تیغ

سر از قراب برنکشد در زمان او
دشمن نماند تا که کند کار زار تیغ

حاجت تیغ چونکه نماندش بکار زار
جز برگ بید نیست درین روزگار تیغ

بر بید نصب گشت از و پاسبان
زان رو کشیده دارد بر جویبار تیغ

| | |
|---|---|
| ماند مدام تیغ ز بهر دو زنیام | گوید اگر بدو که دگر بر میان بر تیغ |
| چون قبضه اش بدست شهنشه شرف | آمد مرصع از گهر شاهوار تیغ |
| در در صدف ز گوهر تیغش شود چو آب | گر رعد ن کشد ز غضب شهریار تیغ |
| خصم پلنگ عجب چو رنگ اوفتد ز پای | چون بر سرش کشد شه ضیغم شکار تیغ |
| از بهر قطع فتنه یاجوج حادثات | بر ملک شد چو سد سکندر حصار تیغ |
| ای شاه شیر حمله که در گاه کارزار | سازد بضرب خصم ترا کارزار تیغ |
| آن دم که در کف تو چو صمصام سام یل | از جان دشمن تو بر آرد دمار تیغ |
| از خون حلق اژدر آتش نفس شود | از بس که حلق را کند آندم فگار تیغ |
| چون تیغ کند ناست شمشیر آبدار | با تیغت ار شد عدوی خاکسار تیغ |
| از خون دشمن تو بگاه وغا ز لعل | هر دم بگوش تیغ کشد گوشوار تیغ |
| تا سر جدا کند ز تن خصم روز حرب | در دست نصرت تو بود پایدار تیغ |
| بر تن سر عدو نگذارد برد چو موی | آمد ترا چو بنده فرمان گذار تیغ |
| هم دشمن تو سینه سپر شد به تیر چرخ | هم بر سرش بود که بن جان سپار تیغ |
| آنرا که کام همسری تست جای کام | لقو سرش بریده نهد در کنار تیغ |
| چون رهگذار تیغ تو شد فرق بدسگال | دارد رخی چو لعل ازان رهگذار تیغ |
| هر دم ز کاسه سر خصمت خورد شراب | دارد مدام عیش ازین سی گسار تیغ |
| بندی هنر براگر بجان افکنی کمند | گیرد نهنگ اگر بکشی بر جبار تیغ |
| اعدا گلو گرفته کند آورد برت | هر گه بر آوری بگه گیر و دار تیغ |
| موسی د عصای تو تیغت ز انقلاب | اژدر نهنگ کرده شد اژدر شکار تیغ |

آیت

| | |
|---|---|
| آبیست تیغ تو که چکد آتش از دمش | در جنگ کس ندیده چنین آبدار تیغ |
| تو مهدی زمانی و مانند مرتضی | چون ذو الفقار داد ترا کردگار تیغ |
| در وقت نیزه دست ترا اسب باد سیر | گاه نبرد هست ترا برق وار تیغ |
| بر نعل باد پای تو لعل از سر سران | سازد که نبرد بمیدان نثار تیغ |
| با تیغ تو چو تیغ خطیبست فی المثل | باشد اگر عدوی ترا صد هزار تیغ |
| از تیغ و تیر تو نبرد جان مخالفت | چون تیرت از یمین رسد و از یسار تیغ |
| مانند آفتاب جهان گیر گشته | تا بر کشیدی ای شه عالی تبار تیغ |
| هر روز خور زند چو غلامان تو بسر | از خاوران بملکت زنگبار تیغ |
| تو رستمی و خصم تو روئین تن آمدست | در قتل او بحرب همی بر میار تیغ |
| از تیر دیده دوز روانش دو دیده دوز | زان رو که تیر شد پی اسفندیار تیغ |
| اکنون تو پی سکندر رومی ترا رسید | راندن ز روم بر سر چین و تتار تیغ |
| خواهد که فتح ملک کند از برای تو | هر پهلوان که می کشد از مردوار تیغ |
| زانسان که بی شمار بود موی بر بدن | بر تن عدوت زند بی شمار تیغ |
| تیغت زبان مار بود خصم را ازان | آبیست در گلوش شود زهرمار تیغ |
| از وی بود مدام سپر اندازی طلان | در بزم رزم هست تو گویی عقار تیغ |
| بر نوک نیزه یافت سر دشمنت قرار | بنگر چه گونه داد مراو را قرار تیغ |
| هر جا که جیش تو ز پی فتح تاختند | در کف گرفته بهر ظفر آبدار تیغ |
| هم پشته ساز داز تن کشته برزمگاه | هم از سر سران کند آنجا منار تیغ |
| تیغ تو صد هزار سر از تن جدا کند | روزی که تن برهنه بود صد هزار تیغ |

وانگه کند و عوبی کردند کشی کند   هم مالک رقاب شود نامدار تیغ
از گرز گرد آتش منفذ رسد بمیغ   بر آسمان رساند آن دم شرار تیغ
گوید در آن دمی که برانی برزمگاه   همسر پیاده مرکب و فرق سوار تیغ
خصمت ز سهم تیر تو مردم بسی خورد   توتی که سیر زد بوغا خون شعار تیغ
جمشید جیش عرش جنابا شهنشها   تا بر کشید خاطر مسکین گذار تیغ
جز در ثنا و مدحت خدام حضرتت   کلکم نساخت تیز درین روزگار تیغ
آورده ام بر پسته ای گوهر سخن   بحر ردیف مدح تو گوهر نگار تیغ
بر تیغ پاک جوهری آمدم درست شد   کامد در ردیف مدح تو آمد بکار تیغ
مشکل که چو گشت مرصع بوصف تو   زین پس کند بجوهر پاک افتخار تیغ
اکنون مرا رسد که پی خیل نصرتت   آورده ام بگوهر نظم آبدار تیغ
در دیده حسود تو تیریست هر الف   زین نظم همچو نخل که اوراست بار تیغ
سازم بضرب تیغ سخن قطع مشرکان   چون طبع گویدم که بمدحت برآر تیغ
هر کس که در ثنای تو یکدل نشد بمن   شاید کرش دو نیمه کند چون خیار تیغ
بشنو صفات ذات ترا حد و غایتی   خواهد از آن سخن بدعا اختصار تیغ
هر شب سپهر تا فکند ناوک شهاب   هر صبح تا که بر کشد از زرنگار تیغ
بادا عدوی جاه ترا از سپهر مهر   در دل طپیده تیر و سپر در کنار تیغ

## در صفت شتا گوید جواب خواجه انوری بمدح شاهزاده

اکنون که تا بخانه بشرت چو گلشن است   جز شمع باده نیست گل عیش روشن است

ساقی

ساقی بیا بتلب شتا گرم ساز بزم   چون آتشت بسردی دی جان مرتن است
میی ده که در دو سر نماند صداع خمار   کافور بیز باد سحر تا ز روزن است
چون دهر پر کشت و رطوبت زیاده شد   در خور بیمی کهن عرق دردی دن است
بر باب زن خوش است درین دم صفیر مرغ   لیکن نه مرغ نغمه سرا آن مسمن است
مرغ مسمن ار چو سمندر نشد چرا   بالای آتشش بصفا رقص کردن است
یا کین سپهر در آب زره پوشش کن نگاه   کز سهم شست چرخ چو پیکان آهن است
این یک دو بیت کنه فتاجی ای خسرو   بشنو درین محل که پسندیده من است
سر رشته ایست از پی پیوند دوستان   پس ما که بگذرند ز جامه چو سوزن است
شبهای دی ز روز بچه بد بختری   تا در چراغ عیش می تازه روغن است
بر صوت عود خور می بهمن مفرحی   زان جام جم که خاک رهش عود بهمن است
در ماه دی تذرو طرب را که باده است   چیست غیر ساغر زر کز نشیمن است
روبین تن است آب ولی رستم سحاب   از چرخ بهر دیده او ناوک افکن است
از سهم شست چرخ سمک در درون آب   رفته بجوشن آهن و پوشیده جوشن است
گلشن که مخزن زر و یاقوت غنچه بود   از سیم سحاب راشده امروز مخزن است
در منزلی که داشت وطن طوطی بهار   بنگر که چون حواصل دی کرده مسکن است
از بهر آنکه گنج تر آب آورد برون   هر سو به بین کلنگ هوا چون زمین کن است
سرخاب می کجاست که افراسیاب مهر   افسرده دل بچنگ سفندار بهمن است
اشجار را که زیور زر بود از خزان   از سیم دی کنون حلی گوش و گردن است
امروز بهر رنگ رزان نشاط و عیش   آب رزان بر تبه رنگ روین است

فیروزه‌های دلکشش سیراب سبزه را — از کوه سیم ساخته امروز مدفن است
آبیست صاف جام تنک دل درد شراب — چون آتشی که شعله زن از آب روشن است
هر کس که دید بادهٔ گلگون بشیشه گفت — آتش نگر که ساخته در آب مسکن است
کانون بود چو در مه دی فی المثل چمن — آذر درو زبانه کشیده چو سوسن است
شد مرغ روح عاشق چشم خروس سنگ — ریزان شرار آذر چون از زر ارزن است
شد تا بنجاف ز گل آذری چو باغ — زان سان که بزم شه ز گل نی چو گلشن است

خورشید آسمان شرف شاه بایزید
کش نجم سلطنت بسعادت مزین است

رستم نبرد شیردلی کز نهیب او — در تاب روح بهمن و هومان و قارن است
آن حیدری که افکندش سهم او چنان — گر زانکه رستم است و گر زانکه بیژن است
آن شاه عرش قصر که خورشید و ماه را — از کسف و خسف سدهٔ او گشته مامن است
در وصف قصر عالی او مطلعی مرا — رو داد کز بها چو بهشت مثمن است

یارب که این بنای همایون چه مسکن است
کش آستانه نسر فلک را نشیمن است
یا

خورشید شمسه و مه نو شد کتابه‌اش — این منقبت ز روشن و قول برهمن است
کیوان بر آستانهٔ او گشته پاسبان — بر چشم بد چو مهر فلک ناوک افکن است
بهرام از برون در او دست تیغ زن — ناهید در درون بصفا ارغنون زن است
منشی و صدر صفهٔ او تیر و مشتریست — اغراق نیست این صفت اکنون معین است
گویا مگر ز قصر خورنق نمونه ایست — کش سقف و فرش جمله حریر ملون است

از نفا

از منظرش بچرخ نخستم اوفکن نظر — هر سنگ بر آستانهٔ او چون فروتن است
زان است زیب و زینت این قصر زرنگار — کز تخت بخت شاه جهانبان مزین است
شاهنشهی که اطلس گردون بجز کهش — از روی قدر و رتبه گردیده دامن است
آن شیردل تهمتن جمشید سلطنت — کش صد غلام همچو فریدون تهمتن است
همواره بر تکاور دولت بود سپیر — پیوسته بر سریر سعادت ممکن است
در زیر زین رایض امرش شدست رام — این سبز خنگ چرخ که بس تند و توسن است
از بیم عدل او بجبل دوستی کند — با رنگ سر پلنگ اگر چند دشمن است
ای خسروی که شرح معانی بیان تو — در جمع علوم کلام مبین است
حسان که فصاحت نظم تو ابکم است — سحبان که بیان معانیت الکن است
گلخن بدوستان تو گلشن شود ز لطف — گلشن بدشمنان تو از قهر گلخن است
دایم سرای تست ز سور و سرور پر — در خانهٔ عدوی تو پیوسته شیون است
بهر مفرحات ندیمان مجلست — مهر و سپهر آمده یاقوت و هاون است
بهر بخور بزم تو در شامگاه عیش — مجمر سپهر و عنبر شب کشته لادن است
هر شب ز بهر رجم شیاطین دین شهاب — از پاسبان قصر تو سنگی فلاخن است
شاها درین قصیده قبول بعون تو — از کو بهر و در بهم آورده خرمن است
هر بیت این قصیدهٔ غرا ابد حیات — در خسروی و حسن و بها از همه احسن است
تا در چمن ز بعد خزان میرسد شتا — تا تابخانه در مه دی همچو گلشن است
بادا چو قصر سبز و مینا بزیب و قدر — قصرت که فرش و سقف وی از خز و ادکن است
بادا بهار گلشن ملک تو بی‌خزان — کین موهبت ترا ز خداوند ذوالمنن است

## در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای بعیدار تو تجسم فرخ و طالع سعید ... وی باقبال و رخسارت مه انور روز عید

عارضت دیدم بنوروزم شکی دیگر نماند ... شام عیدم شد یقین چون ابرویت آمد پدید

قربت نوروز و عید از ابروی و روی تست ... گرچه اکثر می‌شود نوروز و عید از هم بعید

عید از ماه نو و نوروز باشد از بهار ... ابرو و خط تو دیدم عید و نوروزم رسید

زان دو عارض هر طرف نوروز و عید دیگر است ... عید و نوروزی بدین خوبی بعالم کس ندید

عیدی و نوروزیم ده ورنه خواهم داد خواست ... نزد دارایی که دارا هست از خیل عبید

ماه کیوان پاسبان خورشید گردون آستان ... آنکه میجو بیند نور و ضو ز رایش ماه و شید

شاه اسکندر نسب جم جاه افریدون حسب ... حاتم و کسری ببذل و عدل سلطان بایزید

داور دین حاکم فرمان ده ملک و ملل ... آنکه زهر ظلم را تریاق عدلش شد مفید

آنکه دست او بود ارزاق عالم را ضمان ... وانکه کلک او بود ابواب احسان را کلید

آب لطفش آتش موسی نمود از شاخ گل ... چون بخاک بوستان باد عطای او وزید

قهرش آتش در دل ما زد ولی از لطف او ... سبزه و ریحان ابراهیم از آذر دمید

میکشد گردنکشان گردنکش از زیر پا ... هست در هیجا کمند او بلی حبل الورید

هر صر قهرش بچرخ ار بگذرد همچون ذباب ... نسر طایر را کند در خانه گردون قدید

تا بجوی ملک آب حکم او آمد روان ... خصم را خون شد بجسم اندر جلید بی جلید

چون بگردون می‌کشد گردون قدر از جود او ... کهکشان اینک ز گردون راه بر گردون زرید

در خور بزمش بیادم مطلعی آمد کنون ... از سخن ور کاسه‌ای کو بود در معنی فرید

ساقیا دی رفت هست احوال فردا ناپدید ... خویش را امروز خوش داریم فردا را که دید

چون بهار دلکش آمد خوش نماید بعد ازین ... سایه بید و نگار مهوش و جام نبید

سبزه زار و گلشن و بستان و باغ و راغ را ... کسوت سبز و بنفش و ازرق و سرخ و سفید

در چنین دم ساغر لاله بمن ده از کرم ... کاندرین موسم می گلگون بمن باید کشید

هر که با شیرین لبان زین بس ننوشد جام شوق ... عیش او تلخست او را زهر می باید چشید

بشنو از نی و چنگ آر بقانون کز نشاط ... با سرود و عود و مدح شاه می باید شنید

ماه برج حشمت و مهر سپهر مملکت ... در درج سلطنت سلطان بایزید رشید

بهر عیشش در دعای شاه دی نوروز را ... غنچه گل میدهد پیکان و خنجر برگ بید

بس که چرخ از نقد بزمش زر بدامن میکشد ... همچو پیران پشت او ز انعام عامش در خمید

مطلعی از نو بطبعم داد رو در مدح او ... چون مه نو روشن و باریک کاب از وی چکید

شد فلک میدان گویش گوییا در شام عید ... کز فلک گردید ماه نو چو چوگانش پدید

گوی گردونست گویش هست چوگانش هلال ... اینچنین چوگان و گو در دهر از شاهان که دید

سازدت آسمان که شکل ماه نو بر چرخ چیست ... ای که این مشکل برایت مدتی آمد مدید

چرخ چون شد بنده از بندگان درگهش ... از مه نو حلقه زرین بگوشش در کشید

ای شهنشاهی که در دیوان خدامت مدام ... مرد بیسر آمد عطارد مشتری آمد عبید

پیش طبعم در فشانت طبع حسان ابکم است ... نزد ذهن خرده دانت هست علامه بلید

آنکه مقبول تو شد مقبول کونین آمدست ... وانکه مردود تو شد در هر دو عالم شد رجیم

جاودانی نصرت و فتح و ظفر را بهر تو
دولت و اقبال و بخت آمد ز لطف حق پدید

نوشش سازد ز هر را لطف تو اندر کام مار
آب حیوان را کند در حلق قهر تو صدید

خیره آمد ماه تابان نزد آن روی جمیل
تیره آمد مهر رخشان پیش آن رای سدید

خسروا شاها خداوندا قبولی را سزد
دم بدم در مدح خدام تو معنی جدید

صد اویس و ارسلان چون بنده حکم تواند
مادحت مانند سلمان و ظهیر آمد وحید

بحر اشعار مرا از طعن دشمن باک نیست
از دهان سگ بلی دریا نگردد پلید

حجت شعر من که از انکار آن غم ناشدم
مدعی بیهده گر و چون انکار قران مجید

گرچه حسانم معاند را تسلی چون کنم
چون ز پیغمبر نشد خشنود بوجهل عنید

لطف نظم بنده از تحسین احسانت فزود
حسن نظم آری از تحسین احسان شد مزید

تا نشان و نام از نوروز و عید آمد پدید
تا بود نامی بعالم نوبت نوروز و عید

باد هر روزت بعالم عید و نوروزی نو
دولتت زیبا و بخت فرخ و طالع سعید

## در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

ای کعبه جمالت داده صفا روان را
قربان عید وصلت دل کرده مرغ جان را

با آب دین ببستیم احرام کویت آری
رفتن بکعبه نتوان بی آب کاروان را

محمل ببستی و شد جانم روانه از پی
رحمی بناتوانان فرمای ساربان را

ای قبله گرچه زمزم هر سو نشد روان
هر سو ز چشم ما بین این زمزم روان را

ای عید و نوبهارم برقع فکندی و شد
عید دو بار دیدم زان خط و رخ جهان را

شد بوستان تازه آن عارض ز لطفم
بشکفت تازه وردی این تازه بوستان را



عشاق را رخ او دیدم سبب فغان را
گل واسطه است آری افغان بلبلان را

افزود حسن رویش تا خط دمید از آن رو
گر جبهه شد طراوت افزوده گلستان را

گفتم بهای بوسه جان میدهم بدان لب
خندید و گفت هرگز نتوان فروخت جان را

چشمم گر نیست خوابش پا پس خیال وارد
بی خواب بودن آری شرط است پاسبان را

پابوس سگانش چون دسترس ندارم
بوسید کاش بتوان آن خاک آستان را

در عشق آن ستمگر چون کامران نگشتم
گویم شکایت خود سلطان کامران را

فرمانروای دوران خورشید عدل احسان
شاهی که کرد امرش مامور آسمان را

شاهنشه زمانه نه باز بیند آن کو
همچون سکندر آمد در خسروی زمان را

مهر سپهر احسان فرخنده ظل یزدان
کش ز فر از کیوان اقبال سایبان را

در دل رود عدو را و آنکه بدیده آید
رمح اش بروز میدان آب از دهان سنان را

از پاشش در او شد آب بحر رفته
وز بخشش زر او رونق نماند کان را

باشند در رکابش فتح و ظفر پیاده
از هر طرف که پیچد روز وغا عنان را

گردون شکن سر از او شد گرز او بمیدان
وز سهم ناوک او دل خون بود یلان را

ای خسروی که گردون از بهر خدمت تو
بست از نطاق جوزا روز ازل میان را

اوصاف منطق تو بیکی درکلام آید
بست از معانی او قاصر زبان گویا

گیتیست پیر و دولت آمد جوان بعهدت
بخت تو ساخت بنده هم پیر هم جوان را

پیوسته محمد امین از نسل آل عثمان
شد یاد و کار واثقت سلطان مراد خان را

بر خوان شاهیت نوشد قرص مهر نانی | روز ازل چو گردون انداخت سفره‌ها را
شاها جهان پناها جمشید بارگاها | بنگر بچشم احسان این مور ناتوان را
خوان سخا و جودت گسترده شد بعالم | محتاج هیچ خانی مگذار مدح خوان را
در دهان جانم داند عیان دل تو | شرح و بیان چه حاجت نزد تو این عیان را
تصدیع بندگانت نبود روا ازین بیش | باید کشود اکنون بحر دعا زبان را
تا میشود بترنی یکبار عید اکبر | تا صد صفا فزاید در کعبه حاجیان را
با دا هزار قربت هر روز عید اکبر | تا با طرب برانی ذوق و صفای آن را

وله ایضاً بمدح

زهی مثل رخت نارسته در بستان گل و لاله | ندیدم هیچ رویت خرم و خندان گل و لاله
بزلف و خط بسی خوش می‌نماید آن دو رخ آری | بسی دلکش بود با سنبل و ریحان گل و لاله
قدت را سرو بستان گفتمی ای ماه نسرین بر | اگر بودی نسر از سرو در بستان گل و لاله
بزلف آن رخ بباغ حسن برو چه چمن آمد | که شب خوش می‌نماید در چمن رخشان گل و لاله
نباشد لاله و گل را به پیش آن دو رخ تابی | چه تاب آرد بر مهر و مه تابان گل و لاله
چو بینم آن دو رخ ذوق لبت افزایدم هردم | که ذوق باده افزون میکند ای جان گل و لاله
مرا از لاله و گل بی رخ تو دل گرفت آری | بود دل گیر بی رخساره جانان گل و لاله
دل و جانرا ز رخسار تو عشرت میشود افزون | نزاید آری آری عیش سر پستان گل و لاله
بنزد آب و رنگ عارضت در گلشن خوبی | ندارد آب و رنگی ای صنم چندان گل و لاله
شکفته چون دو رخسار تو شد ای شاه مه رویان | بباغ از شوق بزم خسرو دوران گل و لاله

جمال آل عثمان بایزید ابن محمد خان | که مثل او نرست از گلشن دوران گل و لاله
عجب باغیست بزم او که در وی مست [illegible] | شکفته تازه و تر از رخ خوبان گل و لاله
کند پامال گلگون تو پس او در دم هیجا | ز خون خصم اندر گلشن میدان گل و لاله
ایا شاهی که روز کین ز خون بدسگالانت | ببارد از دم تیغ تو چون باران گل و لاله
بباغ ار لاله و گل را چو سوسن ده زبان بودی | ثنای حضرتت گفتی بصد دستان گل و لاله
نسیم لطف تو بر خاک شوره گر گذر یابد | دمد در دم چو بلبل از وی زفیض آن گل و لاله
و گر باد گذر بر خاک گلشن صرصر قهرش | گلستان را شود با خار و خس یکسان گل و لاله
شها عالم پناها هست در باغ سخن کس را | شکفته تازه و رنگین بدین الوان گل و لاله
بود این لاله و گل را بها از لطف تو دائم | نمی‌یابد بلی هرگز خزان نسیان گل و لاله
قبولی را گل و لاله ردیف مدح تو چون شد | گلستان ساخت از مدح تواش دیوان گل و لاله
همیشه تا که عالم مست می باشد بروز و شب | ز مهر و مه بباغ گنبد گردان گل و لاله
بروز و شب بباغ بزمت از بهر طرب بادا | چو مهر و مه شکفته خرم و خندان گل و لاله

این قصیده بعد از آنکه از پیش شاهزاده بخدمت سلطنت پناهی آمده از استنبول بخدمت فرستاده گشت

عالمی خوش خاطر و شادند از دیدار عید | من بصد محنت گرفتارم ز عید خود بعید
گر دهم صد سال شرح آن نیاید در بیان | آنچه دوران از روی او یک روز بر جانم رسید
مدتی شد تا ندیدم چهره زیبای دوست | واندرین مدت دل ناشاد من شادی ندید
هست امیدم کزین محنت برون آید دلم | صبح وصلی شام هجران را اگر آید پدید

در فراق آن گل خندان من دلخسته را — ای بسا خون جگر کز دیدهٔ گریان چکید
قفل غم زد بر دل من فرقت آن دلستان — از وصال خسرو دوران مگر یابم کلید
نوبهار گلشن شاهی که از ابر کفش — سبزهٔ امن و امان در گلشن عالم دمید

کسری دارا سپه کیخسرو جمشید فر
شاه جم جاه سکندر گاه سلطان بایزید

خسروی کز سهم نوک ناوک پران او — مرغ روح از شاخسار عمر دشمن بر پرید
آن جهانبانی که کمتر بندهٔ درگاه او — سایبان قدر را بر گنبد گردان کشید
مرغ چترش تا همایون سایه بر گیتی فکند — همچو ماهی دشمنش تا به محنت طپید
ای شهنشاهی که تا کم گشت از عدل تو ظلم — بیشتر در سلطنت عمر ترا سالی مزید
ماه نو میخواست تا گیرد رکابت را ز چرخ — زان جهت اندر زمان طفلیش قامت خمید
شیر شیر بچهٔ آهو دهد در مرغزار — بس که صیت رافت و عدل شه دوران شنید
خسروا شاها قبولی گر کنی شد در فراق — میفرستد تحفه‌ات پیوسته از مدح جدید
پیش خورشید ضمیرت حالت من ظاهر است — زانکه هستی واقف حال من از رای سدید
نیست گستاخی بر صفت دادن اطناب سخن — بحر اوصاف ترا چون نیست پایانی پدید
تا که از بخت سعید اهل جهان گردند شاد — تا که مردم خسروی دارند سالی از دو عید
در جهان هر روز بادا ای آفتاب خسروان — طالع بخت سعید و دولت از خصمت بعید

این قصیده نیز از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

مرا که هجر تو مرگ است و وصل تو جان است — چو دور از تو بناکام مردنم زان است

بپرس حال دل و دیده‌ام چو میدانی — که دل ز هجر تو بریان و دیده گریان است
ز موج خون که همی خیزد از تنور دلم — مدام مردم چشمم غریق طوفان است
مرا ز غنچه و گل بی لب و رخت در باغ — بدیده خار و بدل صد هزار پیکان است
بخاک پای توام اشتیاق صد بار — چو آرزوی سکندر به آب حیوان است
بخلد بی تو دلم تنگ شد که بلبل را — چو وصل گل نبود باغ همچو زندان است
بفرقت تو مرا مشکل است هر کاری — ولیک دادن جان کاری بس آسان است
بصورت ار ز تو دورم بمعنی‌ام نزدیک — ز نظم اهل دلی این بیان آن است

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
دریچهٔ ز حرم در سراچهٔ جان است

بعشق وصل تو با خوار بی خسان سازم — وصال کعبه چو با زحمت مغیلان است
وصال تست دوا دردمند هجر از آن — طبیب من دگر این درد را چه درمان است
دل و دین کی از خون دل بود خالی — مرا که بر دل غم دیده داغ هجران است
بیاد آن لب و دندان سرشک دیدهٔ من — گهی چو در خوشاب و گهی چو مرجان است
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه — ازین نشاط دلم چون لب تو خندان است
شنوده‌ام که بحال منت نظرها هست — بدان طریق که آیین اهل احسان است
مگر که واقفی ای آفتاب مه رویان — که با گدا نظر شهریار دوران است

نجوم کوکبهٔ شه بایزید خان آنکو
غبار موکب او تاج فرق کیوان است

شهنشهی که عدو پیش پنجهٔ علمش — چو در مقابل مه تار کتان است

مه چهارده شب زد و جام مظفر او | بنور چهرهٔ مهپاره‌اش ماه و تابان است
بنزد شمسهٔ قصر جلال او خورشید | ز ثابتات یکی ذرهٔ رخشان است
هزار پایه بود فرش قصر قدرش را | نخست پایهٔ او سطح این نه ایوان است
بدُرفشانی دستش کجاست ابر بهار | که ابر چو قطره وان فی المثل چو عمان است
ز بیم حملهٔ قهرش عدو چنان لرزد | که شاخ بید ز صرصر دم زمستان است
ز کلک باذل او جز گهر نمی زاید | بلی بکاوِ عطا کلکش ابر نیسان است
بابر نسبت دستش نمی کنم حاشا | که جود او دُرِ احسان ابر باران است
برابری نشنوید چرخ خم ز چه روست | از آنکه پر ز دُرر از عطاش دامان است
ایا شهی که ببزم رفیع تو هر شب | نجوم اختر و مجمر سپهر گردان است
تویی که عهد زمان با جناب تست درست | تویی که چرخ بعهد تو راست پیمان است
بهرچه امر تو باشد قدر بود تابع | بدانچه حکم تو باشد قضا بفرمان است
کمند رزم ترا آفتاب چون صید است | سمند عزم ترا چرخ نیم میدان است
بدور عدل تو آن اعتدال دوران راست | که بره را بدمن گرگ دایه پستان است
بکشت زار امل بد سگال جاهت را | بجای باران از چرخ تیرباران است
چو ابر دیدهٔ خصمت بگریه است از آن | که روی بخت تو چون آفتاب خندان است
ترا رسد ز سلاطین عهد سلطانی | بصحت سخن دولت تو برهان است
بگوش جان جهان این ندا رسید از غیب | که در زمانه کنون حضرت تو سلطان است
بجد جهد میسر نمی شود دولت | سعادت ابدی هر ترا ز یزدان است
حسن خصال و محمد سیر علی کرمی | از آنکه حضرت تو فخر آل عثمان است

بگذ

کمینه چاکر تو ارسلان و شیخ اویس | کمینه مدح سرایت ظهیر و سلمان است
شها بدرگه بابت بقبولی درویش | از آن زمان که قبول آمد ثنا خوان است
کلام او ثنا نیز شهنشه دوران | چو در ثنای محمد حدیث حسان است
ز یمن همت او غم کم است در دل من | بفتح دولت او شادی فراوان است
بحال من ز سپهر مهر در دشمن نظرست | ز روی لطف بمن هر زمانش احسان است
بدولتش همه کامی چنانکه کام منست | بذوق عیشش بسی هزار چندان است
ولی بدین همه اسباب خوشی که مراست | دلم ز فرقت تو خسته حال و پژمان است
بپای بوسی تو ام شرح شوق ممکن نیست | که شرح شوق تو بیرون ز حد امکان است
همیشه تا که وصال بتان سیم اندام | مراد جان و دل عاشقان بهجران است
وصال ذات تو با شاهان دولت باد | بحق ذات خدایی که فرد و سبحان است

حامدی قصیده بخدمت شاهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد

شامگه چون چتر شاه شرق پنهان میشود | بر سپهر چرخ شاه غرب سلطان میشود
از پی رجم شیاطین طریق اهل دین | هر طرف تیر شهاب از چرخ پران میشود
آسمان از شمسهٔ ماه و ز نسرین نجوم | غیرت فیروزه و رشک قصر رضوان میشود
شاه مه را بر بساط سیم گون آسمان | مطرب ناهید و تیر از جان ثناخوان میشود
بر طباق لاجوردی لؤلؤ اصداف چرخ | نقل بزم بندگان شاه دوران میشود
آن شهنشاهی فلک کاهی که خاک درگهش | افسر خورشید و کحل چشم کیوان میشود
بایزید بن محمد خان بن سلطان مراد | آنکه زرین پنجهش مهر درخشان میشود

زآب تیغ و آتش نعل سمندش دم بدم / دشمنش را چشم و دل بریان و گریان میشود
گرچه خصم او گران جانست از گرز سبک / مشکل جان دادن او را سخت آسان میشود
منت ملک روم را سلطان و از عون خدا / شاه تبریز و صفاهان و خراسان میشود
بند فرمانش نویسد نامه گر بر شاه چین / بنده فرمان او را بنده فرمان میشود
روز چوگان باختن آن شهسوار ملک را / مهر گوی چوگان مه نو چرخ میدان میشود
سرمه فتح و ظفر در چشم گردون میکشد / گرد خیل او چو بر گردون گردان میشود
خسرو خاور پیاده پیش پای اسب او / رخ نهاده بر سرکه با خاک یکسان میشود
مطلعی گفتم بمهر طلعت زیبای او / آنچنان روشن که رشک ماه تابان میشود

## مطلع دوم

غنچه سیراب او هرگه که خندان میشود / میشود گلگل رخش عالم گلستان میشود
یافت جان خسته ذوق از تیر باران غمش / تشنه آری ذوق می یابد چو باران میشود
آب چشم ما فسرد و از چشمه خطش بلی / آب چو افسرده اکثر در بهاران میشود
ماه نو از شرم ابروی مهم بر بام چرخ / گر شود پیدا همان دم باز پنهان میشود
جای در جان می کند دل را حدیث لعل او / هر سخن کز جان بود جایش بلی جان میشود
آن خط سبز از لب جانبخش او بر میدمد / خضر را جا بر کنار آب حیوان می شود
این چنین گر چشم او آوازه در عالم فتاد / شهره چون احسان سلطان جهانبان میشود
آنکه همچون حاتم و رستم بگاه بزم و رزم / زر فشان بر دوست از دشمن سرافشان میشود
ای خداوندی که خاک درگهت از روی قدر / کحل چشم دوستان چرخ گردان میشود
خصم را گر سر زند چون کلک گریاند رواست / تیغ ضحاکی چو در دست تو خندان میشود



چون عصای موسی اندر دفع سحر ساحرین / ربع در جنگ تو روز جنگ ثعبان میشود
پادشاها گر قبولی را نظر باشد ز تو / در طریق شعر صد ره به ز سلمان میشود
در سخن چون بحر مدحت را نشد پایان پدید / از دعای دولت نظمم بپایان میشود
هر سحر تا خسرو مشرق بود مهر منیر / هر شبی تا شاه مغرب ماه تابان میشود
مشرق تا غربت بسر با دو مهر و مه مطیع / روز و شب تا مهر و مه تابان و رخشان میشود

## این قصیده هم از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

دی همایون قاصدی آورد از جانان خبر / مرده بودم در تنم جانی ز نو آمد دگر
نامه مشکین خط جانان بد و همراه او بود / از معانی سر بسر درج الفاظش گهر
طرف هر حرفش که دیدم بود پر آب حیات / در سیاهی چشمه حیوان چنان باشد مگر
نامه چون صفحه رخسار خوبان دلکشی / نقطه و حرفش چو خط و خال جانان دلشکر
از بیاض جانفزایش لوحه دل را صفا / وز سواد دلگشایش دیده جان را بصر
هر شکنجش چون شکنج زلف دلبر دلربا / هر خط او چون خط رخسار جانان خوب و تر
ساختم تعویذ جان خویشتن آن نامه را / چون نشانش بود نام پادشاه نامور
آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین / کسری جمشید فر جمشید اسکندر سیر

پسر خاقان نسب شهزاده سلطان بایزید / نامدار هفت کشور شهریار بحر و بر

آن شهنشاهی که امطار سحاب لطف او / مخزن اصداف را سازد بدریا پر گهر
ساخت پیکان سه پهلویش وطن در قلب خصم / گر از آن الماس را آمد دل خارا مقر

زر زبیم بخشش او در دل کان شد نهان — ساخت بهر حفظ خود در کان حصاری از حجر
ماه و خورشید ار ز رشکش بود ناپید و ستیر — جام سیمین وی اصفر بود شمس و قمر
روز میدان تیغ او از فرق میسازد دو نیم — گر کشد بر فرق از گردون عدوی او سپر
گر بجستی از قوس کین تیری هوای افکند — می‌نشاند در سپهر خورشید را تیرش سپر
تیغ آتش بار او چون گرم سکر دو کون — خصم خاکی را کند از کاسهٔ سر اخگر
روز و شب تا مهر و مه بر درگه او بنده اند — مهر سیر خاورست و ماه شاه باختر
ای خداوندی که بهر خدمت درگاه تو — مهر و مه فراش و مشعل دار شد شام و سحر
دولت تو روز افزونست مانند هلال — لیک همچون بدر کاهش را درو نبود اثر
طایر قدر تو در جایی که سازد آشیان — فی المثل چون بیضه آرد فلک را زیر پر
پیشنجی جیش ترا شاید که باشد باشرف — نتیجهٔ او ماه تابان شعلهٔ او چتر خور
در سراپستان جاه تست نخل آسمان — از مه و خور سیم و زر برگ و ز انجم بر و در
خسروا شاها قبولی مدتی آمد که تا — از قبول بندگانت در جهان شد مشتهر
گر چه من از خدمتت دورم ز بهر خدمتت — همچنان بر آستانت هست جانم را مقر
بهر تو چون جان وطن دارد درون دل مرا — کی رود مهر تو از دل گر رود جانم بدر
تربیت کردی مرا تا قدر دیدم در جهان — قدر من از تست من میدانم آنگه این قدر
چون مرا اول ز لطف از خاک ره برداشتی — خوب نبود گر بیندازی در آخر از نظر
چون من اندر خدمت هر روز پیشم دم بدم — قدر شرم از تو لی باید که باشد بیشتر
لیک چون در خاطر شاه از فراموشان نیم — هرچه باشد پیش اکم هستم ملطفت مفتخر
شعر آمد گوهر منظوم و از روی شرف — صد فضیلت گرچه افزونست گوهر را بزر



راست گویم واسطه زر شد وجود شعر نیز — شعر را چون عیسی نبود حاصل او هست شعر
من همانم در ادای خدمتت بل پیش از آن — از ضمیرم هست واقف پادشاه دادگر
هست امیدم که شاه کامران بعد ازین — بیشتر احسان نماید با گدا از پیشتر
گرچه اوصاف جناب تو مطول بهترست — بر دعای دولتت سازم سخن را مختصر
تا بدوران سوی عاشق قاصد معشوق را — گاه گاهی چون نسیم صبحدم باشد گذر
قاصد اقبال سیب خواهم که از لطف آله — دم بدم از دولت و بخت توام آرد خبر

## در جواب خواجه ظهیر گوید بمدح سنان پاشا دامت وزارته

زهی ز عشق تو دل را هزار نوع جنون — شده ز عشق تو تفسیر الجنون فنون
دلی که عارض و لعل ترا بیاد آرم — تنم ز آب شود غرقه و دلم در خون
چو طرهٔ تو مرا طالع است تیره و تار — چو گیسوی تو مرا بخت بسته است نگون
مرا جفای تو به باشد از وفای جهان — که مردنم بجفا به ز منت هر دون
به بندگی قدت گشته ام ز سرو آزاد — که طبع راست نگردد اسیر ناموزون
مراتبیست ببازار عشق تو بازار — مرا دلیست بسودای زلف تو مرهون
ز روی زرد و سرشکم فزون رود بزمین — چنین شد ارچه بسی شد بروی زر قارون
سرشک حال درونم برو کند ظاهر — که ره برند ز عنوان نامه بر مضمون
نکرده خاک رهت گل باشک دیده نخفت — نبرد چشم مرا خواب جز بدان معجون
لب تراست بقانون شفای خسته دلان — چنانکه رشک برد بو علی بدان قانون
ز لعل و زلف تو جان و دلی نماند که نیست — گرفته تیشهٔ فرهاد و پیشهٔ مجنون

اگر نه از پی جانم بکار شیرین ایست
خط لب تو چه ابر شکر دهد افسون

غبار راه تو پوشیده چهره ام گرچه
من آن نیم که کنم زر بخاک ره مدفون

زهی بحلقهٔ زلفت هزار دل بسته
خهی بغمزهٔ چشمت هزار جان مفتون

برا چو حسن تو شفقیت سال و ماه زیاد
ترا چو دولت دستور حسن روزافزون

جهان‌گشای وزیری که در حکم حکمش دم
بود بفضل ارسطو و عقل افلاطون

نظام ملک و ملل حضرت شان پاشا
که سقف خانهٔ دین را ز حفظ اوست ستون

بود به پیش ضمیر منیر او روشن
درون پردهٔ غیبی هر آنچه هست کنون

ز نور رایش اگر پرتوی فتد بر مهر
ازین سپس نشود ز آفت کسوف مصون

چو رای صایب او اعتدال عالم داد
امور ملک بمیزان عدل شد موزون

بیمن فضل همیدش چو مه تشبه کرد
فلک بنزه و سلخش برآورد چون نون

ایا کلیم کلامی که از غلو علوم
سرادقات کمال تو هست برگردون

برای فرش سرایت فلک ز انجم و مهر
کشد مرصع و زربفت اطلس و اکسون

بزیر رایض امر تو هست رام و روان
اگرچه خنگ فلک سخت توسن است و حرون

بدین که رفعت و جاه تو در زمانه فزود
ترا سپهر نه مانا بود بود ممنون

زبیم جود کفت تست این که بحر عدن
کند مدام درر در دل صدف مکنون

ز ذوق بخشش تست این که زر بخزن کان
بسان سیم بخیلان حبیس بود محزون

سپهر آینهٔ دولت تو گشت و من ترا
نمود روی سعادت سپهر آینه گون

همه نهان قضا هست پیش تو پیدا
برون نهاد قدر با تو هر چه داشت درون



برای آنکه بدست تو بخت ریزد آب
سپهر طشت و خور آفتابه مه صابون

سپهر پیر پی خواندن مدایح تو
ز ماه و مهر نهادست عینکی بعیون

فلک جنابا مداح آستانهٔ تو
ازین قرار که بمدح تو نظم کرد اکنون

اگر برستهٔ معنی بر و بر اسپی مراد
کند جوهریان جان ببیع آن مرهون

لآلی شاهوار بند کانت آوردم
ز درج مخزن غیب این همه گهر بیرون

بود بمدحت تو این قصیده را هر بیت
چو خانهٔ بلاآل معنوی مشحون

امید هست که گردد قبول حضرت تو
در حدیث قبولی بیار ربی بچون

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم
که حق کند باجابت دعای من مقرون

همیشه تا که زمین را سکون بود لازم
مدام تا که بود دور گنبد گردون

بدهر حکم ترا همچو چرخ باد مدار
بدور بخت ترا همچو ارض باد سکون

## در تهنیت عید گوید بمدح وزارت مآبی

چو لالهٔ شفق از دامن فلک زد سر
شکفت از چمنش چون سمن گل اختر

سپهر چون طبق لاجورد بود و نجوم
چنانکه بر طبق لاجورد در و گهر

پدید شد فلک نونهال چون نخلی
خمیده قامت او از دو نو بار بدر

هزار شمع برافروخت آسمان ز نجوم
بجستن مه نو سپهر و دایهٔ بصر

ز هر طرف نظر انگند مردم دیده
بجست چرخ که ماه نو آیدش بنظر

نگر بر دیدن آن را ز نرگس انجم
ز بحر اخضر گردون نمود ماهی زر

بنود ماهیی زر زآن مثال شستی بود
فتاده از پی صید سمک بدریا در

نو و آن همه بر لوح چرخ خطی بود   مثال ابروی جانان کشیده کلک قدر
بشکل ابروی جانان چو رخ نمود هلال   نمود در غزلی وصف ابروی دلبر

زهی ز ابروی شوخت هلال را پیکر
نزار چون تن من همچو قامتم چنبر

صباح عید بپوشی ابروی خود از نظرم   هلال اگرچه نگردد پدید وقت سحر
چو بینم ابروی تو خون دل خورم و دم   که هست روزه گشودن بماه نو خوشتر
بپیش ابرویت ای ماه شام عید هلال   یکی نمود که خم زد ز گنبد اخضر
بروز وصل تو اشکم برخ صفا دارد   که روز عید کند طفل خرجی از زر
صباح عید از آن لب ببوسه شادم کن   که رسم روزه گشودن بشکرست اکثر
از آن لب ار ندهی شکری بمن عیدی   شکایت تو برم نزد آصف صفدر
خجسته طلعت و نیکو خصال و فرخ فال   حمیده خلق و پسندیده خلق و خوب سیر

ستوده یوسف مصر جهان سنان پاشا
که سجده میکندش صبح و شام شمس و قمر

مطالع ظفر از نور رای او لامع   طوالع هنر از ضوء طبع او انور
صلاح ملک و ملل در نهاد او مدغم   نجاح دین و دول در ضمیر او مضمر
نهال رفعت او رایتی ز رفعت و نصر   لوای حشمت او آیتی ز فتح و ظفر
جمال معدلت از ذات اوست با زینت   عروس مملکت از رای اوست با زیور
طیور همت او را بلا مکان طیران   سپاه شوکت او را بر آسمان معبر
زهی کفایت ایام را کف تو کفیل   خهی رعایت اسلام را دل تو مقر

مثال

مثال خضر رسیدی بکام از آب حیات   اگر نه رای تو بودی دلیل اسکندر
ز نار تهمت تو خیزد غبار از دریا   ز باد لطف تو زاید زلال از اخگر
تو در زمانه به نیکی رسیدی از نیکی   کسی که با تو کند بد بد رسید کیفر
پلاس در شبستان عزت تو سزد   نجوم اختر و عنبر شب و فلک مجمر
چه جای عنبر شب کز پی شبستانت   نهند بر آتش خور عود و زهره ازهر
علو قدر تو تا غایتیست در دانش   که مرغ وهم نیفکند در هوایش پر
ز بحر مدح تو چون بگذرد سفینه طبع   که بحر مدح تو هست از عدد گران برتر
سپهر مرتبه جم جاه آصفا نفسی   فکن بسوی قبول ز عین لطف نظر
تو آفتابی و بر من نظر فکن زیرک   شود ز تربیت آفتاب خاره گهر
هنر بپرور و تربیت کن از احسان   که چون تو نیست بگیتی کسی هنر پرور
صفات ذات ترا ختم بر دعا سازم   از آنکه از پی مدحت دعا بود در خور
همیشه تا سپهر مه تا هلال گردد ماه   دهد ز چرخ بسالی دو روز عید خبر
بسال و ماه ترا عید باد در هر روز   بدولت و شرف و عز و جاه و حشمت و فر

## در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر علی چلبی گوید

ز خیل زنگ چو شد منهزم شه خاور   گرفت تخت فلک را مواکب اختر
شد از نبرد شه چین و خسرو مغرب   بخون کناره میدان آسمان احمر
پدید گشت در آن بزمگه مینا گون   بهیأت مه نو طرفه تاجی از زر
سپهر مریم و بر دامنش نمود هلال   مسیح یکشبه در خون بدامنش اندر

نه آن پسیح که عین هلالی عید است / نوشته کاتب قدرت بصفحهٔ اخضر
نه عین بود که بر لوح گنبد مینا / کشید نونی نقاش کارگاه صور
ز عین نازکی آن نون بدین مردم / گهی نهان شدی و گاه آمدی بنظر
نشانهٔ خلق از و دم بدم فزون گشتی / سپهر ور آمدی و غم شدی ز سینه بدر
بهیچ ماه چنین ماه نو عزیز نبود / مگر که عید بد این ماه نو ز عید خبر
چو دین شد مه نو از برای تحفهٔ دوست / نمود روی غزلی بس لطیف و تازه‌تر

بشام عید بپوش ابروی خود ای دلبر / که تا نشود مه نو دیده بهر عید سحر

ز اشک ما مکن آن خاک پا بوصل دریغ / که روز عید بطفلان دهند مردم زر
بدیدن مه نو عید از آن شود هر سال / که مثل ابروی تو آید هلال ماه پیکر
نمودی ابرو و اشکم ز دیده پیدا شد / بدان صفت که برآید بها و نو اختر
چو رخ نمودی از آن چشم ناوکی خواهم / که روز عید که طرح بیفکند ز مردم جر
اگر ز عیدی من داد خواهی ای دلدار / شکایت تو برم نزد صدر دین پرور
عمر عدالت و عثمان حیا و حیدر علم / دبیر تیر و ملک جوهر و فلک محضر

علاء دولت و دین آنکه از عدالت اوست / امور حق شده معروف و نهی حق منکر

ز اوج دانش او اختر یقین طالع / ز برج دولت او آفتاب دین انور
ببین بطلعت او هر چه در قدر مدغم / یقین بحضرت او هر چه در قضا مضمر
دلش دقایق اسرار غیب را عارف / کفش حقایق انوار عصر را مظهر

دُر رشانی طبعش گر علو کلام / چنان بود که برآید ز آسمان اختر
بدست قطع شر از ذوالفقار کلکش شد / که او بدو ز محمد علیست قاطع شر
زهی ضمیر تو انوار علم را مطلع / زهی دل تو زلال کمال را مصدر
همه ثنای تو در حلقهٔ موالی ذکر / همه صفات تو در مجمع علوم سمر
مرید امر تو بودن کلید باب بهشت / مرید حکم تو گشتن دلیل راه سقر
سپهر مرتبه صدرا توئی که مدح ترا / برای ورد ملایک همی کنند از بر
منم که نظم مبین مرا بمدحت تو / فلک ز عقد ثریا کند نثار گهر
توئی که هست عروسان فکر بکر مرا / درون حجلهٔ نظم از ثنای تو زیور
منم که تا بودم جان از این سپس در تن / شعار مدح توام همچو جان بود در بر
توئی بملک سخن جوهری رشتهٔ نظم / منم برشته‌ات آورده رشته گوهر
اگر ز روی قبولم کنی خریداری / بود قبول توام از همه جهان بهتر
قبول خدمت تو فخر بس قبول را / که مفتخر بقبول علی بود قنبر
چو منتظم بمعانی بیان مدحت تو / ز بحر نظم گهرها نثار کرد دبیر
ز بعد مدح تو ختم سخن کنم بدعا / که از ثنا چو گذشتی دعا بود درخور
همیشه تا ز خزان دیدن گل خورشید / شود دمیده شقایق ز گلشن اخضر
مدام هر سر مه تا ز لاله زار سپهر / پدید گردد برگی ز عبهر اصفر
همیشه تا پی روزه روزه در شب عید / شود هلال طلب عالی بهر کشور
صباح عید پی تهنیت همی آیند / بر آستان بزرگان ثناگر و چاکر
سر شب تو شب قدر باد و روزت عید / خدا معین تو بادا بجاه پیغمبر

این قصیده راحق العلاج گوید بعد از بیماری خود در مدح خواجه رکن الدین مسعود حکیم گوید

ای زمین مقدمت هر خسته دل جان یافته
دردمندان در دم از نطق تو درمان یافته

دیده روشن همچو مهر جبهات عقل حکیم
آنچه در حکمت ز افلاطون و لقمان یافته

شد تو سنی بود و هست و نخواهد بود هم
علم ابدان کرده روشن سر ادیان یافته

صحت هر خسته ازین سان که از تو درد هست
کی شود زین پس علل در طبع انسان یافته

گر سخن از حفظ صحت رفته نزد اهل فضل
طبع تو در صحت هر نکته برهان یافته

رکن دین مسعود ای اصحاب حکمت را ز پس
وی بدانش آمده ارباب نطقت را ز پس

ای بطبع خرده دان تحقیق هر فن ساخته
خویشتن را ذو فنون از عون ذوالمن ساخته

در دم جان بخش تو داده دم روح اللهی
آنکه جان هر تنی را جای در تن ساخته

ادویه کوب تو درگاه مفرح ساختن
مهر را یاقوت کرده چرخ هاون ساخته

آنکه در اشیا حقیقتهای پنهان نهاد
بر تو اشیا را حقیقت جمله روشن ساخته

حرفی از فضل تو نتوانم که آرم در بیان
گرچه هستم ده زبان خود را چو سوسن ساخته

ای که در حکمت بحکمت بوعلی گردن نهد
در بدورت زنده گردد خسته بشاگردی دهد

ای بروح اعتدالت پس تو دمساز آمده
در شفای خسته قانون تو اعجاز آمده

خسته کو انجا برده بخاک درگهت
مرده رفته هماندم زنده باز آمده

گر تناسخ را سخن بودی مسلم گفتمی
بوعلی بر مسند حکمت باعزاز آمده

منطق الطیر تو آرد باز دستش اندر قید تن
مرغ روحی کز بدن باشد بپرواز آمده

غیر آن بیمار کو از شربت یابد شفا
کس بدین هیچ کامی صحوه را باز آمده

ای بحکمت تخت قدرت برتر از کیوان زده
نوبت فضل تو بر سطح نهم ایوان زده

ای مرا بخشیده از الطاف خود جانی ز نو
دردمندی را ز احسان داده درمانی ز نو

بوده اندر بندگی تو مرا عهد قدیم
این زمانم هم بران عهدست پیمانی ز نو

گرچه نتوانم که گویم شکر لطفت بعد ازین
هر زمان خواهم بمدحت ساخت دیوانی ز نو

چون زمین مقدمت از تو قبولی یافت جان
در جهان نظمم پیدا گشت سلمانی ز نو

پیشکش جانیست در تن پیش این غم دیده را
گرچه کس نستاند از کس تحفه خود بخشیده را

تا جهان باشد جهان را صحت از ذات تو باد
خسته دلها را سرور و بهجت از ذات تو باد

تاج نطقت از تو دارد دستگاه سروری
تخت حکمت را علو رفعت از ذات تو باد

همت تست این که از حکمت جهان را صحت است
هر زمانی در جهان این همت از ذات تو باد

حکمت یونان ز توقیع کمالت نسخ شد
بعد ازین باقی بگیتی حکمت از ذات تو باد

احتیاج هر کسی باشد بدولت در جهان
تا جهانست احتیاج دولت از ذات تو باد

ای منت از بندگان کمترین کمتر غلام
در تزاید باد فضل و عز و جاهت مستدام

این قصیده را در وقتی که مولانا علی قوشچی از سمرقند بروم تشریف آوردند در لادیق بخدمت شان در حق القدوم

چون بشهر دل شد آن ماه مسافر رهگذر
تا حضر جان سازم آنگه پرسم از رنج سفر

گوییم ای مهر سپهر حسن و خوبی مرحبا
مثل تو خورشید از خاور برون نامد دگر

اندران منزل که چون مه شاه گردی نزول
حال آن منزل چه شد چون باری بستی سحر

چون ز رنج راه و ز سختی منزل پرسمش
پرسیم از حال رفیقان طریقش سر بسر

وانکش گوییم بدین ره خوشش بشرت آمدی
هست میر کاروانت اکمل دوران مگر

آفتاب برج دانش آسمان علم و فضل
اعلم عالم محیط مرکز فضل و هنر

قطب دین علامه آفاق مولانا علی
آنکه کلک آتشش ذوالفقار آمد پی قطع کفر

پیش در تاج معانی خسرو تخت بیان
کز کلامش در که منطق همی بارد درر

هست مفتاح دقایق نطق گوهر بار او
هست مصباح حقایق قلب آن خورشید فر

جسم عالم راست علمش راستی مانند جان
چشم گردون راست رای مهر از رایش بصر

اوست چون عقل مجرد آمده اندر جهت
اوست چون روح مجرد جلوه کرده در بشر

هرچه نی از طبع او زاید هبا باشد هبا
وانچه نی از لفظ او آید هدر باشد هدر

از ضمیر روشن او ماه دارد روشنی
روشن است این کز ضیای خور بود نور قمر

از سپهر مدحت آن آفتاب چرخ دین
گشت طالع مطلع روشن روان ما چند خور

ماه من زین شهر خواهی بست اگر بار سفر
اشک ما منزل بمنزل از پیت آید بسر

دیده چون شد منزلت غم نیست از باران اشک
ماه چون در برج آبی رفت می‌باشد مطر

چون شدت عزم سفر ای شوخ شکرلب نبات
با سه پایه آمد و شیرینی اشک در نظر

وصف زلفت را طول گفته‌ام عمری کنون
زان دهان تنگ خواهم گفت شرح مختصر

کرده

کرده عزم سفر ای ماه و برج عبا
هم قطب زمان زین شهر خواهی شد بگر

آنکه در سپهر و علم گیتی بود با او یکی
وانکه از اسرار گردون واقف است از خرد بیش

وانکه پیشش باطن او ظاهر آمد از قضا
هرچه پنهان داشت زیر پرده گردون از قدم

آنکه علم او رصد علمش چو سد آمد بسپهر
وانکه علم و حلم او باشند از هم جوهر

ست ذات او مجرد آمده از ماسوا
شد صفت از شرح تجریدش مبرا این قلم

کاشف اسرار علم و واقف سر نجوم
در دقایق منتهی و در حقایق مشتهر

از سپهر هشت اختر هست واقف زان بود
بر مرادش نه فلک را دور کرد او این عدد

گرچه در ماضی رصد بستند حالی در جهان
اعتبار از وی گرفت این علم و هست این معتبر

او بعین از هیات گردون خبردار آمدست
آنچه مسطور است از دیگر کسان هست آن خبر

هست تقویمی ز علم او عجب زان این زمان
کین چنین تقویم در عالم نشد پیدا دگر

ای ضمیرت باخبر از کشف کشاف آمده
وی ز بحر علم و فضلت هست دریا یک شمر

ای بشمشیر فصاحت ملک معنی کرده فتح
وی ز تقریر بلاغت در همه عالم سمر

نیست حسان در صفات ذات تو جز ابکمی
هست بجان در ره مدحت بصد جان چاکر

مدح تو خود قبولی نیست لیکن در پذیر
آورد عذری درین معنی ثناگویت اگر

در بیان شعر کزنی آمد کمال مصطفی
لیک شد طبع سخن در دار بران معنی گذر

رفته از هجرت بعالم هشتصد و هفتاد و هشت
از قدومت شد مشرف روم در ماه صفر

چون ندیدم در سخن بحر ثنایت را کنار
بسته‌ام از بهر دعایت بر میان جان کمر

تا بدوران ماه تابان هست میر زنگبار
تا بعالم مهر رخشان هست شاه باختر

بادا ای چرخ معالی از برای عزت
مهر و مه را روی خدمت بر زمین شام و سحر

## در مدح نشانجی چلبی گوید

شد ابرویت مثال حسن را ای دلستان طغرا — که منشور نکوییهاست در خور آن چنان طغرا
رخت آن نامهٔ خوبیست ای خورشید مه‌رویان — که کلک صنع زد روز ازل بالای آن طغرا
قلم نا کرده بر منشور جان طغرای هستی را — دل از خط لب تو داشت بر منشور جان طغرا
ز اول کاتب قدرت چو دفتر کرد خوبان را — بران دفتر تو گشتی ای مه ابروکان طغرا
وا مهر خطت ای شاه خوبان شد که داد تو — که بی سازد رعیت را ز سلطان شادمان طغرا
بجان مهر خط لعل ترا دارم نگه زان رو — که درویش از پی عزت نگه دارد بجان طغرا
زلال ار چه نشان نپذیرد آن لعل زلال آسا — ز خط زد بر زلال خضر ای پسر دروان طغرا
دلم بهر نشان داغ تو جان میدهد زان رو — که گردند بر مکتوب شاهان رایگان طغرا
رخت با خط و ابروی تو زیبا نامه آمد — که بر وی باشد از منشی اش و کامران طغرا

پسندیده زبان اولاد مولانا جلال الدین — کرشد بر نامهٔ قدرش عطارد وز آسمان طغرا

جوان بختی که از منشی دولت در ازل دیدم — بمنشور کمال او ز اقبال جوان طغرا
از آن رو حکم دیوان قضا زینسان روان آمد — که کلک قدر [illegible] در روز فطرت زد بر آن طغرا
چو شد نصب نشان حکم سلطان زمان بروی — تو گویی زان زمان عزت گرفت اندر زمان
الا کز کلک گوهر زای دربار تو میجوید — معانی نامهٔ سلطان دیوان بیان طغرا
در از بحر و گهر از کان نثار آن نشان گردد — گر از کلکت روان گردد بسوی بحر و کان طغرا
عطارد نامهٔ اقبال تراش چو کرد آن دم — زر خورشید حل کردید و شد بر وی روان طغرا
بدیوان کمالت شد عیان طغرا ردیف ثنا — چو کار افتد بدیوان نیکند هر کس عیان طغرا

قبولی

قبولی از غبار غم امان یابد بمدح تو — گر از غمها ولی ناشاد را بخشد امان طغرا
همیشه تا که بر گردون شود ظاهر — فراز صفحهٔ سیمین چو ابروی بتان طغرا
بهر حکم قدر امر قضا فرمان که میگردد — ز کلکت باد در دیوان سلطان جهان طغرا

## در مدح محمد پاشا گوید

ای قدت سرو و خطت سنبل و خدت چمنی — گشته سنبل ز پی سرو چمنت صد چمنی
نرگست چشم و برت نسترن و غنچه دهنی — یاسمن پیرهن و گل بدن و تن سمنی
لبت در سحر عبارات چو قدت سروی — نیست در پیرهن سیمبر تو نازک بدنی
تا کمر نیست ترا نیست میانی معلوم — تا سخن نیست ترا نیست معین دهنی
چون قتیلان ترا روز جزا عرضه دهند — روی زرد شده سرخست بخونین کفنی
بر تن پسرین تو یارب که چه نازک بدنست — که نه زیبد بجز از برگ گلش پیرهنی
باشد از خون شهیدان گل عارض تو — هم کجا لالهٔ سیراب دمد از دمنی
پیش زلف و رخت ای ترک خطاست خطا — گر بگویند که چینست و یا خود ختنی
گو غم میکنم از عشق تو شاید که شود — نام ای خسرو شیرین دهنان کوهکنی
پسته هر چند بسی لاف ملاحت دارد — از نمک پیش دهان تو ندارد سخنی
در دل ماست خیال قد و روی تو مقیم — روشن و راست چو شمعی که بود در لگنی
پیش ارباب نظر چون لب و دندان تو نیست — گر عقیق یمنی باشد و در عدنی
لب عقیق و تو سهیل و سر کویت یمنست — با تو گفتم ز عقیق و ز سهیل یمنی
پسر در کشور حسنی بدرستی لیکن — ملک راحت دگر پسر در شکرشکنی

آصف جم عظمت آنکه چو خورشید فلک — هست بهرام بخشم عدوش تیرزنی

منبع فضل و هنر میر محمد پاشا
که باخلاق حسن نیست چو او بوالحسنی

ضیغم بیشهٔ مردی که چو صد رستم زال — کرد او از همه خدنگش بوغا پیرزنی
جز دل عادل او نیست عطا را جایی — جز کف باذل او نیست کرم را وطنی
بت پرست و بت ازو نیست شد امروز که نیست — غیر خوبان سمن بر صنمی و وثنی
باز پی ساغری بزمش غزلی خواهم گفت — تا بمن راح روان بخشد با یک دو منی

ساقیا سوی من آور ز کرم دُرد دنی
تا مگر صاف شود خاطرم از سر حسنی

بمن آور ز کرم تازه کن این جان مرا — هرچه هست از می گلرنگ ز نو یا کهنی
با می صاف بی تیره دل محزونم — نیست جز جام می این تیره محن را مجنی
زکست شهره بمخموری و پستی گردید — هرکسی هست بلی شهره بکاری و فنی
دور چون دو بود زیر دست بمن ای ساقی — باده ده گوش کن این نکته ز قول چو منی
آن وزیری که به تدبیر ممالک در دهر — نیست مانند او آصف صاحب فطنی
ای که از طبع تو زاید گهر ناب همه — هرچه در پردهٔ غیب است ز سر علنی
خاک راهت ز شرف هست نظر اهل بصر — چون ز رعنا بی آمد که ندارد درنی
غم وطن ساخت درون دل خصم تو که نیست — بجز آن کلبهٔ ویران شده بیت الحزنی
آصفی گر چه تو میداست سلیمان هرگز — خاتم او نفتادی بکف اهرمنی
پسر و را سفته ام از مدح تو دری که بد — غیر الطاف قبول تو ندارد ثمنی

زبس

بیتی زاهل معانی بقبولی نظرت — روشن است این ز بیانم بنود هیچ ظنی
طوطی طبع مرا ز نیم خورکس عادت — باز هرگز نخورد طعمهٔ زاغ و زغنی
تا بود در چمن دهر ز باران بهار — هر سحر آب خورد سبزه و گل و سمنی
چمن عمر ترا آب خور از چشمهٔ خضر — باد چندانکه بود نام و نشان از چمنی

## در مدح سلیمان چلبی بن کمال پاشا گوید

هرکجا میرود از وصف دهانت سخنی — غنچهٔ آن زهره ندارد که گشاید دهنی
نار وان نار وان از سر و روان تو بود — نیست چون سرو روانت بچمن نار ونی
از دهانت بگه نطق شکر میریزد — کشتهٔ آمیخته با او ز لبانت لبنی
نیست جز زلف و قد و غمزه و چشمت ای ماه — دلبری عشوه گری سیم بری پرفتنی
از ازل سایهٔ خط و قد و خدت افتاد — در چمن رست از آن سنبل و سرو و سمنی
نیست در جامهٔ خوبی و ملاحت امروز — مثل تو سرو قدی سیم تنی گلبدنی
از دل و دیده نثار لب و دندانت کنم — گاه دُر عدنی گاه عقیق یمنی
جگر ریش و دل پر محنم را بنگر — رحم کن بر جگر ریش و دل پر محنی
ورنه از جور تو خواهم بشکایت رفتن — نزد میری که چو او نیست امیر زمنی

شیر دل آصف جم جاه سلیمان بک آن
که بمیدان وغا نیست چو او تیغ زنی

آنکه از بهر کباب دل بدکیش عدو — بهتر از تیر خدنگش نبود بابزنی
وانکه ز آب کرم و ز آتش قهرش کرد — چمنی شوره زمین شوره زمینی چمنی

باد گردش بدو از خانهٔ زین پشه دست / گر بود خصم گران جان بشل فیلتنی
ای چنین خلق امیری که بمردی و کرم / بنود غیر تو اکنون بجهان بوالحسنی
دوستدار تو شد ایام که مانند تو نیست / میر لشکرشکنی سرور اعدافکنی
در شجاعت بنود پیش تو کس را مقدار / در سخاوت بنود با تو کسی را سخنی
پشت امروز سزد یا دنیا ورند اگر / گر همی بود کسی گیو و یا خود پشنی
هستی از رای کیاست بجهان بی همتا / نیست مثل تو کنون عالم صاحب فطنی
هست پستی از آبا پسر نه بکردید / گر عدو راست ز بغض تو وجود چو سپنی
ملک را از تو نظام و تو نظام الملکی / دهر را نیست بدور تو فتور و فتنی
آصف طبع تو آن گوهر زاتست که نیست / در جهان چون گهرش گوهر بحر عدنی
طبع آن طوطی گویاست که دارد بدهن / شکر شکر ثنای تو بهر انجمنی
تا قبول ز جناب تو جدا افتاده است / هست از جان خود افتاده جدا خسته تنی
سخنم مدح تو گفتن بود اندر همه حال / بجز این نیست من دلشده را هیچ فنی
ختم سازم بدعای تو سخن را اکنون / زانکه بهتر ز دعا نیست بعالم سخنی
دوستداران ترا باد دل شاد مدام / باد دایم دل خصم تو چو بیت الحزنی

## وله ایضاً فی مدحه

دوشینه دور از آن مه بدمهر تا سحر / طوفان اشک داشتم از دیده در نظر
که جان بتاب رنج فتاده چو زلف او / که دل بنار کرده چو خال رخش مقر
طوفان اشک من ز سمک رفته بر سما / وز موج اشک هیچ بجز آتشش دگر

گاهی ز سوز سینهٔ من بحر پر شرر / گاهی ز سیل دیدهٔ من گشته بحر بر
با ماه آه من بفلک گشته همنشین / اشکم شده با نجم سیاره هم سفر
در حالتی چنان بسپهرم نظر فتاد / دیدم حدیقه زانجم بس شکفته تر
مینا شده چو گلشن مینو بصد صفا / یکسر شکوفه و سمن او ز در و گهر
پروین نهاده بر طبق لاجوردی و / بهر نثار خسرو سیارگان غرر
راه مجره پر ز گهر گویی برو / افتاده کاروان عدن را گذر مگر
درج گهر ز قفل هلال را اوفتاد / شده ریخته همه در و لولو بران گذر
دیدم بتخت هشتم گردون نشسته بود / پیری سیاه چهره و بسیار سال خورد
با گردش فلک شده در تنگ و بد ز رنگ / با پیر اختران شده همسر به نفع و ضرر
ز خنده طلعتی بششم چرخ جای داشت / سیرت ز صورتش به و صورتش از سیر
درکار ملک با وزرا بوده هم نفس / در باب علم با علما بوده همسر
درگاه زهد با صلحا بوده هم جلیس / در نفع دین نشسته و بگذشته از ضرر
دیدم از و فرود یکی ترک تیزخشم / بازو گشاده بسته میان را بشور و شر
خنجر کشیده گشته بجان کشتی طلب / خونریزیش بروی زمین آمده سمر
دیدم از و فرود که بر تخت چارمین / در پرده رفته بود شه نیم روز خور
ممکن نبود دیدن او دیده را بسی / زان روی که شاه شرق بود شه پرده در
دیدم که بود مطربه از فرود وی / دستان سرا و دلبر و رعنا و شیوه گر
ساز طرب نهاده همه نزد او بساز / او ساز کرده مطربه فن شیوهٔ دگر
از بعد او به پیره و دیدم نظر فتاد / کو راست تیر آمن یک نام در خبر

کلکش بلوح چرخ ز راز قضا چنین
شد ماه دیده بعد وی از تخت اولین
انجم همه بحضرت او کرد آمدن
من گاه در تحیر افلاک و اختران
بودم ز دیده اشک نشان تا بوقت صبح
طالع موافق آمد و اقبال یار گشت
با مهر کرد ماه من از برج من طلوع
مانند سایه در قدم او فتاده زلف
روشن چو گشت خانه ز خورشید عارضش
در پایش او فتادم و گفتم قبول کن
چون تحفهٔ فقیر بود دایما حقیر
چون عذر خواهی قدمش کردم انجمن
با صد هزار عشق بخندید در رخم
گفت ای فقیر بی دل مسکین نامراد
تا چند غصه و غم دور فلک خوری
حیفست در زمانه شمالت سخن دری
روی دولت بعلم بگردان ز کنج غم
چون من در آمدم ز درت همچو بخت نیک
اکنون کو همت عزم بپا بوس شه ترا

رایش بخوب و زشت خبردار از قدر
کو بود شاه شام بصد حشمت و حشر
در خدمتش بسته ز جوزا فلک کمر
کاسه بسوز زفت آن ماه و سیم بر
چون صبح گشت و مرغ سحر کوفت بال و پر
شد بخت من بطلب ام از مهر راهبر
چون آفتاب بخت در آمد مراد در
زان سایه آفتاب رخش بر کشیده سر
کردم نثار جان و روانش با جگر
هر چند هست تحفه درویش مختصر
منکر تحفه امن و در لطف خود نگر
آن شوخ سرو قامت گلروی لب شکر
بگرفت همچو جان من دلخسته را ببر
از بهر جیب جان تو در معرض خطر
ز نهر ست غصه و غم دور فلک مخور
در سنگ لاخ غم چو گهر ساخته مقر
چون صرف گشت عمر تو در بوک و در مگر
گویم چگونه غم ز دل خود کنی بدر
با تحفهٔ خجسته و میمون معتبر

بهر جهه فکر تحفهٔ آصف نکرده
چون انوری درای درین بحر و قافیه
گو دست گیر تست سر گشتگی دهر
این فال چونکه زد پی من آن خجسته فال
فی الحال در حضور وی این نخل بسته شد

این رای خوب نیست ازین رای در گذر
نظمی بپرداز و تحفه بدان آستان ببر
نگذار دست بخت ایام این قدر
شد عزم من بمدحت دستور بحر و بر
از بهر نزل آصف سلطان تاجور

ای مرغ عقل دیده ز درای تو بال و پر
وی وهم کرده گم بثنای تو پا و سر

پاشای کامیاب سلیمان جم جناب
پا پس سیاست تو دهد گرگ و میش را
چون بود نقش خاتم جم مهر مهر تو
چون بحر و کان بدست و دلت هست پیشکش
با بارهٔ تو نصرت و فتحت هم رکاب
حصن سعادت تو ز باران حادثات
در دور عدل و رافت تو رنگ باده را
تیغت بغیر خون خوارج نمی خورد
در بوستان سرای تو نخلیست آسمان
در بحر مدحت تو دو بستم زانوی
عقل مجرد آمده در حیز جهت
لی بود تا بعهد تو بیچاره منتظر
خیاط بخت خلعت خاص تو چونکه دوخت

کز خاتم تو مهر سلیمان بود خبر
در چشمه سار ملک ز یک چشمه آبخور
در حکم انس و جان بجهان گشت کارگر
گر دیده گوهر و زر را بچنگ و تر
بارایش جنیبت تو هم عنان ظفر
چون بنای سنگ نداند خطر مطر
زیبد که کین بره بجز آب ز شیر نر
چون ذو الفقار حیدر از پاکی گهر
کو راست جای رطب در بود ثمر
آمد بیاد کان ز زلالت پاکتر
روح مجرد آمده در صورت بشر
کان وعده را بنود کسی چون تو منتظر
اقبال بخت گشت و سعادت شد آستر

چون جسم پاک تو بشرف جوهری نزاد
از بطن چار مادر و وز صلب نه پدر

از نعل توسن تو دم تیغ برق جو
دریا چو کوه می‌شود و کوه همچو در
یا همچو بحر میشود و بحر همچو بر

وز آب لطف و آتش قهرت بیک نفس
آمد نهال رمح و خدنگ تر از رزم
از هر طرف دل و جگر خصم بارور

از هیبت لوای تو خورشید را ضیاست
هر چند کب نور ز خور میکند قمر

هر سر که راست دل بنود با تو همچو تیر
بر پای خویش میزند از دست خود تبر

نزد تو یاد حاتم و ذکر عطای وی
باشد به پیش بحر عدن قصهٔ شمر

از لطف خود سپهر جناب آصفا دمی
بشنو ز حال بندهٔ درویش خون جگر

چون موسی‌ام بوادی ایمن نمای راه
کلک ز ذات چون بعطا طبع آن شجر

شاید اگر بمن بسپهر زر کنی نثار
چون گشته‌ام بحجر ثنای تو جان سپر

طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من
مثل محک کسی نشناسد عیار زر

با انوری سزد که کنم دعوی سخن
لیکن ز نظم طبع تو دارم بسی حذر

شعرم هنوز شعر تو گر مان وزیر راست
نادان نیم ز نظم تو میدانم این قدر

باشد رواج گفتهٔ حسان بنظم تو
مانند قیمت شبه و رشتهٔ دُرَر

از بندگان تست قبوسلی بی نوا
بر بنده‌ات ببین عنایت فکن نظر

گرچه صفات ذات تو اولی مطول است
خواهد سخن شدن بدعای تو مختصر

تا واقع است بازده و دو برج و نه فلک
تا هست کوکبت بر افلاک

از سیم ماه هندوی شب تا کند کلاه
ترک سحر کند ز زر مهر تا سپر

باد امطیع امر تو گردون نیک و بد
باد از بر حکم تو انجم بخیر و شر

ز چرخ باد بازده و دو برج روز و شب
گردان برای خدمت تو پای کرده سر

سیم کلاه مه ز مهر از پی مجن
باد از عطای بزم تو هر شام و هم سحر

## وله ایضاً غزلی مدحیه

شاد باش ای دل غمدیده که جانان آمد
تن بی‌جان شده را باز بتن جان آمد

خستگان الم درد و غم هجران را
از مسیحا نفسی مژده درمان آمد

بلبل شیفته خوش برگ و نوایی دارد
که غم خار شد و گل بگلستان آمد

مژده ای جان و دل و دین گریان که دگر
راحت جان و دل و دین گریان آمد

هر که دی بود ز غم خسته و گریان امروز
با دل پر فرح و با لب خندان آمد

این همه عشرت و شادی و طرب زان رخ است
که باقبال و ظفر آصف دوران آمد

آن سلیمان که بدوران چو سلیمان او را
انس و جان و از دل و جان بندهٔ فرمان آمد

آمد و از قدم او بدل غمزدگان
راحت بی‌حد و شادی فراوان آمد

بهر مهرش بدل لعل بدخشان افتاد
خورد خون دل و بیرون ز بدخشان آمد

ابر لطفش بدل شوره زمین آبی زد
از صفا پر ز گل و لاله و ریحان آمد

صرصر قهر جلالش چو ببستان بگذشت
بوستان پر ز خسک و خار مغیلان آمد

شد زمستان ز نسیم کرمش همچو بهار
نو بهار از غضبش مثل زمستان آمد

دل و دستش بسخا ز گهر و زر پاشی
این یکی بحر شد و آن دگری کان آمد

شاهک ماه بود مشعله دار بزمش
صبح ز آتش رخش مهر درخشان آمد

ای که از مطر لطف تو دُر یابد صدف / ابر نیسان عطای تو چو باران آمد
پیش ازین کار جهان بی سر و سامانی بود / شکر ایزد که بدور تو بسامان آمد
عوض نقل برد پر دُر و گوهر دامن / هر که بر خوان عطاهای تو مهمان آمد
هست روشن همه چون مهر و مه از جبههٔ تو / هر کمالی که مران لازم انسان آمد
در ثنایت غزلی وصف لب لعل بستی / سفته از بحر روان چون دُر غلطان آمد

ای که مرجان لبت لعل بدخشان آمد
لعل و مرجان نتوان گفت که مرجان آمد

خواستم تیغ تو آید بسر من روزی / چونکه آن بود نوشته بسرم آن آمد
شد رخت در شب زلف تو نهان از اشکم / ماه پوشیده سی در شب باران آمد
جمع شد در خم زلفت دل عشاق مگر / زلف تو جامع دلهای پریشان آمد
کفر زلف تو کسی را که ز ره برد برون / چونکه رخسار ترا دید بایمان آمد
آن چه زلف و رخ زیبات کند هر طرفی / سوزشش کافر و سودای مسلمان آمد
تا که تحریر کند اشک برو شرح غمت / رو بیم از خاک رهت کشته زر افشان آمد
ساز از بند غم آزاد قبولی را که / مادح آصف سلطان جهانبان آمد
آن وزیر بن وزیری که با فضائل و کمال / نزد او پیر خرد کودک نادان آمد
کلک او تاج سر هندیست که در بار او را / همه دُر و گهر و لؤلؤ و مرجان آمد
سبزی خوان وی آمد فلک و مه طوطیش / مهر و مه شام و سحر گردهٔ آن خوان آمد
ای که دست و دل تو چون دل و دست حاتم / منبع مکرمت و معدن احسان آمد
مشکلات خرد اهل معانی ز کلام / در بیان تو بمنطق همه آسان آمد

هر کجا رفت حدیثی ز معانی و بیان / منطقت حجت قاطع شد و برهان آمد
از دولت و اقبال و سعادات و شرف / همچو خورشید ز سیمای تو تابان آمد
مشتری طلعت چون ماه ترا شد خورشید / بندهٔ هندوی دربان تو کیوان آمد
تیغ زن گشت بر اعدای تو بهرام برزم / زهره در بزم تو خنیاگر خوش خوان آمد
صدر دیوان وزارت بتو شد ارزانی / که عطارد بر تو منشی دیوان آمد
آصفا گلشن اوصاف چو فردوس ترا / طبع من بلبل گویای خوش الحان آمد
بهر احمد که از مقدم نفسه خندهٔ تو / هر چه میخواستم از حضرت حق آن آمد
تحفه ام لایق نزل تو ندیدم لیکن / مور با ران ملخ نزد سلیمان آمد
ز تحسین خلق و بنی سیرت و حیدر گری / ثابت است این که ثنا خوان تو حسان آمد
دعوی منقبت تو و با هر کس / سخن بنده درین باب بسلمان آمد
گر کند خصم شکست دُر نظم غم نیست / مصطفی را ز عدو سنگ بدندان آمد
ختم سازم بدعای صفت ذات ترا / بحر اوصاف تو چون بی حد و پایان
تا تجهیز ده و دو برج و شش ایوانی ها / طاپس بر داشته سی روز بدوران آمد
تا درین گلشن نیلوفری هفت چمن / هر سحر مهر درخشان گل خندان آمد
روز و شب مهر و مهت خادمه و خادم باد / گر ترا این شرف از حضرت یزدان آمد

وله ایضاً فی المدح

رسید عید و جهان شد چو گلستان ارم / بنوش می که خوش آمد بهار و عید بهم
ز بس که غم ز فتح شادی و عشرت / بهار را بنگر تا بعید چون شد ضم

بهار و عید چو باهم رسیده ای ساقی / بیار باده که یکدم غنیمت است این دم

در انجمن آصف پی مبارک باد / که جشن عید و بهار از خط و رخت خرم

وزیر جم عظمت آنکه رای روشن او / بود چو مهر جهان تاب شهرهٔ عالم

سپهر فضل و هنر آصف سلیمان اسم / که او برسم سخاوت بود چو صد حاتم

ستوده‌ای که بعلم و کمال و فضل و هنر / بجمع فضلا اوست افضل و اعلم

دبیر چرخ که او را عطارد آمد نام / مدام مدحتش انشا کند بلوح و قلم

ایا بلند جنابی که پایهٔ قدرت / بود ز مرتبه بر قبهٔ نهم طارم

بر آستان تو خود را چو خاک ره دانست / اگرچه چرخ نهم راست رتبت اعظم

بملکت جم و کسری نیامدی کس بی / اگر مثال تو بودی وزیر کسری و جم

ز نطق تو دُرری چکد بگاه کلام / بیان تو بمعاینت ریش را مرهم

تراست نظم متین ببین چنان زیبا / که پیش او بلطافت گهر شود ملزم

مرا چه حد که کشایم بمدحت تو زبان / چو نطق ناطقه آید بوصف تو ابکم

به پیش نظم تو نظم رهی چنان باشد / که قطره‌ای ز حیا در مقابل زمزم

بدولت تو قبول سخن در خوب است / همین بس است که او ترک نیست هست عجم

ز بنده‌ات نظر تربیت دریغ مکن / که سوخت ز آتش شدت مرا دل پرغم

هزار شکر که هستی ممیز اشعار / بدان صفت که نداری مثال در عالم

بنظم ار خللی رو دهد قلم درکش / از آن جهت که خطا جایز است بر آدم

مدام تا که بود روز عید عالم شاد / همیشه تا بهار است دهر مثل ارم

ترا بشادی و اقبال و بخت عید و بهار / مدام باد و مبارک بصبح روشن دم

## وله ایضاً فی عید

گشایم روزه ماهم چون خم ابروی نباید / بلی هرکو هلال عید بیند روزه بگشاید

سرشک طفل از چو دیده ز خاک پای تو عیدی / عجب نبود که طفلان را زر عیدی می‌باید

وصال عید رویش دیده‌ام را داد آرایش / وصال عید آری خانهٔ مردم بیاراید

یقین عید حاصل نیست ای مه خلق عالم را / نما ابروی خود تا عالمی از شک برون آید

نگاهی داد اگر عیدی من ای شاه مهربان / شکایت از تو جز با آصف دوران نمی‌شاید

سلیمان اسم حاتم رسم آصف منزلت آنکو / لوای ملک را هردم بلوح آسمان ساید

وزیر ابن وزیر آن فاضلی کز عون حق هردم / شود کم خصم او را قدر و او را جاه افزاید

سوار اوج دولت کز رخ مهرسای او / بلعب از ساعد گردون سوار ماه بگشاید

عطارد رای مه رایت وزیری مشتری فطنت / که مهر عالم آرا جز بظل او نیاساید

جوانبختی که اندر ملک شاهی عدل او هردم / غبار ظلم از آیینهٔ ایام بزداید

ببزم عیش هردم با دل خرم بجام جم / بعشرت باده پیماید و خصمش باد پیماید

ایا ذاتت پسندیده آمده از لطف یزدانی / قبولی شاید ار جز تو کس را مدح نستاید

همیشه تا ز گردون شامگاه عید ماه نو / برد هر دم رخ ز بهر عیش صبح عید بنماید

لبت در صبح و شام عید خندان باد پیوسته / که تا از غصه خصمت خون دل از دیده پالاید

## در هجو خیمهٔ تاج الدین ترک گوید و طلب خیمه از شاهزاده

تاج دین ای پسر سرهنگها　　بنده است عدیل نیست ترا
جز تو کس نیست اندرین اردو　　زده خیمه بمنزل والا
این زمان وصف خیمهٔ تو کنم　　تا بگیرد مرا سخن بالا
خانهٔ عنکبوت را ماند　　خیمهٔ کهنه ات درین صحرا
شرف خیمه ات شد این نسبت　　گر کنم اثبات این من شیدا
خانهٔ عنکبوت بود که شد　　پرده دار بهین سرود سرا
این زمان وصف چادرت از نو　　بکنم از هزار نوع بنا
هیچ از آشیانهٔ لقلق　　نتوان کرد فرق او اصلا
بالاچوغ کاوسلی ماند　　هیأتش از درازی و پهنا
گوییا آمدست میمون باز　　خیمهٔ خود زده بدین ماوا
آنچنان سپال خورده است کزو　　یاد دارد ز آدم و حوا
گوییا این بدو ز چنگزخان　　از بقایش مانده است بجا
شبنمی گر فتد به بیرونش　　سیل باران درون شود پیدا
پشه گر نشیندش بر سر　　او ز پستی می فتد از پا
هیچ پودی درست نیست درو　　چه درست او کجا و پود کجا
با وتدها و جمله اسبابش　　رود از پر پشه از جا
چشمه چشمه چو دام ماهی گیر　　وصله وصله چو جامهای گدا



نتواند ز باد پر مگس　　خویشتن را گرفتن او قطعا
پستش از تار عنکبوت طناب　　پای مورست میخ او گویا
حجرهٔ شاعران بکمتی است　　چا در تحتکان بد پیدا
یا خود از خیمهای کفر عرب　　آمد اینجا کی نشو و نما
یا مگر خیمهٔ ز اهل تتار　　از دیار عجم زده اینجا
چونکه بیت تو بود ناموزون　　از عروضش سخن مگو دگرا
گویم این خیمه بهر بیت نکو　　معنی بس لطیف سازم ادا
از برای عدوی شاه جهان　　هست نیکو و نیست کذب و دغا
تا در آنجا بود به بند گران　　در گه رحلتش ازین دنیا
حمد الله تو محب شهی　　این چنین خیمه کی رواست ترا
در جواب بدیهه ام امروز　　شکر آن زمانه راست صلا
هر که گوید جواب این درم　　خیمهٔ بخششش بزیب و بها
شاید ار پادشاه خیمهٔ خود　　بخشدم جایزه ازین انشا
تا که این خیمهٔ سپهر کبود　　هست بی میخ و بی طناب بپا

خیمهٔ بخت شهریار و خدم
باد بالای گنبد خضرا

# وله ایضا الغزلیات

ای چو شعر خویشتن مجهول مانده در جهان / نیست در مهمل چو تو معروف گویی این زمان
شعر و شهرت برده بی معنیت این یک ظاهرست / وان دگر طرفه مشو هرگه که بگشایی دهان
چون که تازت روی زرد و تو از آبله / کو ز منقار کلاغان دارد از هر سو نشان
نی ز منقار کلاغان است آن گردم غلط نشان / بر گهی کو با که پای سگ فرو شد تا کمان
گه مخوریکنت در شعر بیسکن چاره نیست / کلب از مردار خوردن چون نگه دارد زبان
تا فرودان آمد دهانت بر درون تبرزت / هست شهرت چون نجاست جاری از آن نیاد دوم
ای سیه رو با وجود چنبر و نظم چسن / مهمل خود میبر پستی جانب هندوستان
از تو نتوانم خباثت را بریدن جز بتیغ / زانکه از روز ازل این با تو آمد توامان
تو پی زکنیتی ندانی ماده خوکو ماده نیست / پیر میشی مثل تو کم دیده در گله شبان
گفته مپستم ز جمع شاعران بالانشین / شاعر بالانشینی لیک بر کیر کلان
بسکه داری داغها از پای تا سر کی شدی / شعر مردار توری کان بود از کی چکان
باچنان ابیات بی معنی که گفتی روز عید / ساختی رد خلعت شه را بپوشیدی بجان
بنده آن اولی که از درگاه سلطانی بدو / شت خاکی گر رسد از دیده سازد سرمه دان
کافری چون گفت اگر یم به پیغمبر جا / بر پسلمانی تو کافر نی گردد ضمان
چون تو نیکویی هجا گویم اگر پیغمبرست / از هجای تو بود ما را ثواب بیکران
خلق را گرچه گمان بود اندر کفر تو / هم ز گفتارت یقین خلق گردید آن گمان

ازتو

از تو بی ماند غباری در ره شرع نبی / گر ببینند از تو تراد را آب شاه کامران
ننگ می آید ز نام تو مرا با اهل نظم / زانکه جز تو نیست ننگی در میان همگنان
لیک نام بی نشانت یاد کردن خوشترست / تا شود واقف ز ننگ نام تو پیر و جوان

دزد بی دل حیز بی دین سنج کین کاشیی
خایه روی کیر بینی کون دهان کس زبان

ای کشت گران الف کاندر نهادت واقع است / هست چون تیر کشت را بر ده سرا زین و آن
سخت روی سیکنی هرجا که پستی ای پلید / چون کشت بر رو زهر رویی کشیده استخوان
گردنت چون ریسمانی بر فسر رخ بود / لیک آمد پر گره از داغها آن ریسمان
سکه نام شه مکن بر سیم قلب نظم خویش / تا نیاویزد ترا ای قلب زن شاه زمان
شعر تو چون سیم قلبست و تو بیجا قلاب شهر / چه بود در شهرها قلاب را دادن امان
یاد داری آنکه در باکو بوقت امردی / مغلمان بودند در پای تو چون سیم و زرفشان
پیش کشتی بانان باکویی بخلک کون تو / خایه بودی همچو لنگر کیر بودی بادبان
یاد داری آنکه کردی در حلب زن قحبه / هم که دی هم دف کش آن زن شدی ای قلتبان
چون به پیش خلق رسوا آمدی ای قلتبان / قحبه زن کشتی گشادی در دیوتی بس دکان
عاقبت رسوا شدی از قلبی و زن قحبگی / چرخ را با صد کلوی تو رسن دیدم رسان
اینچه قلب ترا ناگاه صدرا نی گرفت / چون زن رسپی که گیرد شب بردم ناگهان
برد پیش نایب و نایب بجلادت سپرد / تا با شکنجه زتو اقرار پستاندر زوان
بس که کرد اشکنجه اقرارت نشد جلاد سست / من ندیدم در جهان مثل تو قلب کلب جان
گر کسی باور نخواهد کردن از من این سخن / داغهای گردنت هم شاهدست و هم نشان

زان شکنبه چون خلاصت گشت از عجب
آمدی القصه در شروان و شیر قلب خوش
بچه همراه بودت ساده لوح و سیم ساق
زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی
نی بدیهه گفتی و نی فکرت معقول گشت
چون سراپایت بگه پر شد ازان صحبت بردن
چونکه بیرون آمدی کردی طلب ابریق آب
روز دیگر آمدی با صد فغان نزدیک منا
رحمتی آمد مرا بر حال رسوایی تو
خواند نزد خویشتن آن شب عمه یک بن را
چونکه صحبت گرم شد درخواه کردم مر ترا
کس فرستادم ترا در صحبت خود بار داد
یوسف قصاب شد از لطف با تو هم سخن
تا زبان بگشادی و اشعار خود کردی ادا
یوسف قصاب برجست و ز شعر ناخوشت
چون چنان دیدی دران صحبت دگر احوال خوش
از خرابی بر تو هر مجلس چنین دیدم خراب
تو کجا و شاعری ای قلتبان قلب زن
هست چون اشکنبه باشسته شکل ناخوشت

عزم شروان شد بجا ز دل ترا با کاروان
نزد شاه پاک دین بردی و کردی عرض آن
پیش میران پیشکش کردی بجای ارمغان
مر ترا شاه سخن دان در سخن کرد امتحان
زرد شدی و رید بر ریشت قراباش آن زمان
برد بو آلی بصد خواری چو مردارت کشان
هم قراباش آمد و شاشید در ریشتی ازان
عرض کردی حال خود مویه کنان و مو کنان
دلدهی کردم دران حالت ترا چون دوستان
صحبتی آراست با صد نوع نعمت چون جنان
او دگر بذرفت درخواهم چو بودم میهمان
چون رسیدی باز گویم تا که صحبت شد چسان
تا ببیند از معانی لطف شعرت در بیان
شد مکدر آن جنان یکسر ز گفتاری بجان
رید بر شعر تو و بسیار خوش رفت آن جوان
جستی از صحبت شدی جستی سوی خانه دوان
هر کجا باشی خرابت باد دایم خان و مان
آبروی شاعران بردی حرامت باد نان
پشت و شوئی کردمت خوش شکل خود بین و بدان

شعر من از وصف شکل تو نمیگردد پلید
اندرونت از برون آمد بسی ناپاک تر
یاد داری آنکه اندر کودکی چون جدر خوش
یاد داری آنکه صد سرنای سه پای کچل را
یاد داری این که چون با او به تبریز آمدی
بستدی منشور و گشتی آن زمان مشهور شهر
نیست حاجت در سموره کیسه‌ی تو شاهدی
هست دایم از سموره فخر تو وین روشن است
آن سموره نافه گز الفاظ با معنی خوش است
هر که میگوید کتابی جایزه دارد طمع
سر بسر باید نوشتن بر سموره آن کتاب
بگذر از شعر و بکار خویش رو چون پیشتر
تو کجا و عاملی که یا قبولی از کجا
از چه بی لافی با چون مرد میدان نیستی
هجو مضموریت خواهد کرد رسوا بعد ازین
هر کجا هجو تو خوانم آفرین بر من کنند
بر دعای نکبتت سازم کنون ختم سخن
تا دم خرگوشت کوته باشد و گوشش دراز
کون خر بادا دهانت یار دم بر روی بروت

ور دمان اشکنبه‌ی شوینده بر آب روان
در شکنبه بین که کرد و آشکارت این نهان
رای کانت بود و بی دادی بهر دم رایگان
چون شدی پر باد در دم میگرفتی زیر ران
در سموره خواستی منشور از تبریزیان
بودت از بوق سه پا کاکچل چون ادمان کان
هست از نظم تر آن استادیت ما را عیان
هر که در کاری بود استادی نازد بدان
گفت او شاعران را هجو کرده اندران
جایزه فرمایم از بهر کتابت این زمان
پس فرستادن بگوزت جایزت دیدم چنان
دیگ بندی بود و ای روسپیه چون دیگدان
به ز شعر و شعر تو گوز سگ آن هر دوان
چیز کی باشی و چیستی گر نیای در میان
کیسه‌ی کور من اگر بندد بهجو تو میان
نیست در روی زمین امروز چون مهجو خوان
پیشتر زین در دپسر دادن بدم چون توان
تا خران را یار دم باشند از سوی بزان
تا ملوث یار دم کردی چو بگشایی دهان

چون دم خرکوش باد از ریش بخت تو قصیر / همچو گوشش از شب نکبت بجز پستان

## هم در هجو کشفی گوید

کاشفی ای گشته در عالم بگه خوردن سمر / دی بروتت چون نهالی کش بود از گه ثمر
شکل مردارت بگه ماند که در پس کوچها / کرده باشد ماکیان از خلبش زیر و زبر
بنده گرچه شاعرم هر جا که بینم ریش تو / شعر بافی می‌کنم ما چو ره کرده از ذکر
تا بریشت تو به پود موی خایه در خورست / تا که کون پوشش خران بافند از وی ای بتر
همچو تو کون خری را کیر تنها لوردا ست / زانکه در خور کون خر را نیست الا کیر خر
شکل مردار تسبیح و مبایت مردود تو / ست نامقبول چون شعر تو اندر خیره شر
شعر را چون باز نشناسی یعنی از شعیر / عره کوز لاف مان ای ماده گاو خر سیر
تا بموی خایه در آنت نشانم این خویش / همچو تیری کو نشیند در نشانه تا به پر
تیر کیر من پر کونت پیر آمد از آن / می‌نشانم این پیر را دم بدم در آن سپر
تو کجا و شعر که با هیچ و مد ابیجی کجا / نوحه کن بر خویشتن ای پیرزال نوحه گر
چون شوی آشفته در دم میشوی ای کاشفی / چون شکالی ساخته مکاف کیر آنجا مقر
هیچ جانانت نمی‌دادند ای گه در دهن / چون سگ پا سوخته چل سال گشتی دربدر
آمدی از بعد پنج سالگی در ملک روم / یافتی نان و دگر گه سیر خوری پر گه گذر
کیر کاشی گر نمی‌آید پسند آن تو / بر تراشم کیری از مرمر زسندان سخت تر
زاهد نام تو آخر حرف ... چون افتد / کیر کاشی ماند از بهر تو بنشین بر زبر
گفته ... داغ کردم / خویشتن را خنزیر ... داغ خود شاید نگر

یکی

یکی قبلی و یکو یی که دانم کیمیا / کیمیاگر طلب نان کی برکوی ای کلب تر
کیر من از تو بی په کیمیاگر کار دو / دم بدم از گوره کون تو شوشه شوشه زر
شیشه کون ترا از کیر کردم پر منی / عقد زیبق میکنم اینک ترا و کردم خبر
در بخستم نرم کرده دم بدم در دبر تو / کیمیایت را ندیدم زین مکرم ترجمر
بس که موی پسری سوزی برای کیمیا / سرسپر موی ترا داغیست از پا تا بسر
نی هوا دیدن ترا بینی نی شنیدن شعر / ست امیدم کزین اندوه کردی کور و کر
تو کجا و شاعری ای لاک پشت لاک بند / چون وزق غنره غره زن و زشعر گفتن درگذر
ایدم از خوای که بینی خود نشسته بر سرش / سرخ ماری کش ازق اندر دمین باشد نگر
یاد داری آنکه اندر روحه بودی سالها / چون جذامان کاسه چوبین تو بر رهگذر
میزدی هر روز در آب جذامان غوطها / تا جذامیت نشد افزون وماندت این قدر
باز آن علت بر ویت در فزونی رو نهاد / تا ز روی در روحه باید کردن از زر دست
چون سگ دیوانه از هر پسری مردم میدری / ای سگ دیوانه سگ کش میشوی مردم مدار
از پس مردم چو سگ گه خوردن آمد پیشه‌ات / برحذر باش ای پلید از پیشه خود برحذر
کردی از شر و اینان از کان دولت رانجا / مهمل وبدکیشتی وبدکردی ای از بد بتر
تربیت زاده ایشان بدی از جد و باب / از چه رو کو سیه بد ایشان توای کیدی
چون ترا در نعمت مخدوم خود گذران بود / هر که او کفران نعمت کرد گردد از کفر
آن گه سگ را که خوردی در سجا از کون خویش / صد ... باید ترا دادن که کردی مشتهر
هر کجا باشد گهی از جانوران پلید / با گه سگ جمع باید کرد آن رهسپر بر
وانکهی آنرا بزرنیخ آهک آمیختن / در دهانت کردن و مالیدنت بر رو دگر

از بنگ مرده کشیدن بر سرت انگنده / پس نهادن آن کلاه دم روباهت بسر
بعد از آن کردن سوارت روی دابی رجال / شهر گردانیدن و بس کردن از شهرت بدار
تا که جرئت از تو گیرد هر کسی کو باشد بعد از آن / هرزه گویان را نگوید بد دگر در خیر و شر
هر که گوید آنچنان هجو از برای مؤمنان / جایزه باید چنین و جایزت هست این قدر
هست در حق مسلمانان چنان هجو تو ظلم / بیت ای ظالم ترا خوفی ز شاه دادگر
هرزه هرسوم که دیوان شود واصل بتو / خرج آن را جای بنمایم یکایک در نظر
ثلث آن را پیشکی از بهر قلابی خرج / میشود خاک سیه آن زر درون گوره در
ثلث دیگر صرف می سازی بکرزان بگرز / تا که در جا مها باشی بزرگ و معتبر
خلوتی پیسی سازی و آنکه بخلوت میروی / گر ز بازی پیسکی خود زید و گرزت بر...
ثلث آخر صرف می سازی بهر دکاتبان / سهل خودی نویسی میز پستی در بدر
شرم دار از خلقت ای پیر مخنث شرم دار / قلب زن کون ده بره نام سخن دانی مبر
باز تو دانی معاف من چه باشد ای کشت / مست بارد با و پیر ماده جنگ شیر نر
بی حیا پیر سگ بی غیرتی مانند خوک / نی حیا داری نه غیرت ای پلید بی هنر
این بود الفاظ بی معنیت کاندر مدح و هجو / گاه میگویی طوکان گاه گویی قوچ نر
چون ترا در شعر گفتن صحت الفاظ نیست / از معانی کی توانی بود شهرت را اثر
شعر خود اینست جو شورت سزن قلابیت / بهر قلابی تقلبان حیف باشد حیف زر
گر تو گویی هجو من که میخوری ای کلب تلب / ماه را از عوعو سگ نیست پرگرد و ضرر
بر طبعم کی شود درهم ز بد گویی تو / از زبان سگ بلی دریا نمیگردد کدر
من نه هجوت گفته ام اینها که گفتم مدح تست / خود همی دانی که شعر من نداری مدح گر

چون

چون ثنایت گفته شد گویم دعایت بعد ازین / گر دعا چون ثنا گردد در آن تو بیشتر
تا دم اشتر بود کوتاه و گیسو فر دراز / تا بود چون ایز معوج سخت سر شاخ بز
چون دم اشتر بریده باد در کون ریش تو / باد در کون فراخت شاخ گاو و کیر خر

## در جواب سوزنی گوید

دی روز ز بازار قلات بگذر بر / دیدم پسری کاکل شبرنگ بسر بر
کافر بچه سیم تنی ساده عذاری / صد نکته گرفته ز دو زلفش بمه و خور بر
رخساره اش چون قمر و خال دو ابروی / از عنبر تر نقطه برخسار قمر بر
چون موی میانی و بر و بر کمر سیم / آویخته گویی ببیکی موی کمر بر
رویی چو گل تازه تر و نازک و رنگین / افتاده خوی از آتش می بر گل تر بر
لعل شکرینی و بر و خال سیاهش / مانند نقط آمده بالای شکر بر
سر تا بقدم جمله فرنگانه لباسش / مانند جان تنگ در آورده بسر بر
چون در گذرم بر رخ آن مه نظر افتاد / از عشوه گگی برد دلم را بگذر بر
از دست شدم در دم و از پای فتادم / بیخود شدم و آه کشیدم ز جگر بر
چون دید مرا شیفته حسن خود آن شوخ / وز دیده بمن کرد اشارت سوی در بر
من نیز از آن در که بغمزه بدزدی / رفتم بدرون بوده ز مردم بحذر بر
فی الحال در آمد ز در آن ماه دو هفته / با قبقه باده بکف ساغر زر بر
پر کرد و بنوشید بمن داد و پس انگاه / گفتا که بخور باده بخور غم ز خطر بر
من نیز دلیرانه بستاندم ز کف او / نوشیدم و بوسیدمش آورده بسر بر
چون دوری دو بگذشت و تکلف ز میان رفت / شد میل دل من سوی عضو دگر بر

درخواستم القصه از او کام دل خویش  نقدی که مرا بود و نهادم بطلب بر
بربست زر آن سیمبر و جفتهٔ گلگون  بگشاد و مثال گل خندان بحسد بر
بنمود دو خرمن ز گل احمر و ابیض  به از گل شفتالو و سیب بشجر بر
در چستی و بها به نهم از کوه بکاهش  کان آب و لطافت بنود هیچ حجر بر
هرچند بگون نسبت کوه نتوان کرد  یک نسبت کاهیست مرورا بگهر بر
کانی که ز سیم است و برون آید از و زر  کوهیست و شکی نیست برین صدق خبر بر
کرسی و چه کرسی چو لاله و چو سپیده  جو سپید شده پیدا بمیانش ز مطر بر
انگشتری بود و دران جوی عقیق  خاص از پی انگشت میان پای بشر بر
چون چشم من افتاد بران احسن اشکال  شد پیشش فرح در دل و بودم سپر بر
برداشت چنان خوزهٔ خسرکای سرازیر  کز هیبت او لرزه فتاده به خزینه بر
کاو بچه چون خوزهٔ خسرکای فراخ  تشدید که این بار گران است بجز بر
هیچ آدمی را بنود خسر زن بدنیا  خسر که ز دست ترا اینست ز پدر بر
آدم نتواند که تمامی خورد این را  زنبیلش توان خورد بصد خون جگر بر
باری بصد شش خون جگر ساخته کردم  در خوردن ثلثی که نیفتد بضرر بر
چون گشت قرار این بیان من و آن ما  بگذشت پس آنگه ز سپیده دم شر بر
ترکرد بدست خود و بنهاد سپرش را  آن سیمبر و سیمن ساق بران جفته تر بر
بربوته چو شد راست خدنگم بنشاندم  چون تیر سه پر کو بنشیند بسپر بر
کافر بچه چون دید که تا خایه فرو رفت  سر یاد برآورد که ای ترک پدر بر
سردست درانداخته بر دوش مرا  بنشاندم آن فرج که ماند از کر و فر بر

هرچند که اخ اخ زدی آن سیمبر از زر  من میزدمش ضربه و اخ اخ زدن بر بر
چون از اخ و از وای هیچ چاره نبودش  بنهادتن تا زدمش بی عدد و مر بر
در باغچهٔ عیش چو آن سرخ سرافراز  برخوردم ز خسرمای تر نخل ببر بر
شد سست و عرق کرد و ز رفتار فرو ماند  پس کاندمش کرد و دران تنگ قمر بر
آن لعل قبا چونکه از آن حجره برآمد  تا جستش که بدا ز لعل چنان داشت بلعل بر
چون سرخ مرا روی نشد زرد از آن ماه  هست آن هنر و عیب که گیرد به هنر بر
من بعد من و پهلو و راو کنه دگر  بر رغم کسی کو نرود کوه و کمر بر
هزلیست که گردم نه برین است مراجد  گرچه دو طرف محتمل آمد بخبر بر
هان تا نشوی راست برین گفته قبولی  کین ره نرود راست بجز سوی پسر بر

ایضا

کیر من نیست کسی هست برادر کونی  من چنینم بگفتم تو بگو تا چونی
کیرم از کون چو کردون بچه اندر افتاد  نیست این کس از جادهٔ اگر دونی
پسر کر نتواند که تحمل آرد  ضربات متواترکه زند افیونی
تو صد بار بگفتم که پسر کاهی گیر  نشوی ره زن دختر که نگردی خونی
ای قبول تو بجهنم ببرد راه ترا  بجز از بادهٔ گلگون و جماع کونی

مقطعات

آن پدر کاری چیز در شروان  میکند دعوی سخن دانی
شاعری را ببین که آخر کار  چون برآمد بکار نشر دانی

ایضا

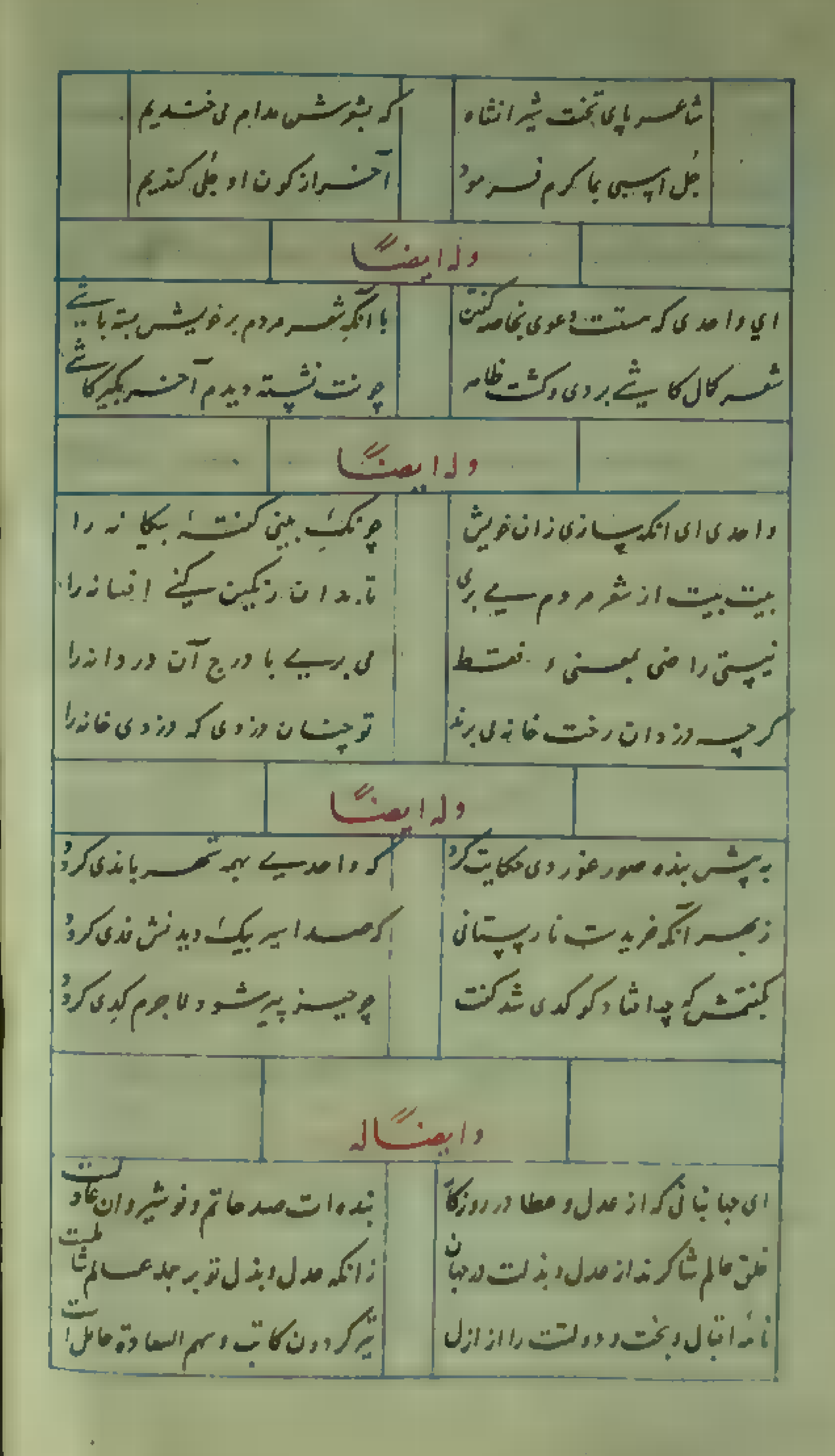

شاعر پای تخت شیراز شاه — که بشورش مدام می‌خندیم
جل اسپی بما کرم فرمود — آخر از کون او جل کندیم

ولہ ایضاً

ای واحدی که هست دعوی بخاصه گفتن — با آنکه شعر مردم بر خویش بسته باشی
شعر کمال کاشی بردی و گشت ظاهر — چون نشسته دیدم آخر بگیر کاشی

ولہ ایضاً

واحدی ای آنکه سازی زان خویش — چونک بینی گفته بیگانه را
بیت بیت از شعر مردم بی ریا — تا بدان رنگین کنی افسانه را
نیستی راضی بمعنی و فقط — می بری با درج آن دردانه را
گرچه دزدان رخت خانه می‌برند — تو چنان دزدی که دزدی خانه را

ولہ ایضاً

به پیش بنده صور غوری حکایت کرد — که واحدی به همه شعر باندی کرد
ز بهر آنکه فریدست نار پستانی — که صد اسیر بیک دیدنش فدی کرد
بگفتمش که چه افتاد کو کدی شد گفت — چه چیز پیر شو و تا جوم کدی کرد

وایضاً له

ای جهانبانی که از عدل و عطا در روزگار — بنده‌ات صد حاتم و نوشیروان عادلست
خلق عالم شاکرند از عدل و بذلت در جهان — زانکه عدل و بذل تو بر جمله عالم شاملست
نامه اقبال و بخت و دولت را از ازل — تیر گردون کاتب و سهم السعادة حاصلست



ز دو شاه از حال پسر گردانی افزودت — عرضه دارم چون مرا از دست غم پا در گلست
تا شدم از زار خوار بندگان پادشاه — حاصلم ز حضرت از قرض خجالت حاصلست
بنده درویش را می‌شد انعام شاه — زانکه دارو کرد هم سم زهر قاتلست
آنچه زر نام است او را دایا در کیسه ام — گاه آمد کاهل را کامه شدن مستعجلست
همچو عسه خصم شه تا چند کم باشد زرا — زانکه چون عشرتهم بسیار زر کام دلست
نیست ما را مشکلی جز بی زری در روزگار — هست پیش جود دست آسان آنچه ما را مشکلست
گر قبول جود تو گردد قبولی دور نیست — زانکه او بر آستانت مدح خوان قابلست
با دو دولت بس مبارک بنده شادی تو — زانکه از روز ازل ذات شریفت مقبلست

ایضاً

خداوندگارا بپای شکوه — نشستیم با جمع یاران زمانی
مفرح بمقدار نوشین تریک — بجز این جهان کرد پیدا جهانی
ز گفتار بیجا تو آنجا کتابی — همی خواند از جمع ما نکته دانی
نهاد و همه گوش بر معنی او — شده لال حیران کش ده دهانی
به پشت بیان رفت حال فقیران — بدان سان که بشنود ازین بی بیانی
بکشور پستانی بی پال باشی — که چون تو ندیدیم کشور پستانی

وایضاً له

پادشاها ز محنت افلاس — آنچنانم که شرح نتوان کرد
سوخت جانم ز آتش محنت — تنم افسرده گشت از دم سرد
گر نه آبی زنی بر آتش من — باد غم از تنم برآرد گرد

نیست چیزی برای وجه معاش | و مذ رین کوه پسنگ نتوان کرد

وایضاً له

پادشاها مرا بصحبت تو | چون ندادند بار یک دو سه بار
گر بیایم نخوانند و بار دگر | باید اینها کشیدنم ناچار

وایضاً له

نه آن پسیکیم شها ما که چون شویم بتهر | چو اشتران بیابان کند آشت کنیم
شدیم مشتهی و رفت تاب طاقت ما | طریق عزت ما کی نگاه داشت کنیم
صباح آمد و پیشین گذشت و شد دیگر | روا مدار که در وقت شام چاشت کنیم

وایضاً له

ایا بلند جنابی که در سخن دانی | عجب که مثل تو امروز در زمن باشد
تویی که خسرو ملک معانی ای کمال | هر آنچه طبع تو گوید همه حسن باشد
ز حال خویش کنون شمه‌ای بخواهم گفت | گرت نظر بدعاگوی خویشتن باشد
امید بنده چنین بود کز عنایت تو | درین دیار مرا بهتر از وطن باشد
درین زمان که جهانی بعشرت و طرب‌اند | کجا رواست که این بنده در حزن باشد
ز بحر خاطر من آن گهر همی خیزد | که مثل آن گهر امروز در عدن باشد
چو هست طبع شما جوهری رسته نظم | در ثمین سخن از چه بی ثمن باشد
بقول شیخ نشد کار از سخن نیکو | سخن مراست اگر کار با سخن باشد
ظهیر و خسرو و سلمان این زمانه منم | اگر بمن نظر خسرو زمن باشد
نیم ز سلسله کان خسیس طبع لئیم | که طبعشان بمعانی دروغ زن باشد



مراست راستی در سخن که طبع مرا | برآسمان سخن نظم چون پرن باشد
بدین کمال مرا گر بیارگاه امید | ز لطف تو نفسی ره در انجمن باشد
از آن طرف نپذیرد کمال تو نقصان | وزین طرف شرف روزگار من باشد
اگر معین قبولی شوی بحضرت شاه | معین ذات تو یارب که ذوالمنن باشد

ولا ایضاً

بشنو ای شیخ روزگار کنون | تا ازین جیب بنده را مقصود
چون هوا ابر گشت دانستم | کاشتها از دلم برآرد دود
ما نخواهیم چاشت گر دارو | زانکه تا شام صبح خواهد بود

وایضاً له

شبی بنده چسته دل را بخواب | بدان عالم افتاد ناگه گذر
ز حال کتابی در آن خواب خوش | بپرسیدم از اهل جنت خبر
بگفتند او را بدین جایی راه | نبودست و هرگز نباشد دگر
شدم نا امید وز احوال او | بپرسیدم آنگه ز اهل سقر
بگفتند آری بدین جای بود
بگفتم نبود او بتر از شما | بدر از چه گردیش ای اهل شر
ولی ما نیستی کردیم از اینجا بدر
بگفتند این نکته نشنیده‌ای | که بسیار بد باشد از بد بتر

ولا ایضاً

دوش میرفت قصه ندما | پیش جمعی که جای تحسین است
طوطی طبع من روان گفت | شکر مانده‌ایم شیرین است

وایضاً له

ای که میگویی چه شد بیت ترا / داد کو یا این ز فوز دیبت دست
من ز خود بینی چگویم با شما / بنده را اکنون که خود بینی شکست

وایضاً له

چیستی عارفی شبی می گفت / که چو من نیست در سخن چیستی
گفتمش نیستی چیستی لیکن / در جهان نیست چون تو با چیستی

وله ایضاً

اصفی آن تویی که در ره شعر / دزدی ات پیشه گشت و عوا کی
تو کجا و حکایت شعرا / نله ای کاد کون تر یکی

وایضاً له

من دی روز در صحرای لادیق / یکی این نکته گفت از جمع مرغان
که مرغان را سلیمان داد میدان / کنون داد است ما را از سلیمان

وایضاً له

ایا شاهی که از خوان عطایت / گدایی میکند صد حاتم طی
بمن اسب و غلام و خلعت و زر / ز لطف پادشه کی میرسد کی

وایضاً له

خسروا گفتی که ادرار تو افزون میکنم / آن نشد از لطف پاشایان وشد انعام کم
هرکسی از لطف تو کام خود افزون یافتند / کی روا باشد که این بیچاره یابد کام کم
مدت شش ماه شد اکنون که از این تفرقه / محنت بسیار دارم حاصل و آرام کم
شاه اگر انبار در پیرم نفرماید ز لطف / خواهم شد در میان خلق ننگ و نام کم



دوستانت را فزون بادا بعالم عز و جاه / باد دایم عمر اعدای تو در ایام کم

وایضاً له

ای شهریار در جلو تاج دین ترک / میرفت دی یکی صنم شوخ گلعذار
آن حال را چو دید بخود گفت این فقیر / عیسی پیاده میرود و کون خر سوار

وله ایضاً

شبی از خوان پاشا ترک بدنفس / سراسر نعمت خوان را بدزدید
بخوان از بهر مهمان نقل نگذاشت / یکایک نقل مهمان را بدزدید
ز قند و مرغ و سیب و نار و امرود / هر آن چیزی که دید آن را بدزدید
ز بدنفسی خویش آن ترک ناپاک / نمک خورد و نمکدان را بدزدید

وایضاً له

تو نیکی کل ز شاعری مرحبا / میکند پیش این و آن دعوی
سرش از شعر بین که چون خالیست / آنچنان است شورشش از معنی

وایضاً له

ای آنکه صاحبان بیوت سپهر را / نبود بغیر درگه او آستانه
از پره مرغ وهم گذرگه دو هم نیافت / مانند آستانه او آشیانه
حرفی نمیشود ز صفات تو صد کتاب / این قطعه عرض حال مرا شد بهانه
مداح کمترین تو این بنده غریب / کامروز از دست ملک سخن رایگانه
ز ابیات مدح ذات تو پر ساخت شهر را / تا یابد از عطای تو در شهر خانه

وایضاً له

پادشاها لطیفه‌ای دارم  که کسی کم شنید در ایام
چونکه انعام شاهی طلبم  از وزیران خسرو جم جام
دفتر اندر میانه می‌آرند  تا بما خوش بمن چه شد انعام
حالی آن را به بنده می‌بخشند  با من این است لطفشان مادام

وله ایضاً

ساحلی ان غرقهٔ دریای نور  گر بشعر اندر شعاری آمدی
او نماند و حادی بر جاش ماند  هم نماندی گر بکاری آمدی

در طلب مفرح بخدمت فخر الحکماء و الزمان رکن الدین مسعود گوید

ای حکیمی که جای حکمت را  قرت از سروی فسرح داد
هم حکمت که مایهٔ فرح است  از تو دلکش مفرح افتاد است
یافت تا جا و هم حکمت از  گنج حکمت برایت آماده است
لطف جاهت مفرح دلهاست  بنده از بهر آن فرستاده است

وله ایضاً در تاریخ ولادت فرزند فخر الحکماء و الزمان خواجه رکن الدین مسعود

غنچه‌ای در چمن فضل شکفت  دی که گاه ز انفاس نسیم
گهری از صدف حکمت زاد  به هنر ذات وی از عیب سلیم
طوطی آمد از هند کمال  بوده در منطق او نطق کلیم
کرده از لطف خود استاد ازل  علم ابدانش و ادیان تعلیم
از پی عز و بقا تاریخش  پاس اقبال و شرف دید حکیم

نه عاقل

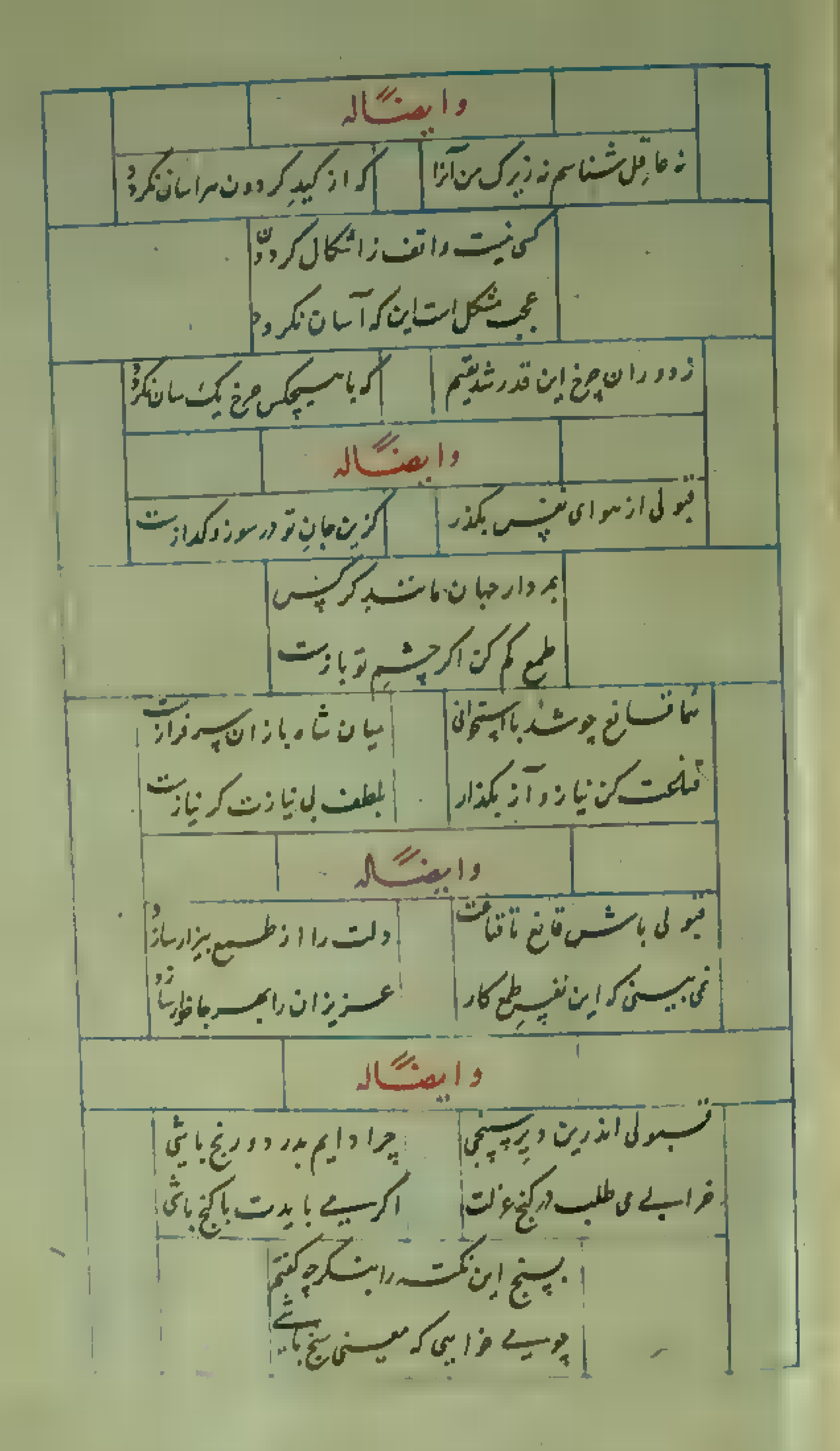

وایضاً له

نه عاقل شناسم نه زیرک من آزا  که از کید گردون هراسان نگردد
کسی نیست واقف ز اشکال گردون  عجب مشکل است این که آسان نگردد
ز دوران چرخ این قدر شد یقینم  که با هیچکس چرخ یکسان نگردد

وایضاً له

قبولی از هوای نفس بگذر  گزین جان تو در سوز و گداز است
بهم دار جهان مانند گرگ است  طمع کم کن اگر چشم تو باز است
سماقی قانع چو شد با استخوانی  میان شاه‌بازان سرفراز است
قناعت کن نیاز و آز بگذار  بلطف بی‌نیازت کی نیاز است

وایضاً له

قبولی باش قانع تا قناعت  دولت را از طمع بیزار سازد
نمی‌بینی که این نفس طمع کار  عزیزان را بهر جا خوار سازد

وایضاً له

قبولی اندرین دیر سپنجی  چرا دایم بدرد و رنج باشی
خرابه‌ای می‌طلب در کنج عزلت  اگر سیمی بیابی با گنج باشی
بسنج این نکته را بنگر چه گفتم  چو سیمی خواهی که معنی‌سنج باشی

## وایضاً له

ای که با عقل معاشت آشنایی آرزو    گر همی رنجی بیاموزم ترا عقل معاش
بد مگو کس را و از بدگو بدت کس نیک گو    هر که گردد با تو دشمن گو تو با او دوست باش

## وایضاً له

زهی در شمعدان چرخ گردان    مه تابان ترا شمع شبستان

چراغ سلطنت سلطان محمد
دلیل روشن اقبال سرمد

مرصع شمعدان زینت گردون    بشمع ماه در بزم همایون
شب هرگز ندیدم مهر رخشان    بجز شمع طرب در بزم سلطان

گداز از خویشتن را بهر هر روز
که تا گردد ترا شمع شب افروز

بشبها تا برین فیروزه منظر    ز انجم شمعها باشد منور

بثبت اقبال شمع انجمن باد
بقا تا روز حشر او را لگن باد

## در دعای شاهزاده گوید

خسروا ساز طرب هردم ترا دمساز باد    همنفس محبوب خوش آواز دم دمساز باد
ماه نو جام و شرابت مهر و ساقی مشتری    مطربت زهره ندیمت دلبر طناز باد
شاه باز سدره را بر آستان قصر تو    چون همای دولت و عز و شرف پرواز باد

هست قصرت چون بهشت عدن پر غلمان و حور    بر محبانت بهشت عدن را در باز باد
چون مغنی آورد معنی روح افزا بچنگ    از پی بزمت قانون ساز عشرت ساز باد
مطربانت چون غزل خوانند با صوت و نوا    قوالانت نظم قبول سخن پرداز باد

دشمنانت را ز قهرت باد سوز و درد و رنج
دوستانت را ز لطفت نای و نوش و ناز باد

## تاریخ فتح کهف

جیش منصور محمد خان را    فتح شهر کهف چون گشت مراد
آخر ماه محرم آن جا    ره آن عسکر منصور افتاد
بود در روز سیوم ماه صفر    که در فتح بر آن جیش گشاد
سیر کردم که بیابم تاریخ    سوی شهر کهف با خط شاد

هیش را هم خرد سوی شکاف
سیر شهر کهف تاریخ نهاد

تم

هست

غزلیات

ای دلم بهر قبولی بثنایت مشغول — رد نشد هر که بدرگاه تو کردید قبول
بر در درک کمال تو نباشد ره عقل — که بجز عجز ندارند درین باب عقول
عارفان را که ز دانش بفلک بر شده اند — هست در منزل ما دانیشان از تو نزول
غیر اقرار بتوحید تو ای صانع پاک — عاقلان را همه توجیه بود نامعقول
لله الحمد که شد در نظر اهل کمال — از قبول نظرت نظم قبولی مقبول

حرف الف

زهی صد پاره از لعل تر دل یاقوت کانی را — بر افشان سنبل مشکین و بشکر جان نثانی را
بزلفت دیده بیدار دل را پاسبانی ده — که در شب مردم بخواب باید پاسبانی را
ز دلالت زبانی تیغ کاشب با تو هم سوزم — ولیکن اعتباری نیست یاران زبانی را
غمت تا یار جانم شد ز جانش دوستر دارم — که از جان دوستر دارند مردم یار جانی را
همان بهتر که سر آن دهان در جان نهان دارم — که نتوان فاش کردن پیش کس راز نهانی را
چو کام تست هر دم تیغ راندن بر سر عاشق — زوال از قبولی کن بنا این کامرانی را

وله ایضا

میا مرز ای صنم دور و جفا آن چشم جادو را — که حاجت نیست تعلیم ستم ترک جفاجو را
بستار رخت شد خال از آن رو سوخت بر آتش — که از آتش پرستی سوختن شد بهره هندو را

بداین

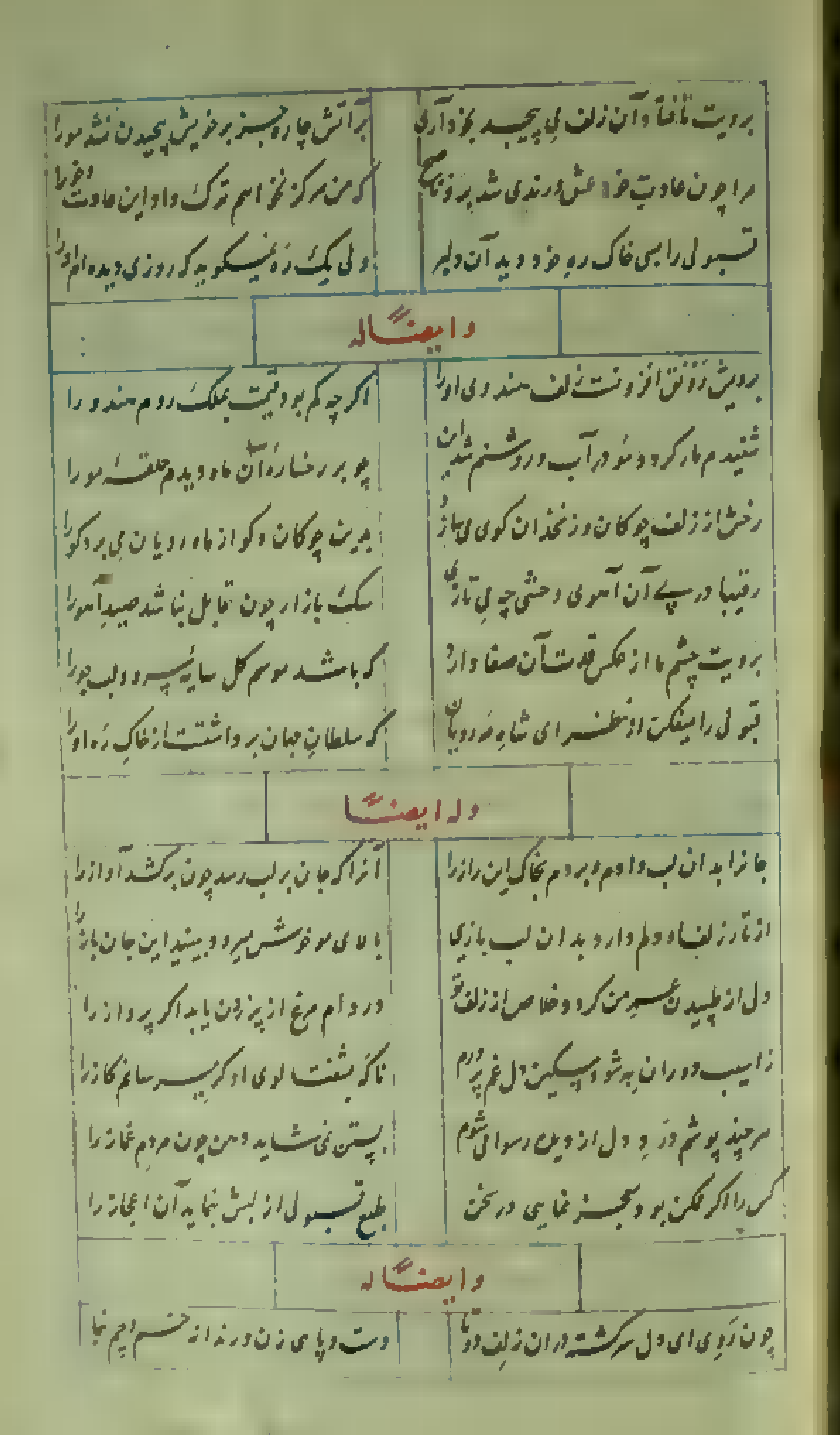
بروبت ما خطا و آن زلف پیچیده بود آری — بر آتش چاره جز بر خویش پیچیدن نشد مو را
مرا چون عادت خود عشق و رندی شد بره و نهیح — که من هرگز نخواهم ترک دادن عادت خود را
قبولی را بسی خاک ره خود دیده آن دلبر — ولی یک ره نمی گوید که روزی دیده ام او را

وله ایضا

برویش رونق افزون زلف هندوی او را — اگر چه کم بود قیمت بملک روم هندو را
شنیدم مار گردد مو در آب و روشنم شد این — چو بر رخساره آن ماه دیدم حلقه مو را
رخش از زلف چوگان و زنخدان گوی ما بازد — بدین چوگان و گو از ماه رویان می برد گو را
رقیبا در پی آن آهوی وحشی چه می تازی — سگ بازار چون قابل نباشد صید آهو را
برویت چشم ما از عکس قدت آن صفا دارد — که باشد موسم گل سایه سرو و لب جو را
قبولی را مکن از نظر ای شاه مه رویان — که سلطان جهان بر داشت از خاک ره او را

وله ایضا

جانا بدان لب و ادم و بردم بخاک این راز را — آنرا که جان بر لب رسد چون بر کشد آواز را
از تار زلفا و دلم دارد بدان لب بازی — بالای سر خوشش میرود و بینید این جانباز را
دل از طپیدن عسر من کرد و خلاص از زلف تو — در دام مرغ از پر زدن باید اگر پرواز را
زاسیب دوران پرشو و بیکس دل غم پرورم — تا که شنفت لوی او گر بیسر سامان کاز را
هرچند پوشم درد دل از وی رسوا می شوم — بستن نمی شاید دهن چون مردم غماز را
کس را اگر ممکن بود بجز نمایی در سخن — طبع قبولی از لبش نماید آن اعجاز را

وایضا له

چون روی ای دل سرگشته در آن زلف دوتا — دست و پایی زن و رندانه ختم ...

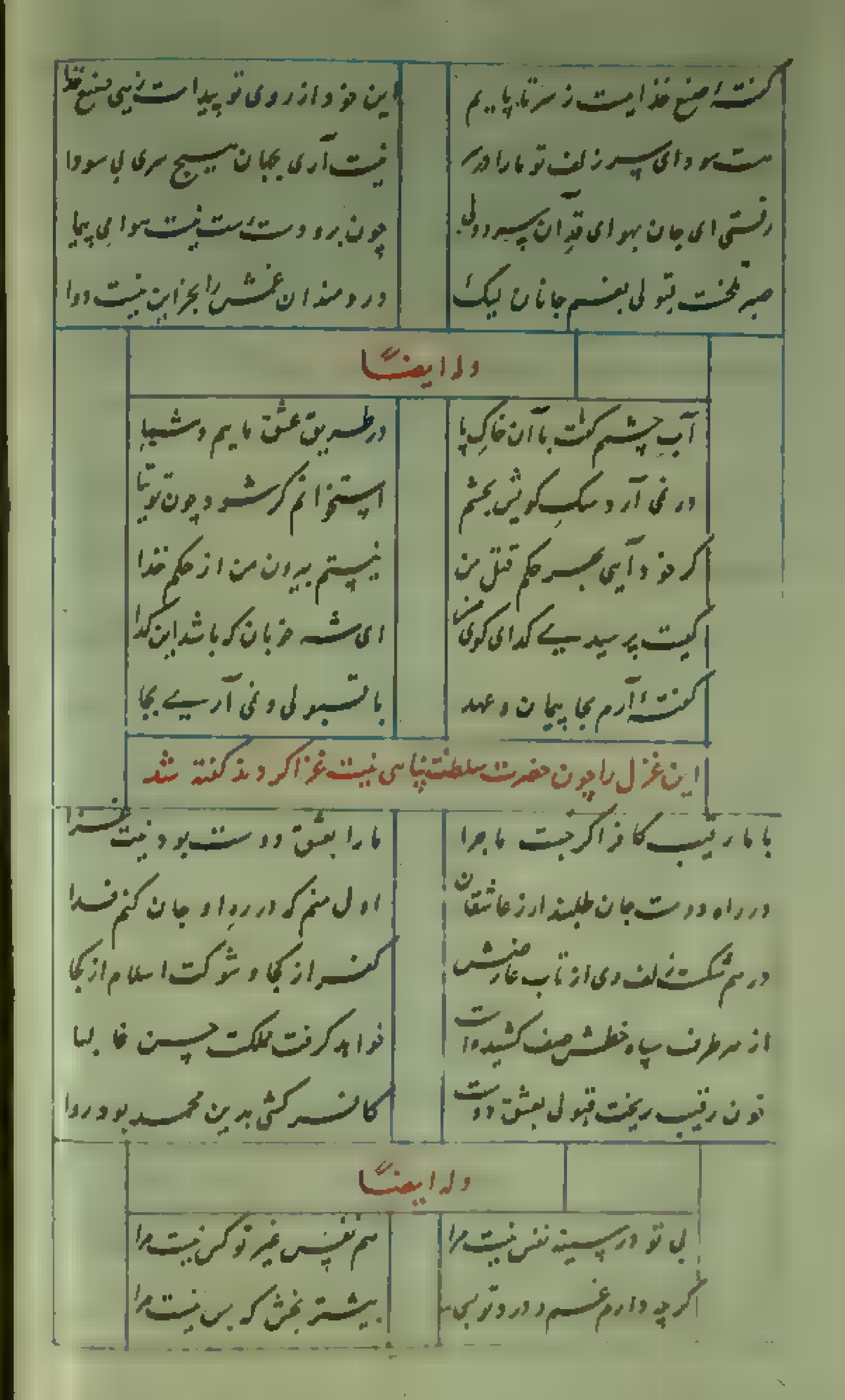

گفت اصح خدایت ز سر تا پایم / این خود از روی تو پیداست نیی فتح خطا
هست سودای سر زلف تو ما را در سر / نیست آری بجهان هیچ سری بی سودا
رفتی ای جان بهوای قد آن سرو ولی / چون برو دست نیست هوای بیجا
صبر تلخست قبولی بغم جانان لیک / دردمندان غمش را بجز این نیست دوا

وله ایضاً

آب چشم گشت با آن خاک پا / در طریق عشق مائیم و شما
در نی آرد سنگ کویش بچشم / استخوانم گر شود چون توتیا
گر خود آیی بهر حکم قتل من / نیستم بیرون من از حکم خدا
گفت پرسید که ای گدای کوی من / ای شه خوبان که باشد این گدا
گفت آرم بجا پیمان و عهد / با قبولی وی آری بجا

این غزل را چون حضرت سلطنت پناهی نیت غزا کردند گفته شد

با ما رقیب کافر اگر جست ماجرا / ما را بعشق دوست بود نیت غزا
در راه دوست جان طلبند از عاشقان / اول منم که در ره او جان کنم فدا
درهم شکست زلف وی از تاب خارجش / کفر از کجا و شوکت اسلام از کجا
از هر طرف سپاه خطش صف کشیده است / خواهد گرفت ملکت حسن غالبا
خون رقیب ریخت قبولی بعشق دوست / کافر کشی بدین محمد بود روا

وله ایضاً

بی تو در سینه نفس نیست مرا / همنفس غیر تو کس نیست مرا
گر چه دارم غم و درد تو بسی / بیشتر بخش که بس نیست مرا

هوس

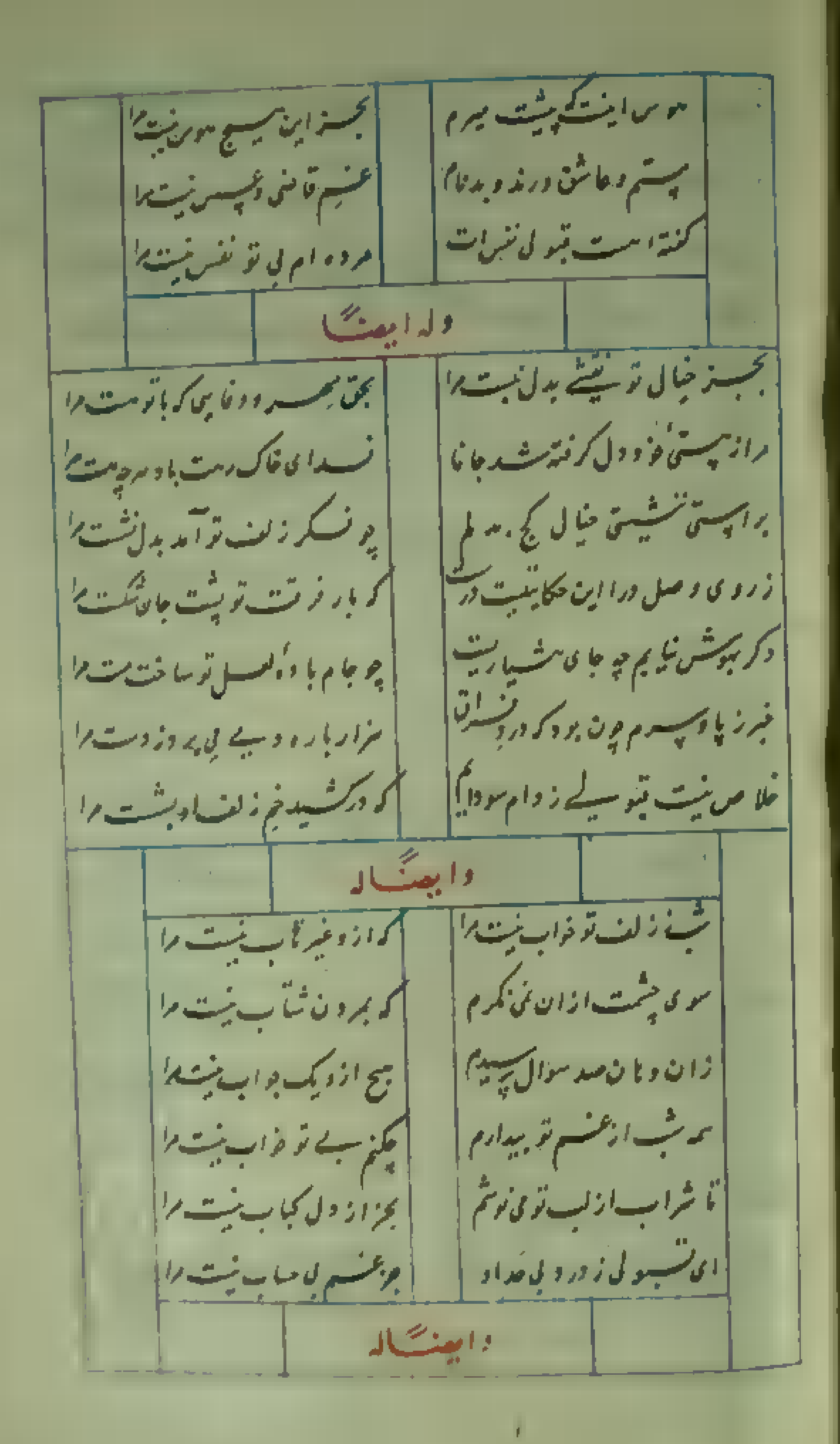

هوس اینست که پیشت میرم / بجز این هیچ هوس نیست مرا
مستم و عاشق و رند و بدنام / غم قاضی و عسس نیست مرا
گفته است قبولی نفسات / مرده ام بی تو نفس نیست مرا

وله ایضاً

بجز خیال تو نقشی بدل نبست مرا / بحق مهر و وفایی که با تو هست مرا
ز پستی خود و دل گرفته شد جانا / فدای خاک رهت باد هر چه هست مرا
بر آسمان نشستی خیال کج بدلم / چو نکهت زلف تو آمد بدل نشست مرا
ز روی وصل در این حکایتیست در کی / که بار فرقت تو پشت جان شکست مرا
دگر بهوش نیایم چه جای هشیاریست / چو جام باده لعل تو ساخت مست مرا
خبر ز پا و سرم چون بود که درد فراق / هزار باره و بی پا و پی ز دست مرا
خلاص نیست قبولی ز دام سودایم / که در کشید خم زلف او بشست مرا

وله ایضاً

شب ز زلف تو خواب نیست مرا / که از او غیر تاب نیست مرا
سوی چشمت از آن نمی نگرم / که بمردن شتاب نیست مرا
زان دهان صد سوال پرسیدم / هیچ ازو یک جواب نیست مرا
همه شب از غم تو بیدارم / چکنم بی تو خواب نیست مرا
تا شراب از لب تو می نوشم / بجز از دل کباب نیست مرا
ای قبولی ز درد بی حد او / جز غم بی حساب نیست مرا

وله ایضاً

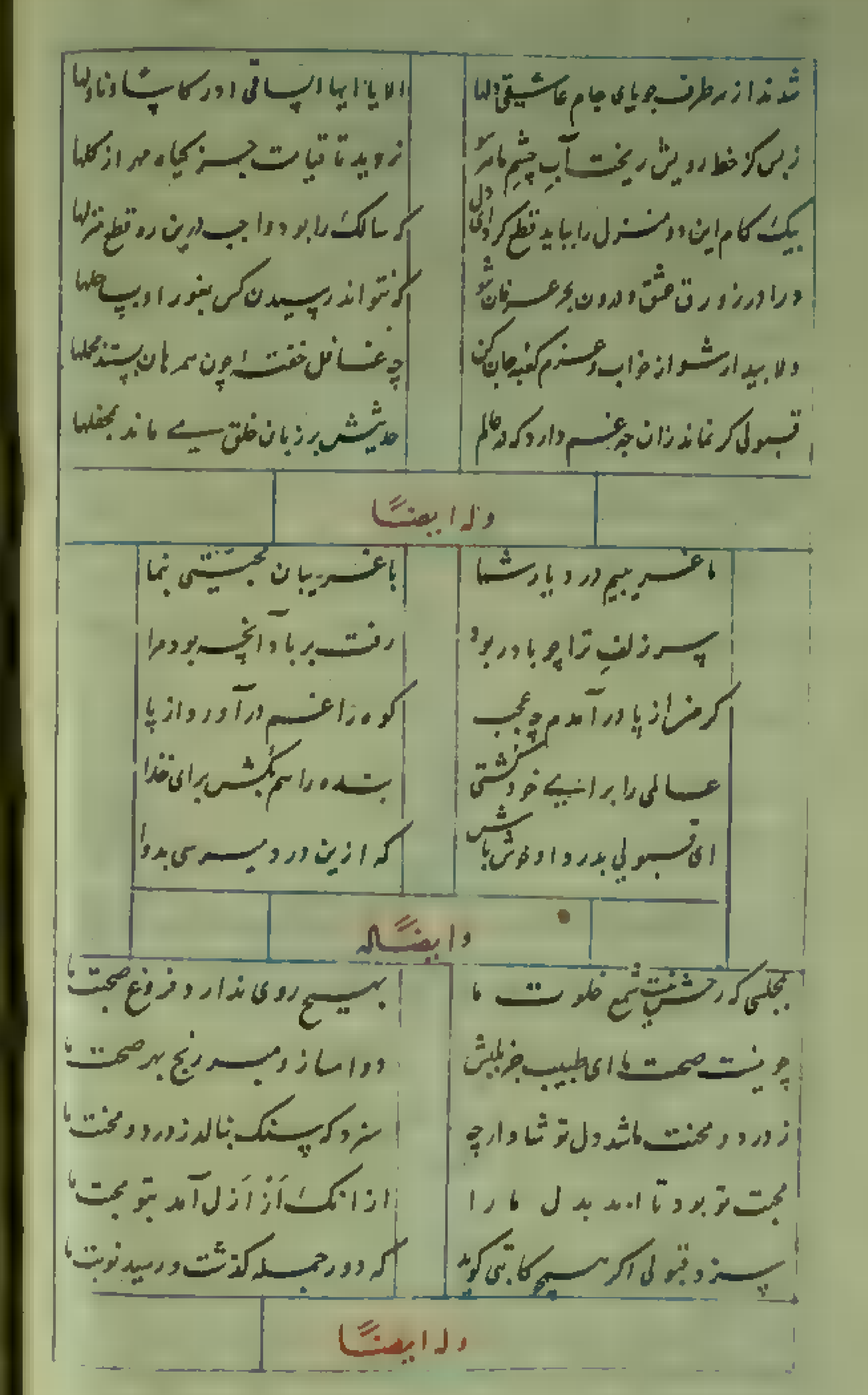

شد ندا از هر طرف جویای جام عاشقی دلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها

ز بس کز خط رویش ریخت آب چشم ما هر دم
نروید تا قیامت جز گیاه مهر از گلها

بیک گام این دو منزل را بباید قطع کرد ای دل
که سالک را بود واجب درین ره قطع منزلها

درا در زورق عشق و درون بحر عرفان شو
که نتواند رسیدن کس بغور او بساحلها

دلا بیدار شو از خواب و عزم کعبهٔ جان کن
چه غافل خفته‌ای چون همرهان بستند محملها

قبولی گر نماند زان چه غم دارد که در عالم
حدیثش بر زبان خلق می‌ماند بمحفلها

ولە ایضاً

ما غریبیم در دیار شما
با غریبان تحیتی بنما

پیش زلف ترا چو باد ربود
رفت بر باد آنچه بود مرا

گر ز پا در آمدم چه عجب
کوه را غم در آورد از پا

عالمی را برانئی خود کشتی
بنده را هم بکش برای خدا

ای قبولی بدرد او خوش باش
که ازین درد نیست بی دوا

وله ایضاً

مجلسی گر رخ شمع خلوت ما
بهیچ روی ندارد فروغ صحبت ما

چو نیست صحت ما ای طبیب جز لبش
دوا مساز و مبر رنج بهر صحت ما

ز درد و محنت ما شد دل تو شاد ار چه
بنزد کس به نالد ز درد و محنت ما

محبت تو بود تا امید بدل ما را
از آنکه از ازل آمد بتو محبت ما

پس از قبولی اگر هیچ کاتبی گوید
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

ولە ایضاً

چو با لب تو بود بزم می بخند آنجا
گر خندهٔ تو بندت نقل قند آنجا

ز چین زلف تو پرسم خبر من مسکین
چه مدتیست که دارم دلی به بند آنجا

برد ز بعد اجل خاک من بهر جایی
صبا که تا تو برانی مگر سمند آنجا

بساط ابرو و گیسو بصید دلهاست
کمان ز بهر چه می باید و کمند آنجا

رخت سپند بر آتش چه می نهد از خال
گرفت درد مگر چشم ما سپند آنجا

زمان بدان سگ کوی بندگی رسان ای اشک
که بوده ایم بچشم شار درد چند آنجا

چو پی کشند بکوی تو دردمندان را
بود مدام قبولی دردمند آنجا

وايضاً

ز پس از خدا ندار و به چه حال زار ما
ای از خدا نترس بترس آخر از خدا

جایم شرفات مدام از مکان تو
آری بود همیشه شرف بر در گدا

حالی چو یار با تو خوش است ای دل حزین
بگذر ز حال رفته و خوش باش حالیا

بالای تو بلای دل و غمزه آفت است
در آفت و بلای تو ماییم مبتلا

عالم صدای شعر قبولی فرو گرفت
در وصف قد او چه بلند است این صدا

وايضاً

بنده از جان دوست دارم صورت محبوب را
چون خدا هم دوست میدارد جمال خوب را

هر بچشم یار روحی یاری بینیم ما
کی توان دیدن بچشم دیگری محبوب را

آمد آن یوسف رخ و شد دیده ام روشن از و
داد آری نور یوسف دیدهٔ یعقوب را

طالب دیدار او بودم میسر شد بلی
یابد آخر هر که او طالب بود مطلوب را

شد ابو دردا قبولی در فراق آن پسر
وای اگر بودی چنین درد و غم ایوب را

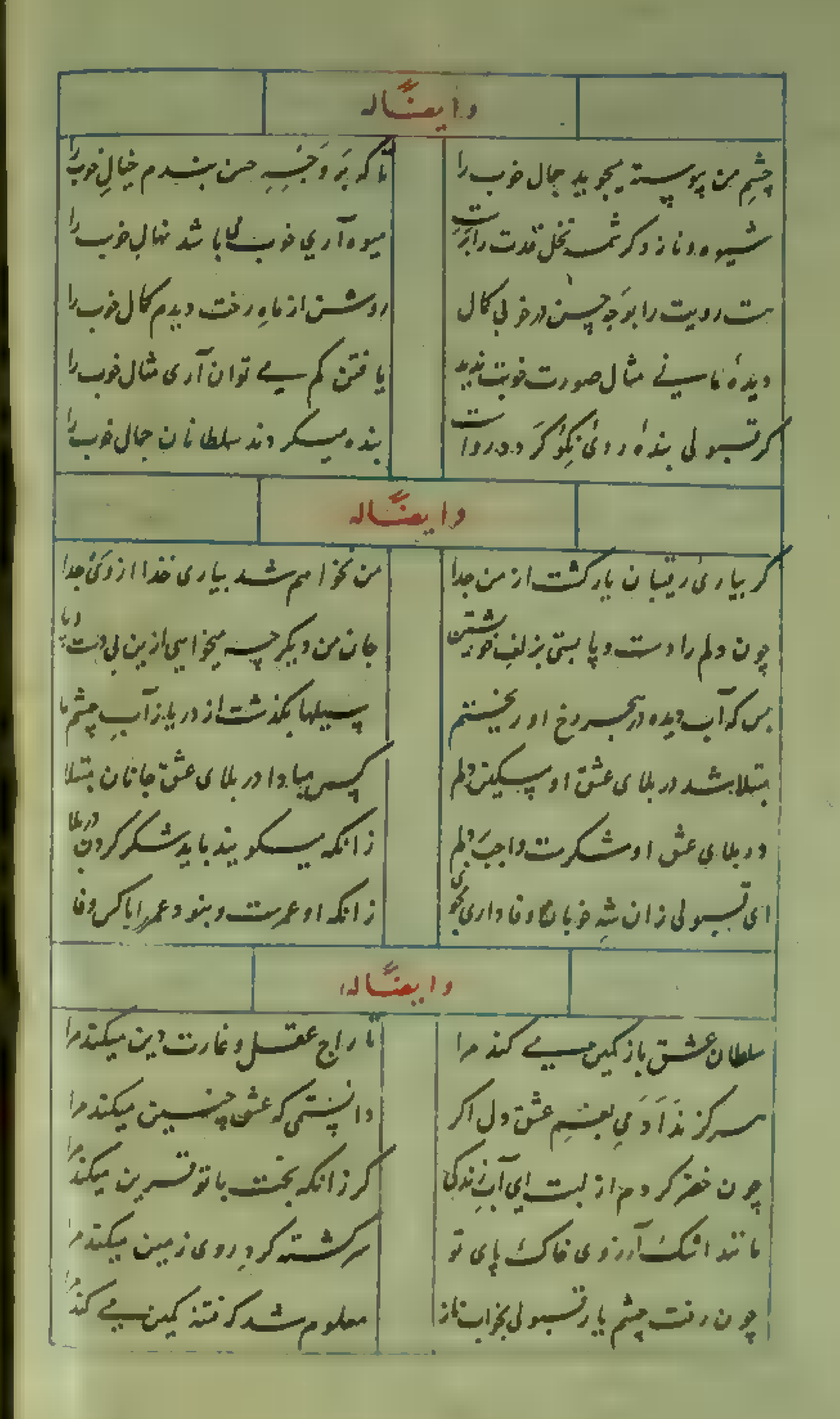

وایضاً له

چشم من پیوسته میجوید جمال خوب را — تا کند بر وجه حسن بندم خیال خوب را
شیوه و ناز و کرشمه نخل قدت را ثمرست — میوه آری خوبها باشد نهال خوب را
هست رویت را بوجه حسن در خوبی کمال — روشن از ماه رخت دیدم کمال خوب را
دیده ما سینه مثال صورت خوبت ندید — یافتن کم می توان آری مثال خوب را
گر قبولی بنده او رو بگو گردد رواست — بنده میگردند سلطانان جمال خوب را

وایضاً له

گر بیاری رقیبان یار گشت از من جدا — من نخواهم شد بیاری خدا از وی جدا
چون دلم را دست و پا بستی بزلف خویشتن — جان من دیگر چه میخواهی ازین بی دست و پا
بس که آب دیده در هجر رخ او ریختم — سیلها بگذشت از دریاز آب چشم ما
مبتلا شد در بلای عشق او مسکین دلم — کس مبادا در بلای عشق جانان مبتلا
در بلای عشق او شکرست واجب دلم — زانکه میگویند باید شکر کردن در بلا
ای قبولی زان شه خوبان وفاداری مجو — زانکه او عمرست و نبود عمر را کس وفا

وایضاً له

سلطان عشق باز کمین میکند مرا — تاراج عقل و غارت دین میکند مرا
هرگز نداده ای بغم عشق دل اگر — دانستمی که عشق چنین میکند مرا
چون خضر کردم از لبت ای آب زندگی — گر زانکه بخت با تو قرین میکند مرا
مانند اشک آرزوی خاک پای تو — سرگشته گرد روی زمین میکند مرا
چون رفت چشم یار قبولی بخواب ناز — معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا

وایضاً له

گشتی مرا بجور و بیغ تری الاخدا — آخر چه دین زنی ای شوخ بی وفا
رخسار آن نگار دلا قدرت خداست — بکش ای دین و بنگر قدرت خدا
هرگز سخن نمیکند آن بی وفا بما — ور هم کند بطعن بود یا بما جدا
گفتم دوای درد دلم ساز ای طبیب — گفتا برو که درد تو بگذشت از دوا
گر از بلای عشق رهایی طلب کند — هرگز رها مباد قبولی ازین بلا

وایضاً له

چه باشد گر بلب بینم لبت را — بدست آرم ترنج غبغبت را
برویت خود چو بر زر سکه خواهم — نشان زنخ نقل مرکبت را
دگر دم رنیاورد سی میسحا — بجان بخش اگر دیدی لبت را
مرا عشق است مذهب فاش کردم — تو پنهان دار زاهد مذهبت را
ز زلف و عارضش بینم ای دل — نشان روز و فرسایا شبت را
حلاوت مندی ما و مرا بین — رها کن ای منجم کوکبت را
بوصف بادهٔ لعل اش قبولی — بغایت صاف دیدم مشربت را

وایضاً له

ای زلف و رخ نکو سمنها — هر سوی شکفته از چمنها
زلف تو شکست از انکه دارد — دلهای شکسته در شکنها
در غمزه هزار شیوه دارد — چشم تو که شهره شد بفنها
ما را ز ملامت کسان چه — بشکستن چو سینه توان دهنها

کی

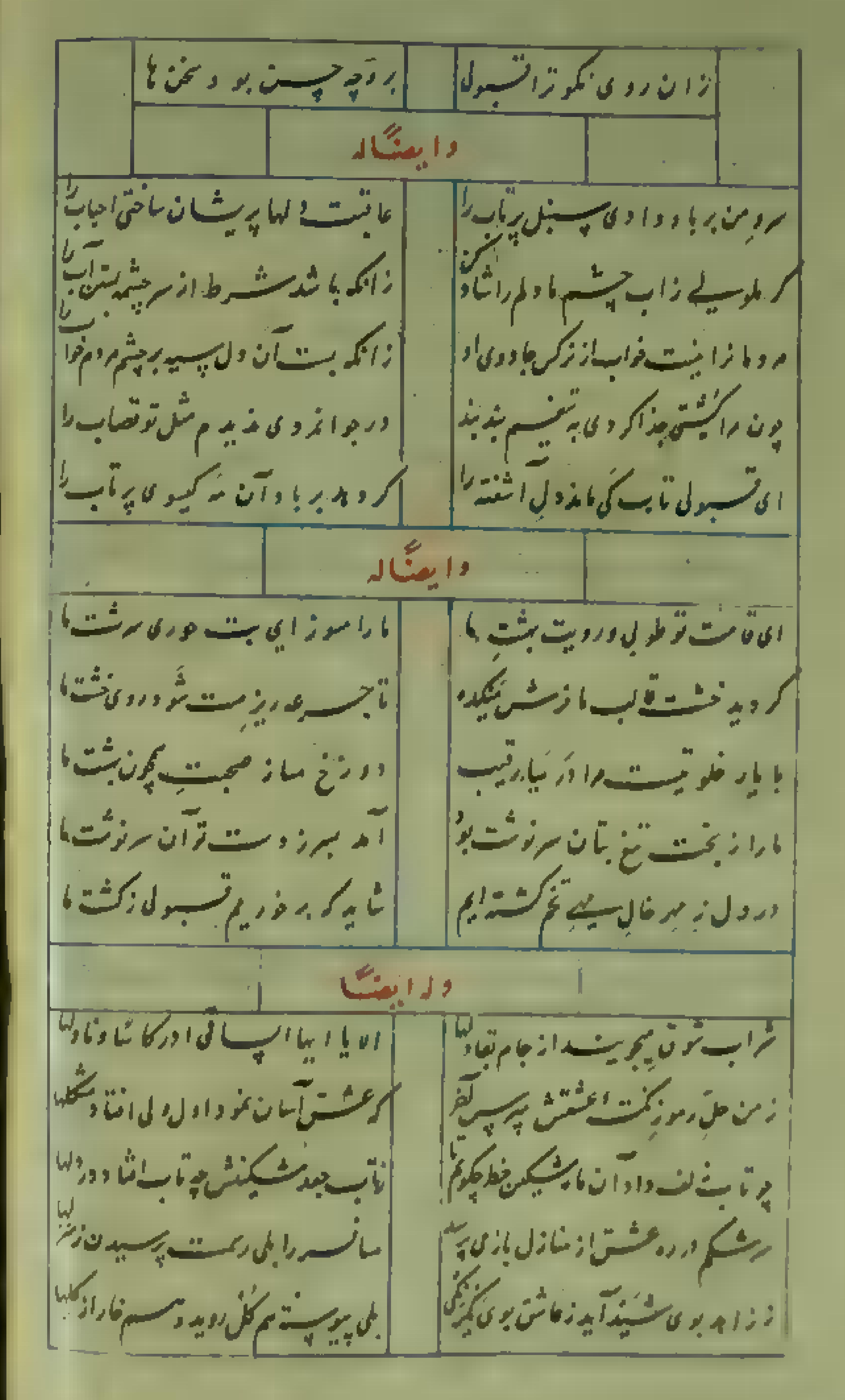

زان روی نکو تر از قبولی / بر تو چه حسن بود سخن‌ها

وله ایضاً

سرو من بر باد دادی سنبل پرتاب را / عاقبت دلها پریشان ساختی احباب را
گر ملولی ز آب چشم ما دلم را شاد کن / زانکه باشد شرط از سرچشمه بستن آب را
مردمان را نیست خواب از نرگس جادوی او / زانکه بست آن دل سیه بر چشم مردم خواب را
چون مرا گشتی جدا کردی به تیغم بند بند / در جهان دیدی ندیدم مثل تو قصاب را
ای قبولی تاب کی ماند دل آشفته را / گر دهد بر باد آن مه گیسوی پرتاب را

وله ایضاً

ای قامت تو طوبی و رویت بهشت ما / ما را مسوز ای بت حوری سرشت ما
گردید خشت قالب ما ز آتش تبکده / تا جرعه ریز مست شود روی خشت ما
با یار خلوتیست مرا و اغیار رقیب / دوزخ مساز صحبت چون بهشت ما
ما را ز بخت تیغ بتان سرنوشت بود / آمد بسر ز دست تو آن سرنوشت ما
در دل ز مهر خال سیهی تخم کشته‌ایم / شاید که بر خوریم قبولی ز کشت ما

وله ایضاً

شراب شوق می‌نوشند از جام تقاضا دلها / الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
ز من حل رموز نکتهٔ عشقش مپرس لکن / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
چو تاب زلف داد آن ماه شکن خط چگونه / ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
ز رشکم در ره عشق از منازل بازی پرسد / مسافر را بلی رسمست پرسیدن ز منزلها
ز زاهد بوی نشنید آید ز عاشق بوی گلزارها / بلی پیوسته هم گل روید و هم خار از گلها



دلا گر طالب یاری قدم از خویش بیرون نه / که کس فکر آن یه نی جوید بجا صحا
قبولی تا که خاک پای اهل فقر گشتی شد / ترا در دین ها جا از سپهر ازرق اعلا

وله ایضاً

چون بکام خویشتن بینم لب آن حور را / از شراب خلد یاد آید من مخمور را
عاشقان را در روضهٔ جنت آن بهشت کوی او / زاهدا از سر برون کن فکرهای دور را
نیست ز آب دیدهٔ ما چشم او را غم ولی / از غم کس غم نباشد مردم مسرور را
مه رخان را کسب حسن از آفتاب روی تست / آری از خورشید می‌یابند انجم نور را
ای قبولی حال ضعف خود به آصف باز گوی / چون سلیمان نیک میداند زبان مور را

وله ایضاً

تا دل بیاد لعل تو نوشش کرد جام را / در بزم دور یافت صفای مدام را
ای باده نوش بر لب جانان نظر فکن / تا بنگری صفای می لعل فام را
نوشش دار پنج روزه بقا را بنای نوش / کس چون ضمان نگشت بقای دوام را
صوفی درآ به بتکدهٔ عشق و طوف کن / بنگر صفای صفهٔ بیت الحرام را
ای ماه پیش روی تو در حسن ناتمام / ناقص نمود حسن تو ماه تمام را
دل را بجعد گیسوی خود مبتلا مساز / پابستهٔ کمند مکن صید رام را
ای باد از قبولی بیچاره بوسه ده / خاک جناب آصف جم احتشام را

حرف الباء

شتابت چیست در خون ریز احباب / دمی آهسته باش ای دوست مشتاب
بدور خط ندارد خواب چشمت / که شب بیمار را کمتر برد خواب

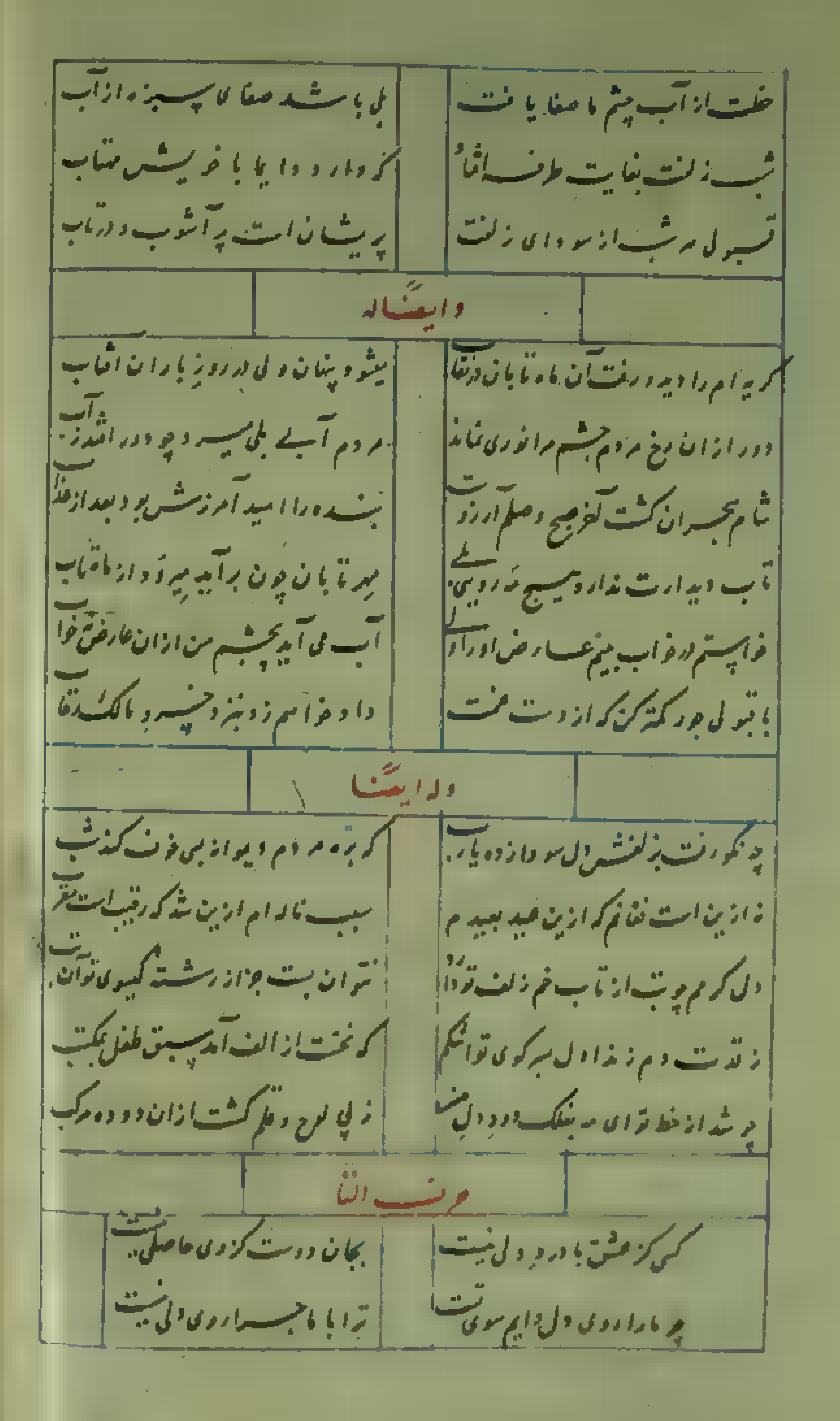

خلت از آب چشم ما صفا یافت / لب باشد صفا کا سبزه از آب
شب زلفت بغایت طرفه افتاد / که دارد دایما با خویش مهتاب
قبولی هر شب از سودای زلفت / پریشان است پر آشوب و در تاب

**وله ایضاً**

گریه ام را دیده و رفت آن ماه تابان در نقاب / میشود پنهان ولی در روز باران آفتاب
دور از آن رخ مردم چشم مرا نوری نماند / مردم آبی بلی میرد چو دور افتد ز آب
شام هجران گشت آخر صبح وصل آرزو / بنده را امید آمرزش بود بعد از عذاب
تاب دیدارت ندارد هیچ مه رو بی نقاب / مهر تابان چون برآید میرود از ماهتاب
خواستم در خواب بینم عارض او را ولی / آب می آید بچشم من ازان عارض بخواب
با قبولی جور کمتر کن که از دست غمت / داد خواهم زد بنزد خسرو مالک رقاب

**وله ایضاً**

چه نکورست بزلفش دل سودازده یارب / که بره مردم دیوانه بی خوف کند شب
نه ازین است فغانم که ازین عید بعیدم / سبب ناله ام ازین شد که رقیبست مقرب
دل گرم چو تب از تاب خم زلف تو دارد / نتوان بست جز از رشته گیسوی تو آن تب
ز قدت دم زند اول بسر کوی تو انگشت / که نخست از الف آمد سبق طفل بمکتب
چو شد از خط تو ای مه بفلک دود دل ما / ز پی لوح و قلم گشت ازان دوده مرکب

**حرف التاء**

کسی کز عشق با درد دل نیست / بجان دوست کز وی حاصلی نیست
چو ما را روی دل دایم سوی تست / ترا با ما جز آزاری دلی نیست



مبارک شادیی دارم که در عشق / ترا چون من غلام مقبلی نیست
بجز کویت نباشد منزل ما / درازین ره بعالم منزلی نیست
دلم مجنون لیلی صورتی شد / بقول عشق چون وی عاقلی نیست
نگرده واز دهانش هیچ آسان / بعالم غیر ازینم مشکلی نیست
قبولی داد از دست که دارد / که چون شاه تو شاه عادلی نیست

**وله ایضاً**

دل که از سودای زلفت عمر من بر باد رفت / لب لبت بر جان شیرینم سبب بیداد رفت
هر که آن لیلی رخ شیرین سخن را بنگرد / گر دو اگه زانچه بر مجنون و بر فرهاد رفت
بس که کردم ناله و فریاد بی قدر لبش / جان من از تن روان با ناله و فریاد رفت
خواستم کز بس بینم و درد دلی گویم بدو / لیک چون دیدم رخش درد دلم از یاد رفت
حاصل عمر قبولی این قدر بود از جهان / کز پی زلف تو از بی حاصلی بر باد رفت

**وله ایضاً**

گر روی تو رشک یاسمن نیست / از بهر چه گشت یاسمن نیست
ای صورت چین بهیچ وجهی / مشکی چو خط تو در ختن نیست
جستیم بر اسپ نگارا / سروی چو قد تو در چمن نیست
ای دل برت نیامد آن تیغ / پنداشت سر تو بر بدن نیست
چون در بدن تو خوب دیدم / جز روح درون پیرهن نیست
جانت لبت اگر نباشد / یک لحظه امید زیستن نیست
شهرت بکمال شد قبولی / امروز جز این سخن سخن نیست

رایکدم بعالم بی غمی نیست
که در عشق تو آنم از غمم کمی نیست

بگفتم آدمی باشد رقیبت
ولی چون نیک دیدم آدمی نیست

بدیدار تو خرم گشتم ای دوست
مرا زین به بعالم خرمی نیست

بود پیوند دل محکم بزلفش
ولیکن پیوند جان را محکمی نیست

قبولی با غم هجرت همدم
چو باشد وصلش همدمی نیست

**وله ایضاً**

بمجلسی که جمال تو شمع محفل نیست
فروغ انجمن از هیچ روی حاصل نیست

بغیر کین منت نیست در دل ارچه مرا
بجز محبت روی تو هیچ در دل نیست

ز بی عنایتی تست مشکلی که مراست
وگرنه جور و جفای رقیب مشکل نیست

فرشته خوانمت ای ماه یا پری یا حور
که آدمی بچنین شیوه و شمایل نیست

ز بی قبولی دل ما گشت قابل عشق
که نیست قابل عشق آن دلی که مقبل نیست

بود حدیث قبول قبولی پیش حبیب
پسند دوست بلی جز حدیث قابل نیست

**وله ایضاً**

نفسی با تو بودنم هوس است
حاصل عمر من همین نفس است

چیست گفتی هوس ترا بجهان
در وفای تو مردنم هوس است

گفتم این جور با منت بس نیست
میل بیداد کرد و گفت بس است

گر مرا دست رس بود بقدت
به نهال امید دست رس است

شد قبولی کسی بدولت عشق
ورنه پیداست خود که او چه کس است

**وله ایضاً**

ذکی

نرگس مست او بخواب خوش است
سنبل شست او بتاب خوش است

لب پر شوم چو ساقی اوست
زانکه از دست او شراب خوش است

مایل اوست دل پی تیرش
گر دهد شست او جواب خوش است

پی پر مرغ دل از آن سر زلف
بهر پابست او طناب خوش است

ای قبولی چو فتنه انگیز است
نرگس مست او بخواب خوش است

**وایضاً له**

جام جهان نما بحقیقت جمال اوست
وصل بهشت و حور دین ره وصال اوست

آب حیات خضر ببین الیقین عشق
چون بنگری خط و لب بچون زلال اوست

پامال او چو گشت سرم یافت دولتی
سرسبز گرد دولتی در پا مال اوست

از انفصال غیر بود یابی اتصال
چون انفصال غیر یقین اتصال اوست

باشد مدام روی قبولی بدان جمال
زان رو که قبله همه عالم جمال اوست

**وله ایضاً**

یا رب بخت ما و بما بی عنایت است
ما را ز بخت خویش ازان رو شکایت است

دل را که شد بچنگ سپاه غمش اسیر
شکر خدا که هم ز غمش او حمایت است

شاه ولایت دل من اوست در جهان
جانم نثار مقدم شاه ولایت است

گفتم حکایتی ز دهانت بگو بمن
خندید یار و گفت چه جای حکایت است

تا ای قبولی از لب او گفته سخن
در جان اهل دل سخنت را سرایت است

**وله ایضاً**

بی لعل تو دل ز جان غمین است
دایم دل خسته را غمین است

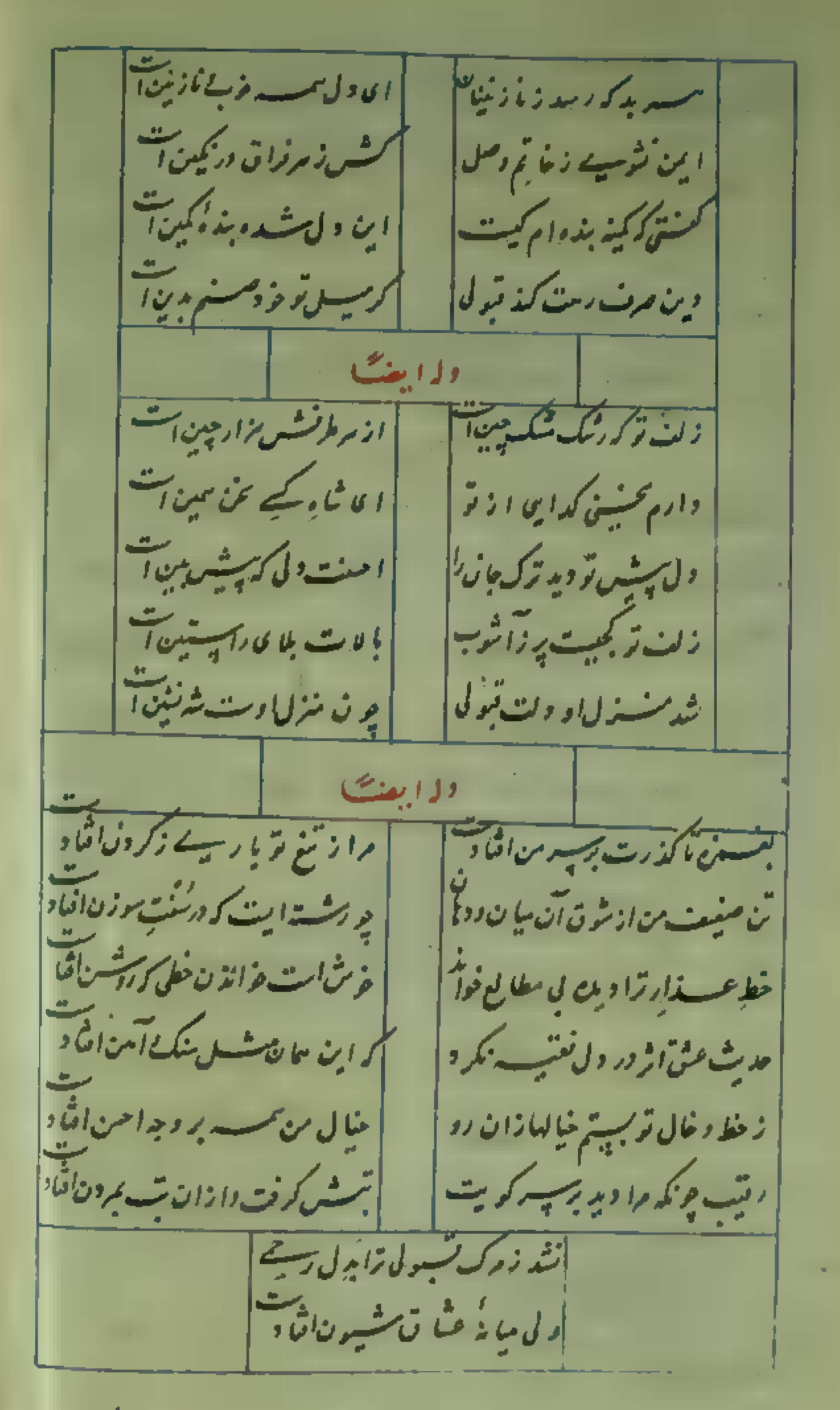

همه بدکه رسد ز نازنینان    ای دل همه خوبی نازنین است

این شیوه ز خاتم وصل    کش ز مهر فراق در نگین است

گفتی که کینه بنده ام کیست    این دل شده بنده کمین است

دین صرف رخت کند قبولی    گر میل تو خود صنم بدین است

وله ایضاً

زلف تو که رشک مشک چین است    از هر طرفش هزار چین است

دارم تحسین گدایی از تو    ای شاه که سخن همین است

دل پیش تو دید ترک جان را    احسنت دلی که پیش بین است

زلف تو بجیب پر ز آشوب    بالات بلای راستین است

شد منزل او دلت قبولی    چون منزل دوست شه نشین است

وله ایضاً

بغمزه تا گذرت بر سر من افتادست    مرا ز تیغ تو باری سری ز گردن افتادست

تن ضعیف من از شوق آن میان و دهان    چو رشته ایست که در ثقبه سوزن افتادست

خط عذار ترا دیدن بی مطالع خواند    خوش است خواندن خطی که روشن افتادست

حدیث عشق اثر در دل نعتیه نکرد    که این چنان مثل سنگ آهن افتادست

ز خط و خال تو بستم خیالها زان رو    خیال من همه بر وجه احسن افتادست

رقیب چونکه مرا دید بر سر کویت    تبش گرفت و از آن تب بمردن افتادست

نشد ز مرگ قبولی ترا بدل رحمی    ولی میانه عشاق شیون افتادست

کند

گفتا فردا دهم کامت چو دل کام از تو خواست    وه که فردای ترا بسیار فردا در قفاست

سدره را با آنکه نبود پای بوست دست رس    دارد اندر سر هوای قد تو این منتهاست

یکسر مو نیست واقف کس ز سر آن دهان    سر غیبی را چه میداند کسی دانا خداست

ز آب چشم و خون دل آسوده شد جانم بلی    جان من پرورده در کوی تو زین آب و هواست

گر بدشنامی بسی کنی یاد از قبولی دور نیست    زانکه میدانی که این مسکین دعاگوی شماست

وله ایضاً

ذکر دهنت چو بر زبان رفت    دل سوی عدم بجان روان رفت

آگاه شو از طریق ای دل    در خواب مرو که کاروان رفت

تنها مگذار بیش از اینم    ای سرو روان بیا که جان رفت

آبی که دهد حیات ما را    از یاد لب تو بر زبان رفت

در راه حبیب رهبری جو    کین راه بخود نمی توان رفت

طرفی ز میان او نبسته    بیچاره قبولی از میان رفت

وله ایضاً

دلم را بی لبش از جان ملال است    بدین حالم خدایا این چه حال است

دمی پندم که عشق آمد وبالت    برو ناصح که این پندم وبال است

گذار این قال و یکدم حال را باش    خدا را ای مدرس این چه قال است

به بستان گه برآید سرخ و گه زرد    گل از رویش مگر در انفعال است

قبولی چون نبیند آن لب و زلف    ز عمر و جان خود او را ملال است

دلم دیوانهٔ آن خط و خال است    بدین سودا اسیر زلف تو دال است
ز ماضی وز مستقبل چه عاشق    مگو واعظ به بین او در چه حال است
ز چشمش ماه ناقص می نماید    تعالی الله چه حسن بر کمال است
نباشد مثل ابروی مه نو    که ابروی تو طاق بی مثال است
بوصف غمز آن چشم جادو    قبولی شعر تو سحر حلال است

وله ایضاً

دلم اسیر بلای بلند بالایست    که همه خم سر زلفش کند شیدایست
چو آن دو عارضم اندر نظر می آید    بهر طرف که نظر میکنم تماشایست
مرا به از سر کوی تو هیچ جای نیست    دلم مدام بدانجا کشد که خوش جایست
بباز جنت مأوا سخن مگو ای شیخ    درا بکوی مغان و ببین چه مأوایست
شب دراز ببین پس و بس قبولی را    که در غم خم زلفت اسیر سودایست

وله ایضاً

ساقی بیا که دوستی لعلم آرزوست    یکدم بیار می که بنوشم بیاد دوست
مائی بدست دست نگویم که جداست    از صاف و درد هر چه بود پیش ما نکوست
دارم بکوی میکده آب رخی بسی    آنرا که خاک گشت درین کوچه آبروست
چون عکس جان بجام می صاف دیده ام    دایم دلم بآینهٔ جام روبروست
شو خاک ای جوان بره پیر می فروش    در میکده چه صدر قبولات آرزوست

وایضاً له

عاشق بعشق دوست دلی پر ز درد او    ناصح مباش مانع عاشق بعشق دوست



تا شد مقابل مه روی تو آینه    روشن شد این حدیث که آینه بخت اوست
از جست و جوی وصل ترا یافتم ولی    واصل نشود بدوست کسی را که جست و جوست
لب یار داد و دلم نشنید دم سینه زند    در سینه بند دل دل پر خون بیاد اوست
دم در کش ای قبولی و بگذار گفت و گو    چون خامشیست لطف کار این گفت و گوست

وله ایضاً

مرا دور از رخ او بی حضوریست    نمیدانم خدایا این چه دوریست
ضروری گشت دوری زان نگارم    ولی بسیار دوری از ضروریست
بپرس از دوستان کوری دشمن    که دشمن را ازین پیوسته کوریست
صبوری نیست بی او هیچ کارم    مرا بی او کجا جای صبوریست
حضوری چون نمی بیند ز هجر    قبولی وا بیا در بی حضوریست

وایضاً له

دلم ز هجر تو خون است و دیده جیحون است    ببین که حال دل و دیده بی رخت چون است
نه هر که بستهٔ شیرین لبیت فرهاد است    نه هر که خستهٔ لیلی وشیست مجنون است
غمی که هست درون دلم ز روی تو دور    چه گویم شرح دهم کز حساب بیرون است
همای زلف تو تا سایه بر سرم افگند    بخت سعد مرا طالع همایون است
ز یاد وصل تو هر دم چگونه جان ندهد    کسی که همچو قبولی ز هجر دل خون است

وله ایضاً

چو تیر غمزهٔ او در دل فقیر نشست    بدین هوای رقیبان ز رشک تیر نشست
ز پای ناوک او کشته ام کسی آری    گدا عزیز شود چونکه با امیر نشست

خطی نشسته بلوح رخش که پند آری ‌ غبار مشک بگرد مه منیر نشست
دلم خدنگ تو میخواست شد نشانهٔ او ‌ بدان نشانه خدنگ تو دل پذیر نشست
وگرچه پاک دلم را ز حسن شحنهٔ عقل ‌ کنون که لشکر چیره عشق تو بر سریر نشست
نفیر باز نشاند بآب دین روان ‌ بدامن تو غباری که از نفیر نشست
قبول از نظر عشق یافت مسند عشق ‌ مرید را چو نظر شد بجای پیر نشست

وله ایضاً

وه که آن جان سبکی در پی آزار منست ‌ فارغ از ناله و افغان دل زار منست
من بازار نخواهم شدن از تو بیزار ‌ گرچه ای جان کسی کار تو آزار منست
دیده پیسو دایی بازار خودم آن مه و گشت ‌ مغلی غمزه او بر سر بازار منست
مست عشقم مکن ای زاهد شهر انکارم ‌ گرچه انکار ترا کار شد این کار منست
ناوکی سوی دل زار من انداز که آن ‌ مرهم سینهٔ ریش دل افکار منست
انکه شکر ز حدیث لب او رشک برد ‌ یار شیرین سخن نادره گفتار منست
یار اغیار شد آن یار قبولی لیکن ‌ لله الحمد که باری غم او یار منست

وله ایضاً

تا دلم زان دهان حدیثی گفت ‌ غنچه از شوق آن سخن بشکفت
حال عشاق بی نوا هر دم ‌ راستی نی اوا کند نهفت
ابروی او چو حسن طاق آمد ‌ زانکه در نیکوی ندارد جفت
کی شد دوست رخت در دل او ‌ هر که از دل غبار غیر نرفت
سخن اش کام جان کند شیرین ‌ تا قبولی سخن از آن لب گفت

وله ایضاً

دل من بی رخ تو غمناک است ‌ بخدایی که ذات او پاک است
چاک دامان گریه گشت مکن ‌ گر گریبان عاشقان چاک است
گر ندارد خبر ز دل ز منت ‌ این چه آشفتگی و بیباک است
واعظ از منبر است مست مدام ‌ گر بپا چوب منبر از تاک است
جای در چشم مردمان دارد ‌ تا قبولی براه او خاک است

وله ایضاً

خط تو قیمت مشک سیاه را بشکست ‌ رخ تو رونق خورشید و ماه را بشکست
شکست جان و دل عاشقان در پیشم شد ‌ قبا چو بر زد و طرف کلاه را بشکست
ز عقل و صبر سپه بود در ولایت دل ‌ سپاه عشق تو قلب سپاه را بشکست
شکست سنبل پرچین یار آهو چشم ‌ رواج نافهٔ مشک سیاه را بشکست
بهیچ سینه قبولی دلی نماند درست ‌ چو یار سنبل زلف دوتاه را بشکست

وله ایضاً

در کشور حسن شاه این است ‌ رویش بنگر که ماه این است
تیر تو بسوی دل بسی رفت ‌ جان گفت بیا که راه این است
نا کشته مرا چه عذر خواهی ‌ عذری بتر از گناه این است
بیداد تو دادخواه را کشت ‌ حال دل دادخواه این است
اشکم بنگر که در غم تو ‌ پر خون جگر گواه این است
گر تب کشد از غم تو گرآه ‌ احوال دل تباه این است

آنکس که قبولی حزین را / خون ریخت بیک نگاه این است

وله ایضاً

هر شبی تا بسحر همنفس من آه است / نیست خوابم ز غم هجر خدا آگاه است

بجز از آه بفریاد دلم کس نرسید / زانکه فریادرس عاشق مسکین آه است

گفت گفتا بجان بنده دو لب تو خواهم / گفتم این سوخته دل بنده دولتخواه است

در رهش گاه بتن تیغ و گهی تیر رسید / چه بلاهاست که این دلشده را در راه است

ای قبولی منم و دامن آن سرو بلند / گرچه دست من بی خویش بسی کوتاه است

وله ایضاً

هر شبی او مرا تا روز با مه همبر است / نیست کس آگه ز حال من خدا را آگهست

هر دلی کز لعل او بنود در رو ذوق مدام / پیش مستان حقیقت شیشهٔ از می تهیست

گفت آن دل که گرد خاک راه من گرامیست / منت آن دل بنده را و منت آن بر هست

گشت کوته زلف او تا خط دمید از عارضش / چون بهار آمد بلی شب را زمان کوتهست

[illegible] تیغ تو سیبی آب حیاتی جان من / آنچه از تیغ تو دیدم در دم روح اللهست

در ره کوی مغان رفتند رندان سربسر / ای قبولی پای در ره نه که وقت همرهست

وله ایضاً

براه عشق مرا جان بپا ربی قدمست / بدین طریق اگر بسپرم ز بی قدمست

چنین که آن شه خوبان بناز میگذرد / اگر بسوی گدا ننگرد ز محتشمیست

مرا بعشق تو هر لحظه درد و غم بیشست / چو هست درد و غم تو مراد گرچه کمست

نماند سیم سرشک از فزود نالهٔ دل / همیشه نالهٔ مفلس ز دست بی درمست



غلام نیک قبولیست شاه را لیکن / همین بدست که بیچاره بنده بخیست

وله ایضاً

از بلای تو ام گریزی نیست / با قضا بنده را ستیزی نیست

زان دهان هیچکس نیافت نشان / جز سخن در میانه چیزی نیست

کشش لطف بجز ار بیم چو مرا / در جهان غیر تو عزیزی نیست

ماه را دیده چون رخ تو ندید / مردمان را مگر تمیزی نیست

چون قبولی چو دیدم آن بالا / از بلای تو ام گریزی نیست

وله ایضاً

فصل نوروز و بهارست و چمن خندانست / ساقیا باده بمن آر که رمضان است

چند روزی بود این عشرت دوران دریاب / تا توان دور بعشرت گذران دوران است

خاکیان جان نو از باد بهاری دیدند / تشنه سیب زنخ او ز کسی کش جانست

تا بشوال مطیع رمضان باید بود / فرصت از دست مده تا که شعبان است

شد قبولی بجهان بندهٔ آزاد که او / چاکر شهزاده جهانبان چلبی سلطان است

وله ایضاً

لب ای حور پیکر سلسبیل است / بدین معنی رخت روشن دلیل است

رقیبت سوخت از لطف تو با ما / مروت آتش کور بخیل است

دو چشم ای بنفشه خط ز بهوت / بهر سو هی که بینی جوی نیل است

بخلوت خنگ مجنون زن تو ای شیخ / که کور کنده و خشت سبیل است

نباشد عدل ای ماه جهان تاب / اگر گویم که خورشیدت عدیل است

قبولی را بهشت آن روی زیبا است / بت ای حور پیکر سلسبیل است

ولہ ایضاً

از تیغ غمت دلم دو نیم است / ز تجربی خدا علیم است
از گلشن رخ نسیم زلفت / گلزار بهشت را نسیم است
آنکس که لب و رخ ترا دید / آسوده ز جنت و نعیم است
تا کوه غم تو بر دل ماست / ما را ز تو منت عظیم است
دل در خم زلف او قبولی / سودازده‌ی سیه کلیم است

وایضاً

چون رخت آفتاب ممکن نیست / چون لبت لعل ناب ممکن نیست
همه دم خون خورم بیاد لبت / چون مرا آن شراب ممکن نیست
خواستم بینمت بخواب ولی / دیده را بی تو خواب ممکن نیست
تا شرابم بود ز خون جگر / بجز از دل کباب ممکن نیست
تا برآری دلم ز چاه ذقن / غیر زلفت طناب ممکن نیست
ای قبول بگو بدولت شاه / کین غزل را جواب ممکن نیست

وایضاً له

تیغ تو حجتیست که در قتل قاطع است / درد تو داروئیست که بسیار نافع است
گر طالعم مدد نکند در وصال تو / بیچاره من چه چاره کنم کار طالع است
قانع شدم بدرد غمت خوش دلم از آن / آری مدام خوش بود آن را که قانع است
گفتم شبی ترا بواقعه بینم ترا ولی / زان روز خواب نیست مرا تا چه واقع است



دیده از رخ تو دیده و دل روشنی بلی / هر جا که هست لمعه‌ی روی تو لامع است
خوارم مساز از طمع وصل ای عزیز / عزت نیافت گرچه هر آنکس که طامع است
کشتی چو کشتم بغمزه قبولی خسته را / حکم آن تست تیغ برآور چه مانع است

ولہ ایضاً

تا لاله این پیاله پر خون گرفته است / جای بیاد آن لب میگون گرفته است
رویم چو گشت خاک رهت اشک من / بنگر طریق خاک رهت چون گرفته است
خواهند کشته گشت جهانی به تیغ تو / از غمزه‌ات چنین که جهان خون گرفته است
در حد اعتدال بود هر دو راستی / بنگر طریق آن قد موزون گرفته است
سیل سرشک من بنگر کز فراق تو / سر پیش هزار دجله و جیحون گرفته است
از آب دیده دفع نشد آتش دلم / کین شعله از درون نه ز بیرون گرفته است
کم باد از رقیب قبولی خسته دل / خود را که از پیکان تو افزون گرفته است

ولہ ایضاً

اگر نه دلبر ما را بصلح آهنگ است / مدامش از چه بعشاق بی نوا جنگ است
دهان تنگ ترا با دلم بس این نسبت / که او بیار شکر دارد و دلم تنگ است
نیافت از لب لعلش صفا دل صوفی / مکان لعل مدام ارچه در دل سنگ است
صفای کوی تو در کعبه نیست چون بصفا / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
بخوان بنام سگ کوی خود قبولی را / سگان کوی ترا گر ز نام او ننگ است

ولہ ایضاً

چو من دلشده ام از خار جفایت / خسان را باشی گوای گل وفایت

| | |
|---|---|
| برای کیست گفتی مردن تو | برای کیست جان من برایت |
| جدا بیگانه ام بهر ای آشنا | نه ز اول بوده ام ای جان آشنایت |
| بلایی چون توان با ناتوانی بود | منم از جان گرفتار بلایت |
| بصد حسرت تبولی را ازین شهر | بیفزا شاد ماهم از جفایت |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| گل رخ من انکه سنبل زلف و مشکین کاکل است | بر نقش جامه اش خورشید یک زرین گل است |
| گرچه گل سنبل ندارد بر چو دیدم خط او | بر عذار نازکش گفتم که بر گل سنبل است |
| نیست غم گر شد ز لعلش چهره ام رنگین بخون | زانکه میدانستم از اول که با این گل گل است |
| زلف و خطش گرچه یک عالمی دانسته اند | انکه ور آشوب از ایشان بسر آمد کاکل است |
| ای گل خندان نداری چون تبولی بلبلی | گرچه گلزار جمالت را هزاران بلبل است |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| درین طریق بجز بندگی پیر که ره داشت | ز پستی سوی هستی شدن نه داشت |
| چو از طاعت زرق و ریا شده تایب | کسی که رند بسی و میخواره کی گنه داشت |
| ز خانقه بسوی میخانه رفت صوفی شهر | بسر در میکده را ذکر خانقه داشت |
| نخوانده بود خط سبز ساقی از لب لعل | کسی که نامه سیه خانه را سیه داشت |
| تخت مصطبه رندیی که جام جم برداشت | ترک تاج جهان بهترین کله داشت |
| بجرعه نوشی ما هر که برد پی خود را | بر آستانه میخانه خاک ره داشت |
| ز دلبران من صاحب نظر بتی دارم | که هرکه داد بدو دل بیک نگه داشت |
| نبود واقف اسرار حسن روز افزون | کسی که روی ترا ماه چار ده داشت |



| | |
|---|---|
| ز قصر و مر تبولی بباشش بجز ذکر | که لطف طبع تو در شعر پادشه داشت |

حرف الجیم

| | |
|---|---|
| سوزدم خون جگر در دل چو روغن در زجاج | زانکه بی روغن ندارد روشنی هرگز سراج |
| چاره از سودای آن لیلی ندارم ای طبیب | کی بود مجنون مادر زاد را ممکن علاج |
| دل ز تاب عارضش ره برد در گیسوی او | زانکه قندیل است اگر ره بر شبهای داج |
| می ستانند ای جان رقیب آن مه بلی | شاه غازی می ستاند دایم از کافر خراج |
| رنجه از من گشت گر ز نظر خواهم بلطف | مردم بیمار کم دیدم چنین نازک مزاج |
| ز تبولی داد از دست شاهی گر شرف | خاک پایش بر سر گردون گردانت تاج |

حرف الحا

| | |
|---|---|
| بخنده لب بگشا تا فتوح یابد روح | گر از دهان تو این خنده مشکل است فتوح |
| بده بدعوی دل جان و تن کواه شد | بغمزه انکه کند گر کواه را مجروح |
| بشام خط ز من آن لب بپوش تا نوشم | بشق مجمره آن دو رخ شراب صبوح |
| بخواب کی شدی ای دیده گر شبی در خواب | چو سیل اشک تو طوفان بخواب دیدی نوح |
| تبولی سایه آن قد مرات روح روان | بغیر سایه آن قد که دید پایه روح |

حرف الخا

| | |
|---|---|
| چنین که گشت کمر خال با لبت گستاخ | حمام روح از ان رنگ پی پرد از شاخ |
| خیال آن مژه در دیده سفت اشک مرا | که در مدام با ما پس بیشود سوراخ |
| چو نسخ یافت ز توقیع لعل او ریحان | محقق است که یاقوت باشد این ناسخ |
| چو خط روی تو تحریر صورت ما نیست | از انکه نسخه خط تو داشت استنساخ |

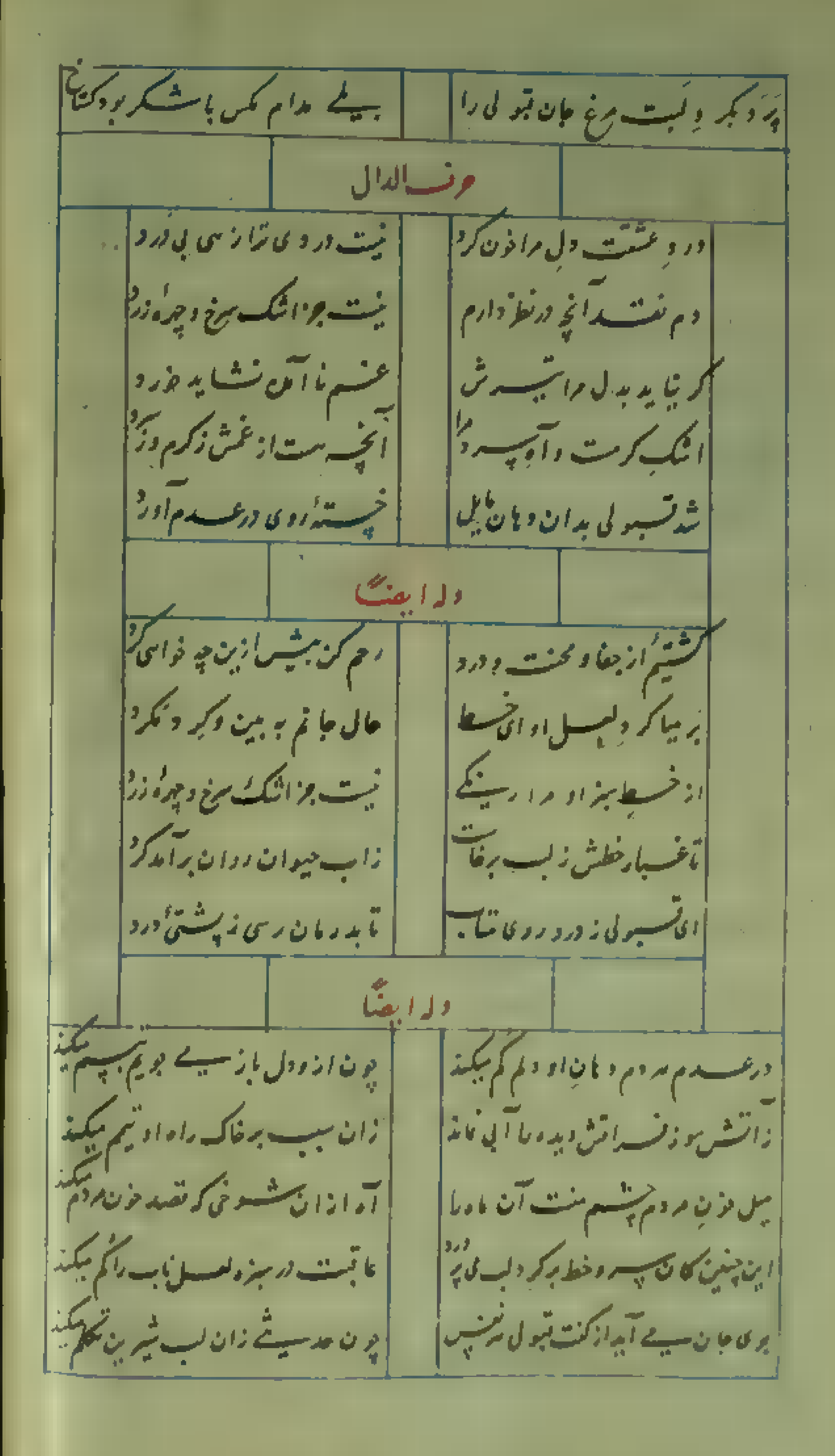

پر دگر دولت مرغ جان قبولی را — بی‌لب مدام مگس با شکر بود گستاخ

## حرف الدال

درد عشقت دل مرا خون کرد — نیست دردی ترا ز بی‌دردی
دم نقد آنچه در نظر دارم — نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد
گر نیاید بدل مرا تیرش — غم نا آمدن نشاید خورد
اشک گرمست و آه سرد مرا — آنچه هست از غمش ز گرم و ز سرد
شد قبولی بدان دهان مایل — خسته‌ای روی در عدم آورد

### وله ایضاً

کشتیم از جفا و محنت و درد — رحم کن بیش از این چه خواهی کرد
برمیا گرد لعل او ای خط — حال جانم ببین و گرد مگرد
از خط سبز او مرا رنگی — نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد
تا غبار خطش ز لب برخاست — ز آب حیوان روان برآمد گرد
ای قبولی ز درد روی متاب — تا بدرمان رسی ز پشتی درد

### وله ایضاً

در عدم هر دم دهان او دلم گم میکند — چون از او دل باز میجویم تبسم میکند
ز آتش سوز فراقش دیده‌ها آبی نماند — زان سبب بر خاک راه او تیمم میکند
میل خون مردم چشم منست آن ماه را — آه از آن شوخی که قصد خون مردم میکند
این چنین کان سبزه و خط برگرد لب می‌پرورد — تا نهفت در سبزه لعل ناب را گم میکند
بوی جان میآید از گفت قبولی هر نفس — چون حدیثی زان لب شیرین تکلم میکند

### وله ایضاً

ناله گر شوق گل بیچاره بلبل میکند — چونکه دارد جا لطفی جا در دل گل میکند
گلبن عشقش چو بنشستم بتیغم کشته بود — کین خیال آن میان مردمان گل میکند
رفتم از دست و ز پا خواهم درآمد عاقبت — زانچه زلف سرکش او از تطاول میکند
حالت عشاق را آن غمزهٔ مردم شکار — نیک میداند ولی هر دم تغافل میکند
تا قبولی شد جدا از گلستان خویشتن — ناله‌ای زار هر دم همچو بلبل میکند

### وله ایضاً

گر دلی چشمت بخون ریزی تعلل میکند — بهر غافل کردن مردم تغافل میکند
برد عقل و هوش و صبر از ما و جان هم میبرد — دل برد آن دلبر و در بند کاکل میکند
ای خوش آن رندی که در کوی مغان از بیخودی — باده از خون دل و از غم تنقل میکند
دل ز لعلش رفت و صد غم میکشد از بر جش — یارب آن بیچاره اینها چون تحمل میکند
گر سخن از دست میگوید قبولی عیب نیست — زانکه هر جا جزو باشد قصد کل میکند

### وله ایضاً

هر که ناگاه سوی دیر مغان ره یابد — از در میکده با دولت ناگه یابد
هر دلی محرم اسرار الهی نشود — هر گدا راه کجی در حرم شه یابد
ای دل از مایل آن قد بلندی در باغ — سرو را همت عالی تو کوته یابد
راه گم کرد دلم در شب زلفت جانا — روی بنما که ره از روشنی مه یابد
پیش پستان خرابات که شیران رندند — خویش را زاهد پر حیله چرا روبه یابد
صدر میخانه قبولی ز ره رندی یافت — هر که این مرتبه جوید هم از این ره یابد

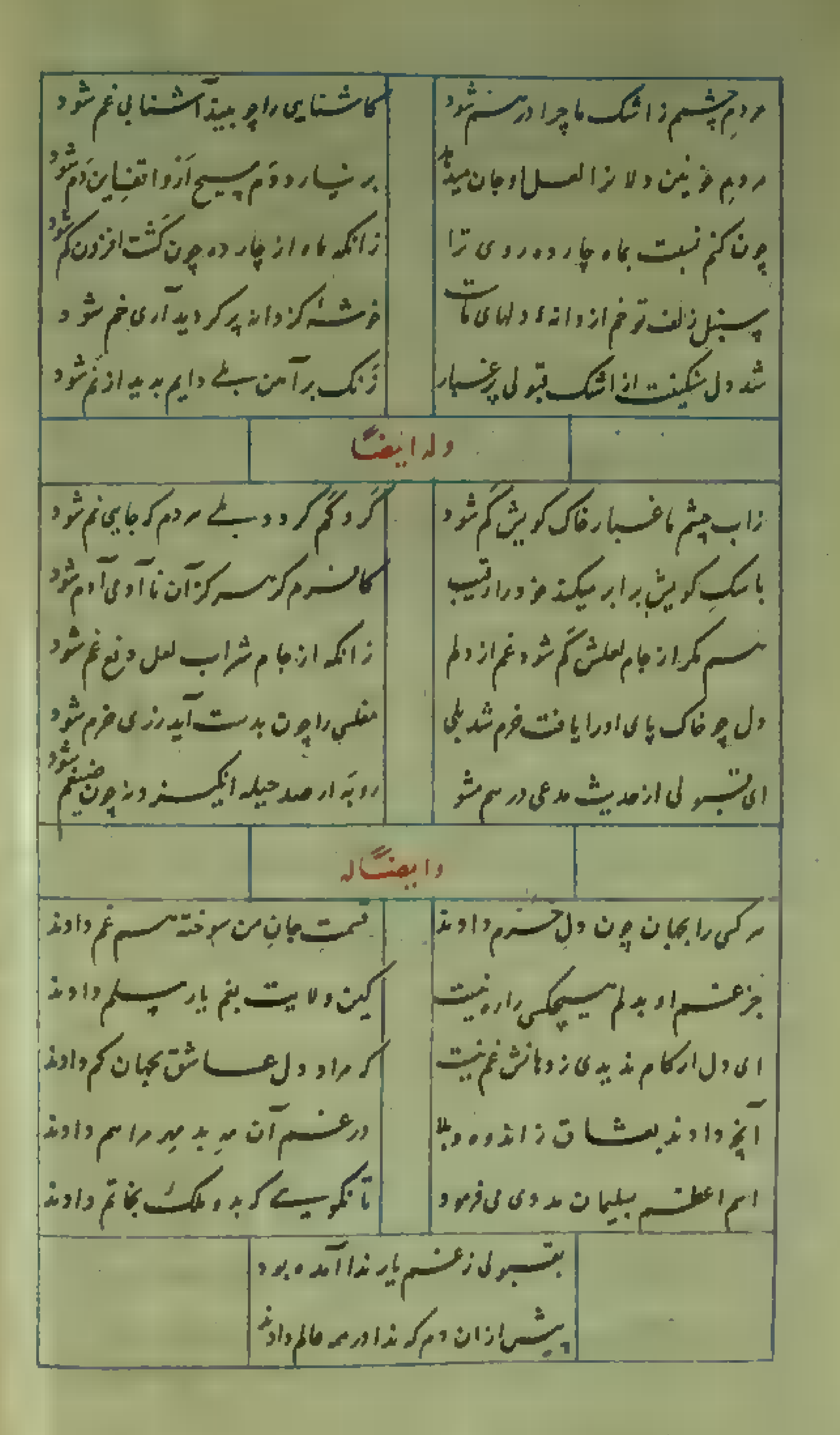

مردم چشم ز اشک ما چرا در سم شود / کاشنایی را چو بیند آشنا بی غم شود

مردم خونین دلا نز العل او جان میدهد / بر نیارد دم مسیح از رو انفعالش دم شود

چون کنم نسبت بماه چارده روی ترا / زانکه ماه از چارده چون گشت افزون کم شود

سنبل زلف تو خم از دانهٔ دلهای ماست / خوشه کز دانه پر گردید آری خم شود

شد دل سنگین از اشک قبولی پرغبار / زنگ بر آهن سبی دایم پدید از نم شود

**وله ایضاً**

زآب چشم ما غبار خاک کویش کم شود / گرد کم گردد بلی مردم که جایی نم شود

با سگ کویش برابر میکند خود را رقیب / کالنعم گر هست گر آن ناآدمی آدم شود

هم مگر از جام لعلش کم شود غم از دلم / زانکه از جام شراب لعل دفع غم شود

دل چو خاک پای او را یافت خرم شد بلی / مفلسی را چون بدست آید زری خرم شود

ای قبولی از حدیث مدعی درهم مشو / روبه ار صد حیله انگیزد نه چون ضیغم شود

**وایضاً له**

هر کسی را بجهان چون دل خرم دادند / قسمت جان من سوخته هم غم دادند

جز غم او بدلم هیچکسی راه نیست / کین ولایت بغم یار مسلم دادند

ای دل ار کام ندیدی ز دهانش غم نیست / کز مراد دل عاشق بجهان کم دادند

آنچه دادند بعشاق ز اندوه و بلا / در غم آن مه بیمهر مرا هم دادند

اسم اعظم بسلیمان مددی می‌فرمود / تا نگویی که بدو ملک بخاتم دادند

بقبولی ز غم یار ندا آمده بود / پیش از آن دم که ندا در همه عالم دادند

دست نقاش قضا خامه چو بر نامه نهاد / از خط مشک آن پسر داغ بدل خامه نهاد

ما نه صادیم بی خانه گر از جامه و چاک / پای خوش آن مست که در کوی مغان جامه نهاد

نسخهٔ مسئلهٔ عشق ندانسته هنوز / خویش را مفتی از آن بچه علامه نهاد

بدرستی سر هنگامهٔ خوبان بشکست / چون بیازار جهان حسن تو هنگامه نهاد

کام خود زان دهن تنگ نمی جست از آن / رو بسوی شهر عدم این دل خودکامه نهاد

بقبولی رقم آن پسر ار پای برزد / دست قدرت قلم صنع چو بر نامه نهاد

**وایضاً له**

هر که رندانه قدم بر در میخانه نهاد / دست شست از خود و پیمانه بسر جانه نهاد

ماه لیلی وش من چونکه مرا مجنون دید / سنگ برداشت و رو بر من دیوانه نهاد

دوش افسانهٔ دل با مه خود میگفتم / برد خوابش چو دلی گوش بافسانه نهاد

شمع رخسارهٔ جانان چو برافروخته شد / آتشی تابش آن در دل پروانه نهاد

پشت پا بر سر عالم زد و دستی افشاند / چون قبولی قدم اندر ره میخانه نهاد

**وایضاً له**

شیرینی لبت چو ملاحت نسق نهاد / بر بار شهد عشق تو بسیار حق نهاد

تا پسته با دهان تو لافی ز خنده زد / خندید و خویش را همه جا بر طبق نهاد

نقش مثال صورت او بر ورق ندید / نقاش از آن دمی که قلم بر ورق نهاد

حاشا که همسر من شده باشد ز دور عشق / آنکس که در زمانه محبت نسق نهاد

از زرق و شید زهد قبولی خلاص یافت / زانـدم که چشم بر کرم و لطف حق نهاد

**وایضاً له**

دلی که غمزهٔ غماز او بناز درآید / دل مرا ز جگرگاه جان گداز برآید
بجز نیاز نیاید ز جان عاشق بیدل / دلی که آن بدن نازنین بناز درآید
نخل عشق چو محمود هر که دست برآید / برای او ز نهال قد ایاز برآید
چو غیر ناز نیاید از آن نگار بجانم / که عمر عاشق بیچاره در نیاز بسر آید
چه غمها که برآید ز جان زار قبولی / بدل نواز پیش آن یار دلنواز گر آید

وله ایضاً

آنان که در طریق محبت قدم زدند / از نشتر برتر از همه عالم علم زدند
ارباب فقر را بنود غم ز بیش و کم / گیتی قوم پشت پا بسر بیش و کم زدند
زاهد مکر دم زدم ز دهانش بهیچ / نام مرا ز صفحهٔ هستی قلم زدند
قومی که شرح قد و دهان تو داده‌اند / گاهی دم از وجود و گهی از عدم زدند
بر هر کسی رقم چو زدند از صلاح و زهد / بر ما بی‌پرستی و رندی رقم زدند
مستان عشق عمر شده در پای وحدتند / زان رو که خویش را همه بر قلب یم زدند
خون خورده‌اند هر دم و دم در کشیده‌اند / آنان که چون قبولی از این باده دم زدند

وله ایضاً

دلم خوش وقت گردد چون لب جان پروری بیند / بلی میخواره را شادی رسد چون ساغری بیند
چه بیند روی او را ماه پنهان میشود آری / نمیخواهد که در خوبی ز خود نیکوتری بیند
سری میدید لعلش خویش را در پا فتاد آخر / بلی در پا فتد هر کس که او خود را سری بیند
چو سنگی دیدم از کویش بهبت خود شدم شادان / چو درویشی که ناگه بر کف خود گوهری بیند
مزن آتش بمن ای ماه در کویش که میترسم / بجای استخوان من سگش خاکستری بیند



زروی نشتر تاج سر بود در سر کجی باشد / کسی کو چون قبولی خویش را خاک رهی بیند

وله ایضاً

شیرین دهان من چو بگفتار در رود / شکر تنگ آید و در بار در رود
مه در سرای او نتواند شدن زدود / چون شب روان ز روزن دیوار در رود
اشکم برهنه پای رود بر پی سر ره / در پای او چنانکه این خار در رود
بازاریان شهر ز سودا کنند سود / ماهم اگر ز خانه ببازار در رود
پیکان همچو نشتر از دل چو بگذرد / بگذار نیشتر به دل زار در رود
چون در رود قبولی بیدل بکوی او / از دیده پای سازد و آن بار در رود

وله ایضاً

خط تو خضر و لعل تو آب حیات شد / روی تو شمع خلوت اهل نجات شد
شاهی که او گدای سر کوی تو گشت / در عرصهٔ جهان بیقین شاه مات شد
آنکس که گشت عارف تحقیق من عرف / در پیش او صفات یقین عین ذات شد
غافل مشو ز واجب و ممکن چو در یقین / زین هر دو فهم نکتهٔ ذات و صفات شد
مرآت ذات اوست قبولی رخش از آن / چون آفتاب آینهٔ ممکنات شد

وله ایضاً

حال دل ما جانب جانان که رساند / پیغام گدا را بسوی سلطان که رساند
بلبل که گرفتار قفس ماند بزاری / افغان دلش را بگلستان که رساند
موری که شد از دست ز پامال حوادث / سرگشتگی او بسلیمان که رساند
درمانده دل خسته‌ام آن جان جهان است / درمانده دلی را بسوی درمان که رساند

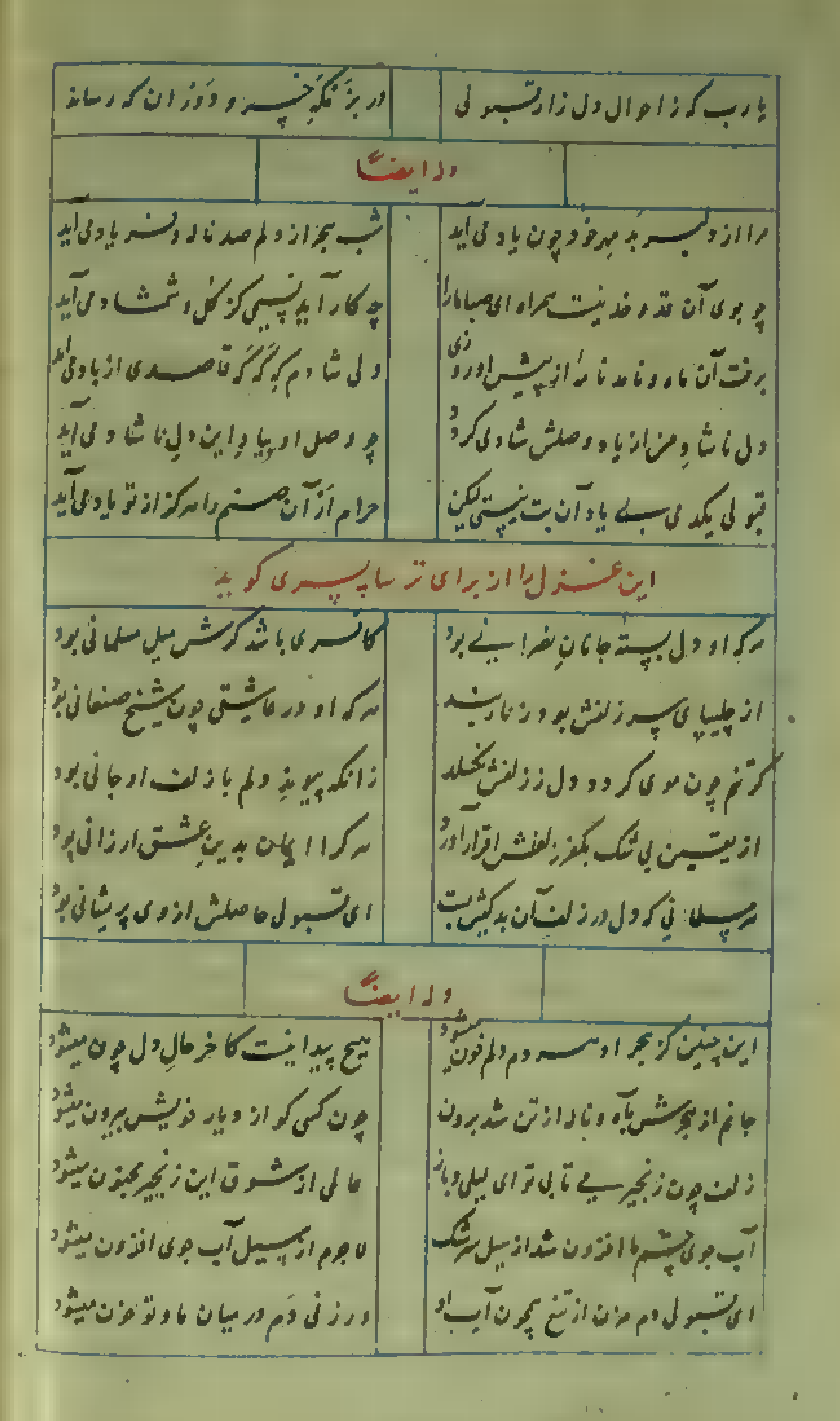

یارب که ز احوال دل زار قبولی / در بزم که خبر و دوران که رساند

وله ایضاً

مرا از دلبر به مهر خود چون یاد می‌آید / شب هجر از دلم صد ناله دلسوز یاد می‌آید

چو بوی آن قد و خد نیست همراه ای صبا ما را / چه کار آید نسیمی کز گل و شمشاد می‌آید

برفت آن ماه و نامه نامه از پیش او روزی / دلی شادم که گه گه قاصدی از باد می‌آید

دل ناشاد من از یاد وصلش شادی کرد / چو وصل او نیاید این دل ناشاد می‌آید

قبولی یکدمی بی یاد آن بت نیستی لیکن / حرام از آن صنم دام که از تو یاد می‌آید

این غزل را از برای ترسا پسری گوید

هر که او دل بسته جانان ترسایی بود / کافری باشد گرش میل مسلمانی بود

از چلیپای سیه زلفش بود زنار بند / هر که او در عاشقی چون شیخ صنعانی بود

گر تنم چون موی گردد دل ز زلفش نگسلد / زانکه پیوند دلم با زلف او جانی بود

از یقین بی‌شک بکفر زلفش اقرار آورد / هر که ایمان بدین عشق ارزانی بود

در چلیپای که دل در زلف آن بدکیش بت / ای قبول حاصلش از وی پریشانی بود

وله ایضاً

این چنین کز هجر او هر دم دلم خون میشود / هیچ پیدا نیست کاخر حال دل چون میشود

جانم از جوشش باده و باد از تن شد برون / چون کسی کو از دیار خویش بیرون میشود

زلف چون زنجیر بی‌تابی تو ای لیلی و ما ز / حالی از شوق این زنجیر مجنون میشود

آب جوی چشم ما افزون شد از سیل سرشک / تا جوم از سیل آب جوی افزون میشود

ای قبول دم مزن از تیغ همچون آب او / ور زنی دم در میان ما و تو خون میشود

وله ایضاً

هر که در کوی تو از من خبر دل پرسد / هیچ تحقیق که ره بیند و منزل پرسد

سبب قتل من خسته سودازده را / هیچ کس نیست کز آن غمزهٔ قاتل پرسد

شیخ شهر از من دیوانه چو پرسد ز صلاح / این چنان به که هم از مردم غافل پرسد

دلم از سلسلهٔ زلف تو پر شد دائم / هیچ دیوانه بعالم ز سلاسل پرسد

گر بپرسد ز قبولی بزبان باکی نیست / یار آنست که از یار خود از دل پرسد

وله ایضاً

با من آن تیر دگر بکمین افتاد / سخن محشر بر زمین افتاد

ز آستین دیده پاک میکردم / از دلم خون در آستین افتاد

دعوتم میکند بدین زاهد / عاقبت کار من بدین افتاد

از ازل دل غمین شد از عشقت / چکند قسمتش همین افتاد

دیده جز قامتت نمی‌بیند / دیده را بین که راست بین افتاد

بکمین سیه کشی قبول را / که ترا بنده کمین افتاد

وله ایضاً

نگار ما ز خم هیچ رنگی ندارد / که از خاک پای تو رنگی ندارد

مشو ایمن از دولت خوب‌رویی / که این دولت آخر درنگی ندارد

رقیبان اگر جنگ دارند با ما / گدا با سگان هیچ جنگی ندارد

صبا وا بعالم که نابرون اولی / کسی کو بت شوخ و شنگی ندارد

قبولی مشو مایل زهد و تقوی / که اینها برای تو سنگی ندارد

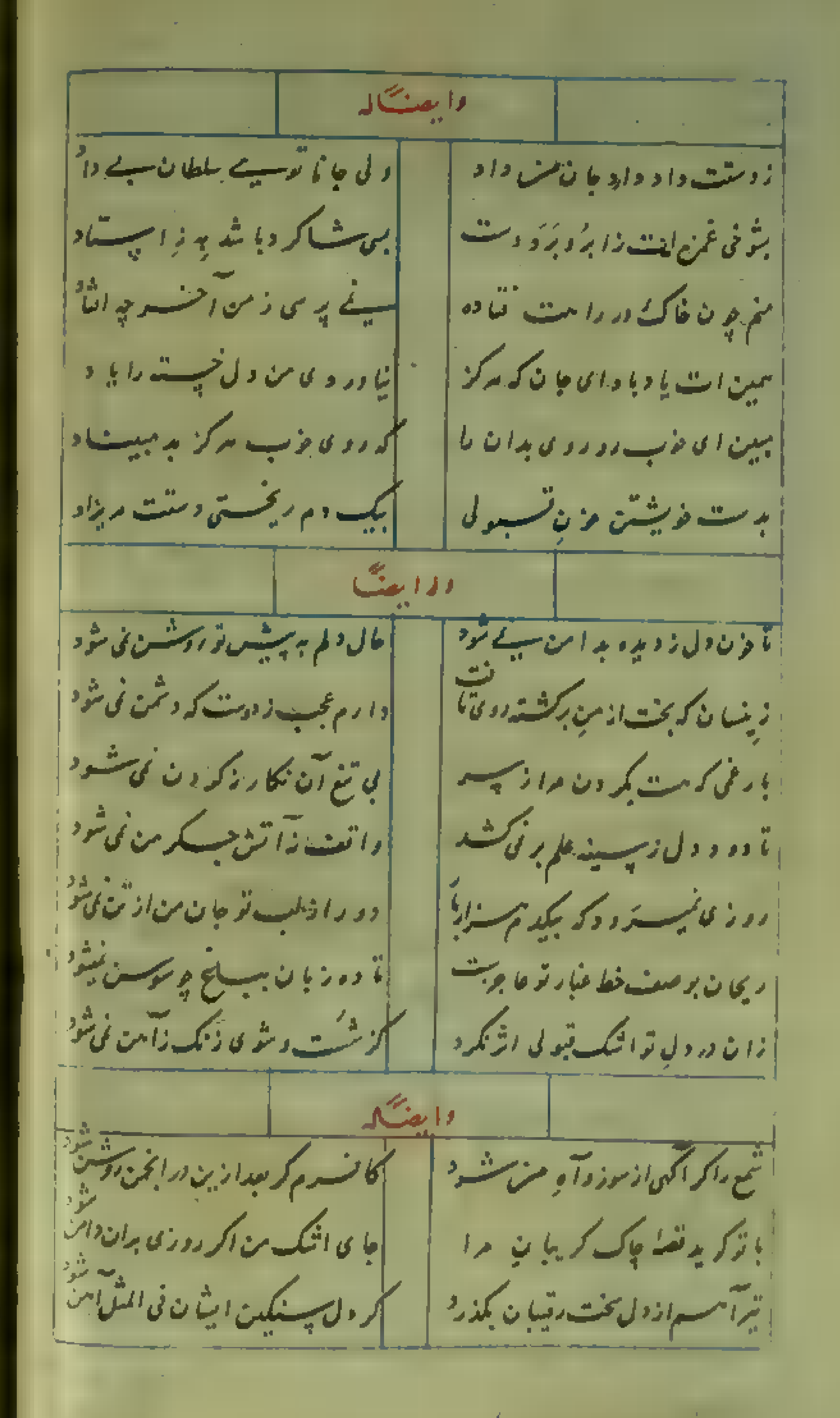

وایضاً له

زدست داد و داد جان من داد — ولی جانا توئی سلطان بی داد

بشوخی غمزه ات زابرو برد دست — بسی شاگردها شد به ز استاد

منم چون خاک در راهت فتاده — نپرسی ز من آخر چه افتاد

ببین ات یاد باد ای جان که هرگز — نیاوردی من دل خسته را یاد

ببین ای خوب رو روی بدان را — که روی خوب هرگز بد مبیناد

بدست خویشتن خون قبولی — بیک دم ریختی دستت مریزاد

وله ایضاً

تا خون دل ز دیده بدامن سبی شود — حال دلم بپیش تو روشن نمی شود

زینسان که بخت از من برگشته روی تافت — دارم عجب ز دوست که دشمن نمی شود

بار غمی که هست بگردن مرا ز چشم — بی تیغ آن نگار ز گردن نمی شود

تا دود دل ز سینه علم بر نمی کشد — واقف ز آتش جگر من نمی شود

روزی که نیست روی که بیکدم جدا ز ما — دور از لب تو جان من از تن نمی شود

ریحان بوصف خط غبار تو جا بجست — تا ده زبان ببلبل چو سوسن نمیشود

زان در دل تو اشک قبولی اثر نکرد — کز شست و شوی زنگ ز آهن نمی شود

وایضاً له

شمع را اگر آگهی از سوز و آه من شود — کاشکی مرگ بعد ازین در انجمن روشن شود

باز گرید فضا چاک گریبان مرا — جای اشک من اگر روزی بدامان شود

تیر آهم از دل سخت رقیبان بگذرد — گر دل سنگین ایشان فی المثل آهن شود



در جهان نامی بآزادی بر آرد سرو من — هر که از جان بندهٔ آن سرو سیمین تن شود

همچو من بی مسکن و ماوا اند ای شب و روز — گر ترا چون من شبی در کوی او مسکن شود

ای قبولی از نصیحت دم نخواهد زد دگر — ناصح بی درد اگر واقف ز درد من شود

وله ایضاً

چون گل روی تو از خوی بسمن ژاله زند — در چمن آتش سودا بدل لاله زند

سینه سوراخ و رخش زرد و تنش خشک بود — هر که چون نی ز هوای تو دم از ناله زند

گیسوی او ز قفا زد ره عشاق بلی — پیشتر قافله را دزد ز دنباله زند

زاهد چله نشین را که بود صد ساله — راه تقویش کمان ابروی ده ساله زند

ای قبولی سخنت سحر حلال است چه غم — مدعی گر ز حسد بانگ چو گوساله زند

وایضاً له

چون ساقی ازل می ما در پیاله کرد — ما را نخست با لب جانان حواله کرد

دفتر برهمن باده نهادم بمیکده — تا می فروشش نام مرا در قباله کرد

در شان زهد زاهد اگر یک رساله ساخت — در شرح باده پیر مغان صد رساله

بر طرف لاله زار بنه جام می ز کف — باد صبا چو دامن گل پر ز لاله کرد

جام می است دست قبولی و پای خم — کین دور کاسه سپهر جم را پیاله کرد

وله ایضاً

در ره تو دم بدم دل بیچاره خون کند — بیچاره دل بدرد تو ای دوست چون کند

چشمت چو خون کند دهد آن غمزه خونبها — آری غمش دیت خورد آنکس که خون کند

دیوانه شد ز زلف تو دل لب مپوش ازو — شاید شراب لعل تو دفع جنون کند

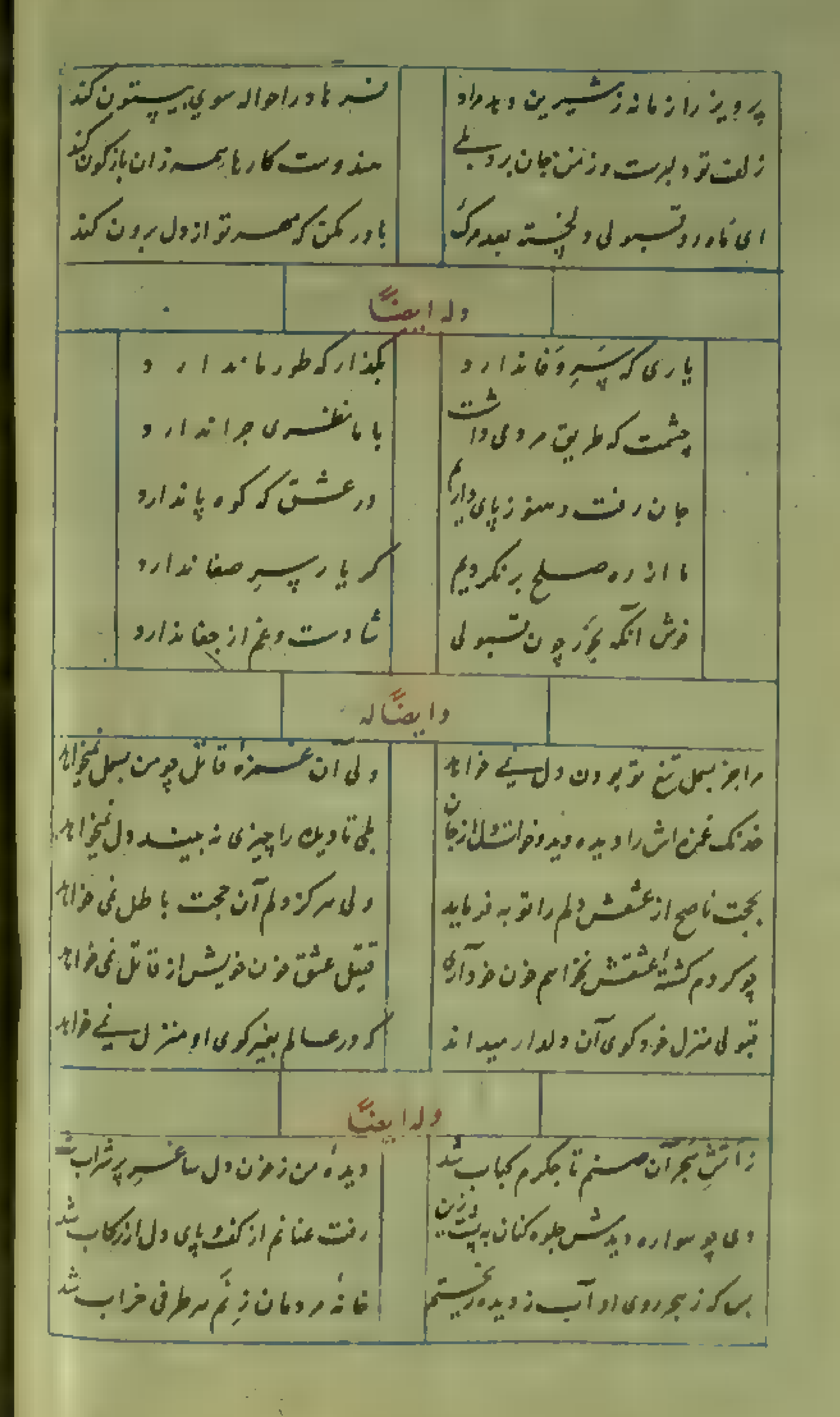

پرویز را زمانه ز شیرین دید داد ... شب تا دراحواله سوی بیستون کند
زلف تو دلبرست و ز من جان برد بلی ... هندوست کار با همه زان بازگون کند
ای ماه روی قبولی و لجسته بعد مرگ ... باور مکن که مهر تو از دل برون کند

وله ایضاً

یاری که بسر وفا ندارد ... بگذار که طور ما ندارد
چشمت که طریق مردمی داشت ... با ما نظری چرا ندارد
جان رفت و هنوز پای دارم ... در عشق که کوه پا ندارد
ما از ره صلح بر نگردیم ... گر یار سر صفا ندارد
خوش آنکه بکار چون قبولی ... شادست و غم از جفا ندارد

وایضاً له

مرا جز بسمل تیغ تو بودن دل نمی‌خواهد ... ولی آن غمزه قاتل چو من بسمل نمیخواهد
خدنگ غمزه اش را دیده و دید و خواست دل از جان ... بلی تا دین را چیزی نه بیند دل نمیخواهد
بحجت ناصح از عشقش دلم را تو به فرماید ... ولی هرگز دلم آن حجت باطل نمی‌خواهد
چو گردم کشته عشقش نخواهم خون خود از وی ... قتیل عشق خون خویش از قاتل نمی‌خواهد
قبولی منزل خود کوی آن دلدار میداند ... که در عالم بغیر کوی او منزل نمیخواهد

وله ایضاً

ز آتش هجران صنم تا جگرم کباب شد ... دیده من ز خون دل ساغر پر شراب شد
دی چو سواره دیدمش جلوه کنان به پشت زین ... رفت عنانم از کف و پای دل از رکاب شد
بس که ز هجر روی او آب ز دیده ریختم ... خانه مردمان ز نم هر طرفی خراب شد

باوولب

با دو لب شکر نشان تا بسخن در آمدی ... قند ز شرم در عرق پیش لب تو آب شد
هیچ گهی بکام دل خواب مباد روزیم ... در غم او اگر شبی دیده من بخواب شد
در گذرم ز خویشتن تا بوصال او رسم ... زانکه براه او مرا هستی خود حجاب شد
دوش بخواب خسروم گفت قبولی حزین ... کی سخنان این چنین شعر مرا جواب شد

وایضاً له

چو سواره بهر قتل من زار خواهی آمد ... بر هی غبار گردم که سوار خواهی آمد
ز خیال ابرویت شد دل من ز خونا ... که بدان کمان تو روزی بشکار خواهی آمد
بیابان بحسرت خود من خوار و افتاده ... که تو ای نگار یکدم بکنار خواهی آمد
بمزار خواهم آمد ز پس وفات گفتی ... چه خوشست مردن ار تو بمزار خواهی آمد
ز شراب حسن تا کی بنظر درست بودن ... که چو نرگس خود آخر بخمار خواهی آمد
دم از آشنایی ما زنی ای سرشک و ترسم ... که نباید از تو کاری چو بکار خواهی آمد
چو کنند اهل معنی سخن شمار خسرو ... تو کجی ای قبولی آنجا بشمار خواهی آمد

وایضاً له

نکو میدار ای دل نقد جان تا آن نگار آید ... مشو نومید شاید تا روزی بکار آید
دلم را شد جنون افزون چو آمد خط او آری ... جنون افزون شود دیوانه را هرگه بهار آید
سوارم چون رسد نزدیک خاک راه او گردم ... اگر چه دور باید گشت از ره چون سوار آید
قرارم کرده بیصبری و دل شد بیقرار ای جان ... بجای آور قسم از خویش تا دل بر قرار آید
نگار خویش را در آمدن چون دید خندان شد ... بلی افزون شود شادی شهان را چون نگار آید
چه غم ما را رقیب از بحر عشق ار برکنار آمد ... که خاشاک از میان بحر دایم برکنار آید

بسازی دور از چشم قبولی تیغ خود یکدم / که این لب تشنه را زان آب دایم ساز کار آید

وله ایضاً

دلی کان غنچهٔ غماز خشم آلود میکرد / دلم از جنگ ناز آمیز او خشنود میکرد

ز خطش دود آهم سیه در برج دل بسم / که روی آفتاب تو سیه زین دود میکرد

بخون عاشقان آندم که باشد تیغ در دستت / خوشا آن سر که در پای تو خون آلود میکرد

تن زارم ز غم فرسوده شد از ناله چون نالی / غمت تا در درون جان غم فرسود میکرد

قبولی چون ز هجر آن دهان رو در عدم دارد / بهیچ آن تو وجود خسته اش نابود میکرد

وله ایضاً

چو زلف نافه او در چین نباشد / اگر باشد چنین پر چین نباشد

شدم سرگشته آن گیسوی مشکین / کسی چون پیش او مسکین نباشد

چو گفتم زان دو لب بوسی بده گفت / بسی باشد ولیکن این نباشد

نبینیم خود را در ره دوست / که هرگز مرد ره خود بین نباشد

نباشد هیچ رنگ از تیغ یارم / بخون از چهره ام رنگین نباشد

قبولی گر سخن زان لب بگوید / حدیثش اینچنین شیرین نباشد

وله ایضاً

بجلوای ناب لبت نسبت قند / حدیثت شیرین بجان تو سوگند

بجانت که یکروز بنما رخی / جفا با من بیدل ای دوست تا چند

چو دل را جدا و نگشتی و رستی / من بیدل از دل چگویم خداوند

چو بستی دلم را بزنجیر زلفت / بچاه زنخدان نگه دار در بند

دهد پند ناصح که بگسل ز خوبان / چو بندیست یاران مرا بر دل این پند

قبولی چو وصف لب یار گفتی / حدیث تو افتاد شیرین تر از قند

وایضاً له

ماه را از رشک عالم تاب او تابی نماند / سبزه را از سنبل سیراب او آبی نماند

کاکل مشکین او تا از صبا در تاب رفت / رشتهٔ جان مرا از تاب او تابی نماند

دل ز تاب سنبل پرتاب او بر تاب شد / دیده را بی نرگس پر خواب او خوابی نماند

پرتو مهتاب حسنش چون مقابل شد بمهر / مهر را از پرتو مهتاب او تابی نماند

آستان او بهر بابی قبولی راست جای / چون کند او را بغیر از باب او بابی نماند

وایضاً له

آب رخم بخاک رهش چشم تر دهد / مردم که ز اهل دیده بود زر بزر دهد

چون طاقت آورد دو نظر دیدن رخش / بیچاره که جان ز پی یک نظر دهد

بخشد بر آب دیده و بر آتش دلم / گر زانکه باد رهش از من خاکی خبر دهد

یابد ز ضعف دل تن بیمار قوتی / گر زانکه یار از لب و رخ گل شکر دهد

چون نشنوم نصیحت کسی چرا / ناصح بگفت بیهده ام درد سر دهد

بیمار چشم ماه رخان را طبیب عشق / شربت ز آب دیده و خون جگر دهد

از درد دل منال قبولی که عاقبت / داد دل ترا شه والا گهر دهد

وله ایضاً

چو ماهم برقع از رخ بی کشاید / خیال روشنم اولی نماید

کسی باید بملک عشق شاهی / که او آنجا به درویشی درآید

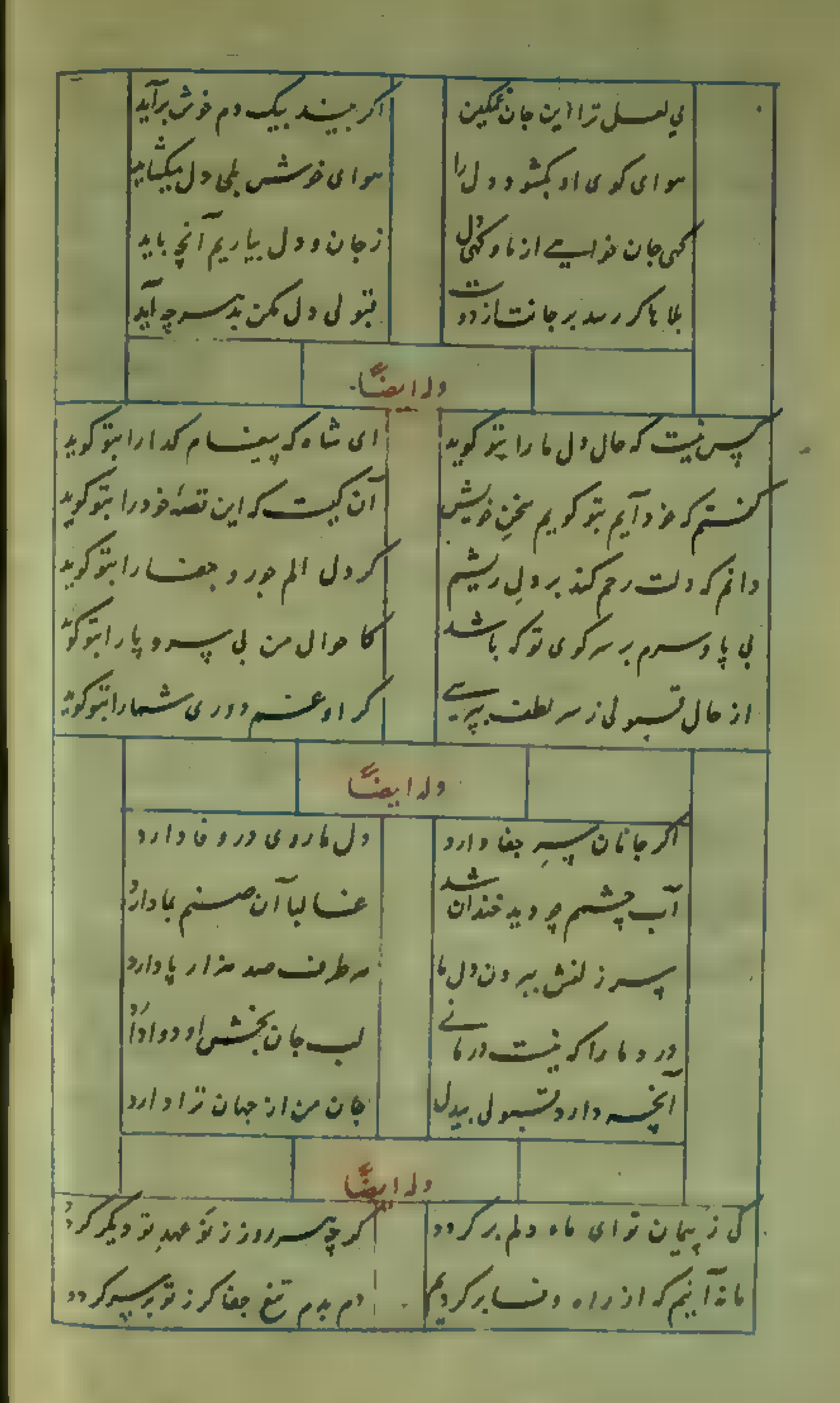
ای لعل ترا این جان غمگین
سوای کوی او بگشود دل را
گهی جان خواهی از ما و گهی دل
بلا با کر رسد بر جانت از دوست

اگر بیند بیک دم خوش برآید
سوای خوشش بلی دل میگشاید
ز جان و دل بیاریم آنچه باید
قبولی دل مکن بد سر چه آید

ولہ ایضاً

کس نیست که حال دل ما را بتو گوید
گفتم که خود آیم بتو گویم سخن خویش
دانم که دلت رحم کند بر دل ریشم
بی پا و سرم بر سر کوی تو که باشد
از حال قبولی ز سر لطف بپرسی

ای شاه که پیغام گدا را بتو گوید
آن کیست که این قصهٔ خود را بتو گوید
گر دل الم جور و جفا را بتو گوید
کاحوال من بی سر و پا را بتو گوید
گر او غم دوری شما را بتو گوید

ولہ ایضاً

اگر جانان سر جفا دارد
آب چشمم چو دید خندان شد
سر زلفش برون دل ما
درد ما را که نیست درمانی
آنچه دارد قبولی بیدل

دل ما روی در وفا دارد
غم لبان آن صنم با دارد
هر طرف صد هزار پا دارد
لب جان بخش او دوا دارد
جان من از جهان ترا دارد

ولہ ایضاً

گی ز پیمان تو ای ماه دلم بر گردد
ما نه آنیم که از راه وفا بر گردیم

گر چه هر روز ز تو عهد تو دیگر گردد
دم بدم تیغ جفا گر ز تو بر سر گردد

مگذر

مگذر از خاک کف پای وی ای سیم سرشک
هر شب بر سر کوی تو به پهلو گردم
بر نگردم ز بتان گفت قبولی هرگز

تا که اندر قدمش کار تو چون زر گردد
هیچ بیمار که او بر سر بستر گردد
مرو بنوا اگر از گفتهٔ خود برگرد

ولہ ایضاً

آمد بهار و موسم عیش و طرب رسید
باد بهار آتش گل را چو بر فروخت
عشاق را نواست ز گلگشت راستی
خواهی رسی بدوست درا در ره طلب
از خط فروغ شمع رخت بیش شد بلی
شد در دمشق عشق قبولی عزیز مصر

ساقی بیار باده که وقت عجب رسید
در باغ وقت عشرت آب عنب رسید
مطرب بساز چنگ که روز طرب رسید
زان رو که دل بدوست ز راه طلب رسید
نور چراغ بیش شود چونکه شب رسید
چون باده اش بکام ز جام حلب رسید

وایضاً له

دردا که دور ماند از لب تو جان بلب رسید
گفتم که جان دهم چو لبت بر لبم نهی
در پیش دوست جز بادب کس نیافت راه
در تاب و تب از رخ و زلف تو روز و شب
ای دل چو تیر یار در آمد بسینه ات
بخواهم که جان برم از تیغ دستبرد تو
در عهد خود بکام قبولی ز اهل نظم

روز وصال را ز فراق تو شب رسید
لب بر لبم نهاد که جانت بلب رسید
کین منزلت بهر که رسید از ادب رسید
زان زلف و رخ چو قسمت من تاب و تب رسید
بسپار جان روان که غنیمی عجب رسید
تیرت ز راست آمد و تیغت ز چپ رسید
از یمن دولت شه عالی نسب رسید

وایضاً له

دم تیغت چو بجان دگری تر گردد / پایم از جای رود در نفسی سر گردد
سر نهادن بکف پای تو و جان دادن / خوشش مرادیست اگر زانکه میسر گردد
باورم نیست که رخسار خودم بنمایی / پرده بردار ز رخسار که باور گردد
آستان تو بسی زاب دو چشمم تر شد / دم آن نیست نگارا که بخون در گردد
صفت قند لبت ای بت شیرین حرکات / خوشش حدیثیست سهان به که مکرر گردد
دل عشاق میازار که تا پس نکشند / زانکه شاهی نتوان کرد چو لشکر گردد
ای قبولی بجان بندهٔ آزاد بود / هر که سلطان جهان را چو تو چاکر گردد

وایضاً له

دلی کز سنبل سیراب بر برگ سمن پیچد / ز تاب سنبل او یاسمین بر خویشتن پیچد
لبت را چون بیاد آرم دهانم پر شکر گردد / چه گویم وصف زلفت را زبانم در دهن پیچد
اگر سوی چمن آید روان سرو چمان من / ز رشک قامت او آب بر گرد چمن پیچد
بجز بر خویشتن پیچیدن دلم طرفی نمی بندد / کمر چون بر میان آن بت نازک بدن پیچد
بنفشه هردمی بر خویش پیچد در چمن زان رو / گرش خواهد چو خط یار بر رخ چین پیچد
قبولی را سخن در وصف قد او روان آمد / ولی از شرح زلفش هر زمانی در سخن پیچد

وایضاً له

دیده ام خاک رهش اشک فشان گرد آورد / خون دل تا نخوری زر نتوان گرد آورد
چشم از بحر روان بهر نثار قدمش / دُرر و خون جگر و چو مرجان گرد آورد
عاقبت چون همه را نیست می باید شد / دلم از هستی خود دامن از آن گرد آورد
دل همی خواست که صرف ره او کرد و جان / بهر صرف ره او نقد روان گرد آورد

زاهد شهر قبولی بی لعل زد خت / حاصل زهد که عمری بجان گرد آورد

وایضاً له

دیده زان رخ ز دیده میگوید / وز دهانش شنیده میگوید
هر چه بینم ز چشم او گویم / گر ز قلندر ز دین میگوید
چون ز دل جای تیر خود جوید / جای او دل بدیده میگوید
تا تو از من رمیده جانم / وای جان رمیده میگوید
گر قبولی سخن ز نیکده گفت / او ز جای رسیده میگوید

وایضاً له

چو آن سرو سمن بر باده گلرنگ میگیرد / از آن رو هر طرف صد لاله و گل رنگ میگیرد
چو گفتم درد دل با او دلش بخشید بر حالم / دل پر درد را آری سخن در سنگ میگیرد
تنگ آمد خیال زلف او از دل تنگم / که دایم مردمان را دل ز جای تنگ میگیرد
دلم یک رنگ شد با زلف او ناصح مده پندم / ببین اول که بالای سیاهی رنگ میگیرد
پی آن از تن خاک قبولی نقد پیکانش / درون جان برد کز خاک آهن زنگ میگیرد

وایضاً له

دیده جز تو نظر بکس نکند / وز تو جز دیدنی هوس نکند
چون رود از پی دهانت دل / تا عدم روی باز پس نکند
جای جز داده سگ خود را / این کرم هیچ جای کس نکند
همچو نی بر نیست دم آواز / بخت اگر با تو هم نفس نکند
تا بود جان بتن قبولی را / دل ز غم خوردنت تو بس نکند

این غزل سه قافیه دارد

| | |
|---|---|
| یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید | دل برد زان گل و زان مل چه برباید |
| غنچه بودی تو همسوز ای گل میدانستم | که همان قصه بلبل بسرم می آید |
| سایه زلف باد از سر گلزار ارم دور | تا دران سایه سنبل قدمم آساید |
| نی و می را به ای همدم مشفق ز بجا | زانکه آن نار و غلغل کرم می باید |
| ای قبولی بشوم قوت دل و قوت روح | یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| صبحی که دل ز بهر رخش او برکشد | صد آه دیگر از غم دل ماه برکشد |
| ای ماه چارده بنود چون دو عارضت | نقاشش صورتی که بیک ماه برکشد |
| رویم کشید گاه ز دیوار او تمام | آری همیشه کاه ربا کاه برکشد |
| دل دست زد بزلف تو از بهر آن ذقن | کآب حیات خواهد ازان چاه برکشد |
| از بهر تاب می برد آن ماه خرگهی | هر صبحدم که دامن خرگاه برکشد |
| شاید اگر بجز من تو آتش افکند | آهی که دل ز هجر تو ناگاه برکشد |
| با گفته کمال قبولی حدیث خویش | گر برکشد بتربیت شاه برکشد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| آنکه حسن از رخ زیبای بتان پیدا کرد | خون را در دل عشاق بلاکش جا کرد |
| وانکه چین در شکن طره لیلی انداخت | دل مجنون جگر سوخته را شیدا کرد |
| هست بر رو چه حسن نقش خط و خال خوش | کانچه استاد ازل کرد همه زیبا کرد |
| بر تو از روی کشودن تو دیدار نمود | در رحمت بهمه اهل سعادت وا کرد |

دل ز

| | |
|---|---|
| دل ز امروز ز خوان نعم او قسمت یافت | این نصیب ایست که از روز ازل پیدا کرد |
| رسد از عون خداوند قبولی بمراد | تکیه چون بر نظر تربیت پاشا کرد |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| نامه حسن تو چون منشی غیب انشا کرد | کاتب عشق تو بر صفحه جان املا کرد |
| دل ز تقدیر گرفتار خم زلف تو شد | هیچ کس بند قضا را نتواند وا کرد |
| آشنایی بخیال تو کند مردم چشم | زانکه عمری بخیالت سفر دریا کرد |
| گرد جا دیده بدل تیر قدت را آری | هر که شد راست روانه در دل مردم جا کرد |
| خط بخون من سودازده آورد رخش | حاکم محکمه عشق بر او امضا کرد |
| دُرّ دریای سخن ساخت قبولی خاطر | تحفه بهر نثار قدم پاشا کرد |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| لب جانبخش تو تا سبزه خط پیدا کرد | خضر گو یا لب سرچشمه حیوان جا کرد |
| ریخت در دیده مرا چشمه خونابه ز دل | آب چون از همه سو رو بسوی دریا کرد |
| جای در دل نکند شوق بت صوفی را | لعل هرچند که منزل بدل خارا کرد |
| چشم او فتنه بزم خرد و صبر انداخت | ترک مست عجب نبود اگر غوغا کرد |
| تا که خاک قدمت گشت قبولی ای ماه | عزتی یافت که در دیده مردم جا کرد |

این غزلیست که در روز اول که بخدمت خداوندگار رسید خواند و آن روز عرض شکر میکرد

| | |
|---|---|
| شهسوار من بمیدان چون صف آرایی کند | بس که لشکر دارد از عشاق دارایی کند |
| دیده ام خواهد که در میدان آن چابک سوار | از مژه فراشی و از اشک سقایی کند |
| آن منم کاول کنم پیسه در سر کارشان | در صف خوبان چو شاهم کارفرمایی کند |

ما هم آن روزی که در میدان درآید نزد او / گر بود صد ساله پیر آن روز برنا گردد
پای دارم در پی اندازی پاش پیچ زلف / با من از دوست کی آید که هم پایی کند
در فصاحت طبع گویای قبولی طوطی است / گو بمدح شاه پیوسته شکرخایی کند
آن شهنشاهی فلک کاهی که شاه اختران / گرد راه موکبش را کحل بینایی کند
تا بود از لطف حق ملک جهان آراسته / یا رب او بر تخت شاهی ملک آرایی کند

## وایضاً له

شهیدت را که او از تیغ روی گرنه گلگون باشد / که میداند که او را در قیامت حال چون باشد
مرا زلف تو بخت و بود بختم نگون دایم / نمیدانم که این بخت سیه تا کی نگون باشد
زبون شد دل چو چشمت ناوکی از غمزه زد بر دل / چه آید زخمش کاری صید را آری زبون باشد
درون آتشینم با فزون شد سوز [illegible] آهم / بلی چون باد بر آتش وزد سوزش فزون باشد
قبولی از فسون خط او دیوانه میگردد / فسون هرچند اکثر از پی دفع جنون باشد

## وایضاً له

غبار خط چو بر لعل تو بنیاد رقم گیرد / پی تحریر آن نقاش چین از مو قلم گیرد
مرا جام سخن کز لب لعل تو روشن شد / که گاه نوشش مردم گفتا بر جام جم گیرد
کرم کن ناوکی از قلب دلها جان فشانی بین / اگر شکر جان دهد چون شاه آیین کرم گیرد
ز آه من چراغ کی سیه شود آن گوشه ابرو / اگر آتش راست کرد چون کمان را گوشه خم گیرد
بزلف و خط گرفت آن ماه رو اقلیم جان و دل / بلی شهر و ولایت شاه با خیل و حشم گیرد
چو زلفش را گرفتم ترک آن بت کی شود ناصح / کسی کو بست این زنار چون ترک صنم گیرد
شدم بر ره گذر خاک و نشد بر من گذار او / پرست این هم که آن ماهم ز خاک راه کم گیرد

برخسار تو تحریر شوقش میکند مژگان / چه گر نتوان نوشتن خط بر آن کاغذ کم گردد
قبولی از دهان او دل گم گشته میجوید / پی دل میرود بیچاره تا راه عدم گیرد

## وایضاً له

سرم بپای تو آن دم که جان سپر گردد / پی خدنگ تو خواهم که جان سپر گردد
شدست مانع دیدار دین را مژه است / چو تیر مهر که مانع نظر گردد
ز خاک من چو دمد سم جان بشوق قند لبت / هزار نبات که روید همه شکر گردد
ز جور دوست دلا دم مزن بدیده خویش / مباد دشمن ازین حال با خبر گردد
عجب مدان که ز رشکم فرو رود بزمین / بدین صفت که چو قارون بروی زر گردد
دلی که غمزه و زلف ترا بیاد آرم / پس از اگر شود دیده باز و بر گردد
اگرچه شعر قبولی ز رشت و خوب بسی / بوصف عارض آن ماه خوبتر گردد

## وایضاً له

آنکس که بتی ببر ندارد / از ذوق جهان خبر ندارد
گفتم چو لبش بود شکر لیک / شیرینی او شکر ندارد
دارد مه من رخی چو خورشید / رخسار چنین قمر ندارد
بر گریهٔ ما چه خندد آن سرو / با ما نظری اگر ندارد
خون شد جگر قبولی از هجر / پیکان چکند جگر ندارد

## وایضاً له

دل پیش قدت ز جان برآمد / جان بر قدت روان برآمد
خورشید ندیده چون تو ماهی / هرچند بر آسمان برآمد

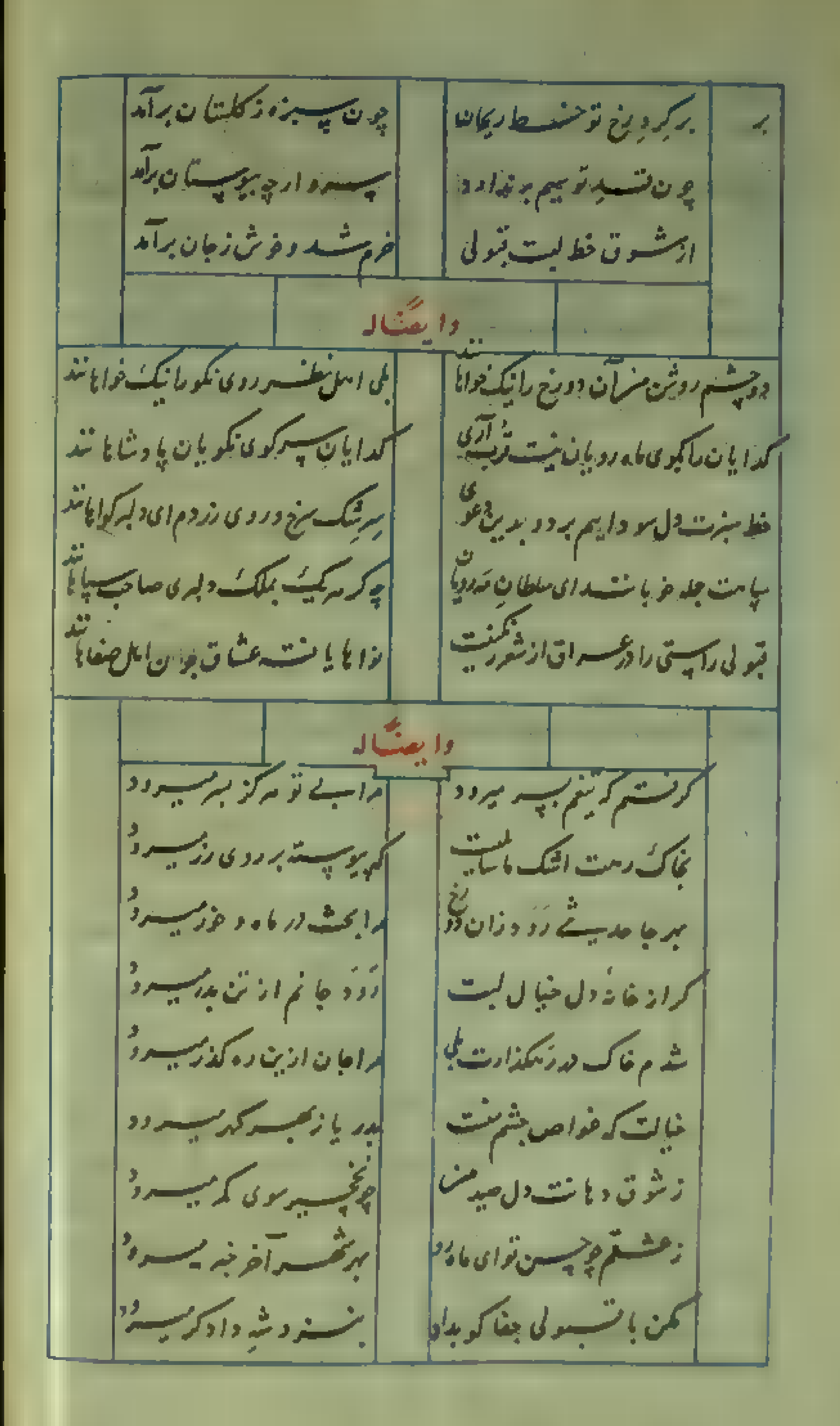

بر

بر گرد رخ تو خط ریحان / چون سبزه ز گلستان بر آمد
چون قد تو سیم بر نداده / سرو ار چه به بوستان بر آمد
از شوق خط لبت قبولی / خرم شد و خوش ز جان بر آمد

وله

دو چشم روشن مستان دو رخ را نیک خواهانند / بلی اهل نظر روی نکو را نیک خواهانند
گدایان ما بکوی ماه رویان نیست قرب آری / گدایان بر سر کوی نکویان پادشاهانند
خط سبزت دل سودا زده ما برد و بدین دعوی / سیه رنگ رخ و روی زردم ای دلبر گواهانند
سپاهت جمله خوبانند ای سلطان مه رویان / چه کر هر یک بملک دلبری صاحب سپاهانند
قبولی راستی را در عراق از شعر رنگینت / نواها یافته عشاق جوان اهل صفاهانند

وله

گرفتم که تیغم به سر میرود / مرا بی تو هرگز بسر میرود
بخاک رهت اشک ما سالهاست / که پیوسته بر روی زر میرود
به هر جا حدیث رود زان دو رخ / مرا بحث در ماه و خور میرود
گر از خانه دل خیال لبت / رود جانم از تن بدر میرود
شدم خاک در رهگذارت بلی / مرا جان ازین ره گذر میرود
خیالت که غواص چشم منست / بدریا ز بهر گهر میرود
ز شوق دهانت دل صید من / چو نخچیر سوی کمر میرود
ز عشقم چو حسن تو ای ماه رو / بهر شهر آخر خبر میرود
مکن با قبولی جفا کو بداد / بنزد شه دادگر میرود



وله

سبزه گرد خاک من ای سرو سر بر میکند / همچو طوطی وصف خط لعلت از بر میکند
آنچه حیرت میکند ای شمع با مؤمن دلم / کافرم گر با مسلمان هیچ کافر میکند
رحم کن بر حال مسکینی که چون اشک خویش / بر سر راهت فتاده خاک بر سر میکند
دیده تا دارد خیال عارضت را در نظر / همچو ابر نوبهاری روی گل تر میکند
میکند با جان جفا زلف تو چون دل میبرد / می کشد ناچار جان جوری که دلبر میکند
حال دل چون پر شد از مردم که میدانم ز اشک / عاقبت از گوشه این قصه سر بر میکند
جور کم کن با قبولی ماه من جوری نمای / کو شکایت نزد شاه دادگستر میکند
کسری دارا نشست جمشید افریدون نشست / آنکه دربانی درگاهش سکندر میکند
آفتاب دولتش پاینده بادا در جهان / تا مه تابنده دور چرخ چنبر میکند

وله

مه از رخ تو داغ حبشی بر جبین بود / حیرت ز روی بهر غلام کمین بود
چشمت بصید دل کشد از ابروان کمان / زلف تو با کمند بلا در کمین بود
رفتی و این چنین بفراقم گذاشتی / رحمی نداشتی مه من این چنین بود
از آب چشم ما دل سختش نگشت نرم / نبود عجب اگر دل او آهنین بود
در وصف چشم یار قبولی عجب مدان / گر شعر دلفریب تو سحر مبین بود

وله

دل مرا گوید برو هر جا که جانان میرود / من ندارم قوت رفتن ولی جان میرود
میرود آن دلبر خیلی ز جانها همرهش / میرود لشکر بلی جایی که سلطان میرود

پیش راه آن ماه را منزل بمنزل برگرفت / بس که عاشق در پیش با چشم گریان می‌رود
سودی از لعلش ندیدیم و شد از دست آن نگار / عمر ما آخر درین سودا بپایان می‌رود
یکدم شبگیر و جان خستهٔ من در پیش / چون نسیم صبحدم افتان و خیزان می‌رود
از بر من رفتن جانان بغایت مشکل است / هیچکس را جان ز تن دیدی که آسان می‌رود
در پیش جان قبولی با چنین ضعف بدن / مرکبش مور است و همراه سلیمان می‌رود

وایضاً له

چو بی روی تو بر رخسارم اشک لاله‌گون غلطد / ز اشک لاله‌گون من بگلشن گل بخون غلطد
سحر گویا که غلطانست شبنم بر گل خودرو / چو از جام صبوحت خوی بروی لاله‌گون غلطد
اگر سرها دکوه بیستون را کند از تیشه / ز اشکم دور از آن شیرین دهن صد بیستون غلطد
اگر بر بام بیند ماه رخسار ترا گردون / ز حیرت سر بگرداند مهر را و سرنگون غلطد
قبولی بر سر راه تو ای لیلی صفت غلطان / چو مجنون ایست کو بر خاک از فرط جنون غلطد

وایضاً له

سحر چو ماه من از خانه مست خواب برآید / کمان مبر که چنین روی آفتاب برآید
خبر ز سوز دلم دود آه سینه بدارید / خبر ز سوز دهد دود گر کباب برآید
ز خون چشمه چشم چنان گرفت زمینها / که بعد ازین ز زمین خون بجای آب برآید
خودی حجاب بود در رهش ز خود گذر ای دل / که گرد ماه جهان به که از حجاب برآید
طلوع مهر تو شد از دل خراب قبولی / مثال گنج که ناگاه از خراب برآید

وله ایضاً

شب گر خیال زلف تو خوابم نمی‌برد / ز آشفتگی و پیچش و تابم نمی‌برد

افتاده‌ام

افتاده‌ام چو خاک براهت ز اشک و آه / گر زانکه گاه باد و گه آبم نمی‌برد
بردار خود دم حجاب لبت بر دهان بلی / جز بیخودی باده حجابم نمی‌برد
هردم نسیم کوی تو در دم نشر آن کند / بوی بهشت هیچ عذابم نمی‌برد
رنگین خیال بندم از آن لعل لب مدام / تا که اگر خیال شرابم نمی‌برد
گفتی ببرد خواب قبولی ترا شبی / سودا همی ز زلف تو خوابم نمی‌برد

وایضاً له

تا مه روی تو خورشید جهان آرا شد / از خط فتنه دور قمری پیدا شد
دقت سر دهان تو مرا مشکل بود / خنده گر دلبت مشکل من حلوا شد
آشنایی بخیال تو کند مردم چشم / زانک بسیار بد و هم سفر دریا شد
تا که ترکان جفا جوی تو پیوستند بناز / زان دو بدمست بهر گوشه بسی غوغا شد
سرو و بلوی تو خرمای تر از لب بردا / سرو را هیچ ندیدیم که برخرما شد
نافه از چین سر زلف تو بویی ار دزدید / آن سیه روی از آن دم بجهان رسوا شد
صفت قد تو چون کرد قبولی بکمال / خسرو از روضه روان گفت سخن بالا شد

وایضاً له

گرچه سر غم عشق تو عیان نتوان کرد / لغز ای جان چه کنم مشک نهان نتوان کرد
وصف ابروی تو گفتیم بروی تو بلی / صاف تا نیست هوا ساز کمان نتوان کرد
با قد و روی تو و کوی تو ای حور سرشت / صفت سرو و گل و باغ جنان نتوان کرد
نکشی از فتوی چشمان خود دم ای ساقی / هرچه مستان بتو گویند همان نتوان کرد
بگذر از خویش قبولی و جهان را بگذار / ترک خود تا نکنی ترک جهان نتوان کرد

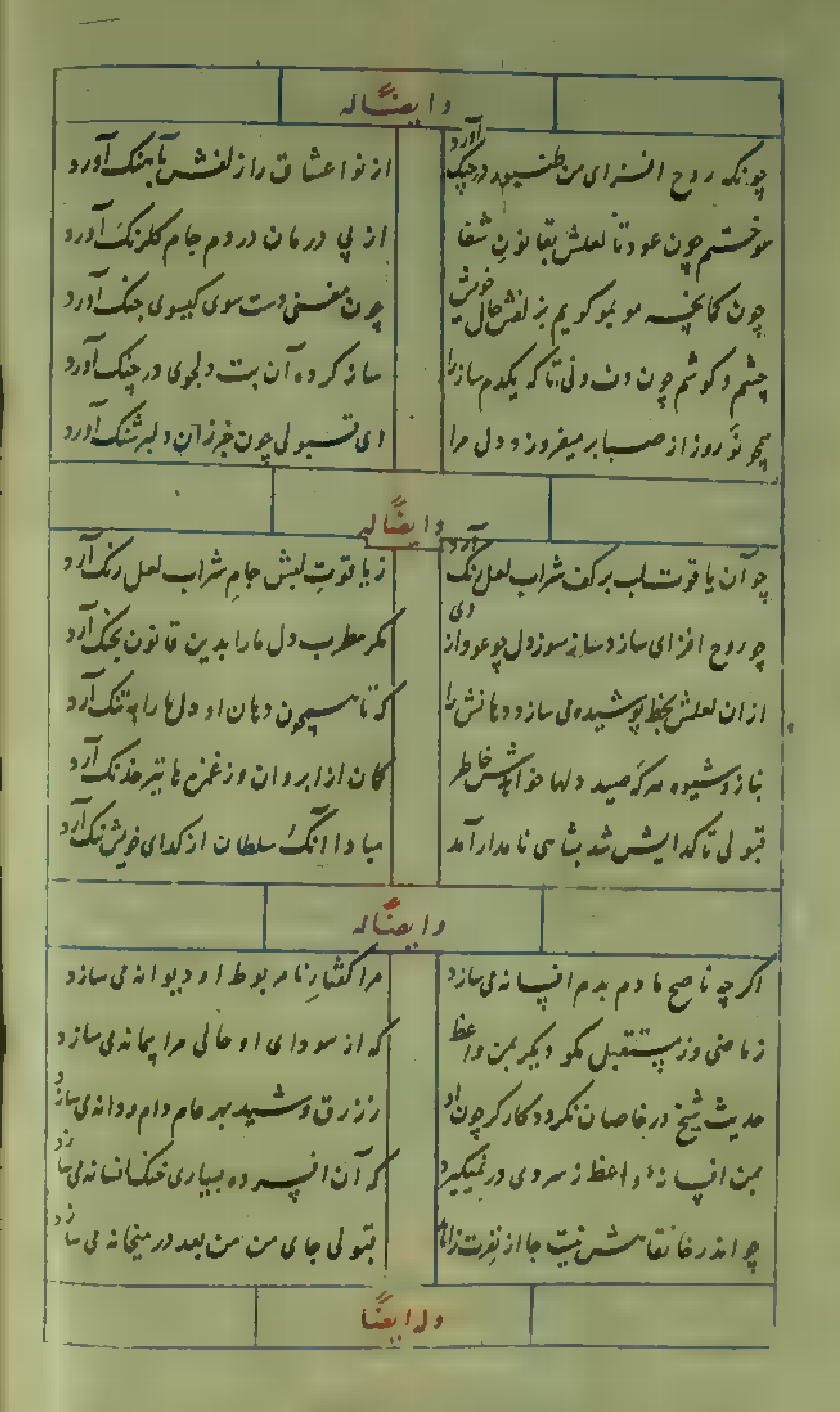

وله ایضاً

چونکه روح افزای من طنبور در چنگ آورد — از نوا عشاق را زلفش به آهنگ آورد

سوختم چون عود تا لعلش بقانون شفا — از پی درمان دردم جام گلرنگ آورد

چون کمانچه مو بمو گویم ز لعلش حال خویش — چون مغنی دست سوی گیسوی چنگ آورد

چشم و گوشم چون دف و نی تا که یکدم ساز را — ساز کرده آن بت دلجوی در چنگ آورد

همچو نوروز از صبا بر میفروزد دل مرا — ای قبولی چون خبر زان دلبر شنگ آورد

وله ایضاً

چو آن یاقوت لب بر کف شراب لعل رنگ آرد — ز یاقوت لبش جام شراب لعل رنگ آرد

چو روح افزای سازد سازی سوز دل چو عود آوازی — اگر مطرب دل ما را بدین قانون بچنگ آرد

از آن لعلش بخط پوشیده می سازد دهانش را — که تا همچون دهان او دل ما را به تنگ آرد

بناز و شیوه هر که صید دلها خواهد اش خاطر — کمان از ابروان وز غمزه‌ها تیر خدنگ آرد

قبولی تا گدایش شد بشاهی نامدار آمد — مبادا آنکه سلطان از گدای خویش ننگ آرد

وله ایضاً

اگرچه ناصح ما دم بدم افسانه می سازد — مرا گفتار نامربوط او دیوانه می سازد

ز ماضی و ز مستقبل مگو دیگر بمن واعظ — که از سودای او حالی مرا پیمانه می سازد

حدیث شیخ در خاصان نگردد کارگر چون او — ز زرق و شید بهر عام دام و دانه می سازد

بمن افسانه واعظ ز سردی در نمی گیرد — که آن افسرده بسیاری خنک افسانه می سازد

چو اندر خانقه مشرب نیست جا از نفرت زاهد — قبولی جای من من بعد در میخانه می سازد

وله ایضاً

شبی بود که مه را دل ز آه من نمیسوزد — ولی بر من دل آن ماه سیمین تن نمیسوزد

دلی کش مهر افزونست باشد سوز او روشن — چراغی را که روغن کم بود روشن نمیسوزد

چنین کز روی گندم گون او آتش بگردون شد — عجب گر ماه را از آه من خرمن نمیسوزد

من بیدل چنین کز تاب مهر دوست میسوزم — عجب دارم اگر بر من دل دشمن نمیسوزد

قبولی سوخت جان من ز مهر ماهرخساران — ولی آن قوم را یک روز دل بر من نمیسوزد

وله ایضاً

ز آهم وقت کشتن خنجر جلاد بگدازد — بلی ز آتش عجب نبود اگر پولاد بگدازد

دل سوزان من از آه حسرت تیز می سوزد — چو آن شمعی که روز از رهگذار باد بگدازد

نمیسوزد دلت ای خسرو شیرین دهان بر من — اگرچه سنگ از سوز دل فرهاد بگدازد

حلاوت وام می خواهد شکر از لعل شیرینت — اگر صد ره مکرر قند را قناد بگدازد

چنین نخلی به بنیاد قبولی کس نمی بندد — اگر موم سخن صد بار از بنیاد بگدازد

وله ایضاً

رقیبت را دل از آه من ناشاد بگدازد — چه جای خاره کز تاب چنین پولاد بگدازد

ز هجر انگبین لعل شیرین شمع وش هر دم — چو از دل بر کشد آهی دل فرهاد بگدازد

چو شد ورد زبانم ذکر آن لب آب میگردد — بلی چون در دهن حب نبات افتاد بگدازد

گداز دود در دلم پیکان تیرش از دم آهم — ز دم آهن بلی در کوره حداد بگدازد

قبولی چونکه در وصف لبش شکر نمی ریزد — اگر روح نبات خویشتن قناد بگدازد

وله ایضاً

روی او عشاق را در ناله زار آورد — آری آری بلبلان را گل بگفتار آورد

در تکلم غنچه را آرد بگلشن در سخن — ور خرامیدن صنوبر را بگفتار آورد
در دل زاهد صفایی نیست بی مهر رخش — نور باید تا صفا در خلوت تار آورد
کافر عشق حقیقی شو بدین اقرار کن — هر مسلمانی بدین باید که اقرار آورد
جان بیمار قبولی از لبش جوید شفا — کو طبیبی کو دوای درد بیمار آورد

وایضاً له

گر تیغ او صد پر برد از تن تنم را سر دهد — زان غمزه هرگه جان دهم از خاک من خنجر دهد
دارم تن خاکستری دل اخگری در وی نهان — باید نشان زین دل کسی گر دم بخاکستر دهد
از آه من هر دم ز دل آتش علم بر می کشد — آری بر آید شعله چون باد بر اخگر دهد
نبود عجب گر عالمی سوزند از مهر رخش — چون از سر بالین او هر صبحگاهی خور دهد
از بس که شد همراه او خون شهیدان ریخته — تا روز محشر از رهش گلهای احمر بر دهد
در زیر دیوار تو چون روی قبولی خاک شد — نبود عجب گر بعد از این چون سبزه زانجا سر دهد

وایضاً له

از ازل مهر توام همنفس سینه بود — دوستی آن بود ای دوست که دیرینه بود
پیش از امروز میان من و تو الفت بود — ترک امروز از آن الفت پیشینه بود
نیست رویی که بروی تو مقابل گردد — گر مقابل بشود آن رو مگر آیینه بود
دل برد هر دم ما حلقهٔ زلفت بخیال — همچو قفلیست که آن بر در گنجینه بود
ای خوش آن وقت قبولی که بدلبر ما را — از صفا روی برو سینه بر آن سینه بود

وایضاً له

ز گیسویش چو آهم بر فلک آهنگ میگیرد — بدان آهنگ زهره چنگ در چنگ میگیرد

بوم دان

بره و آن غمزه فتنه جان ز دل کامستان — سپاهی کافرانه تاراج روز جنگ میگیرد
دهانش در تبسم چون بدندان می گزد لب را — تو پنداری که طوطی شکر در تنگ میگیرد
بی اشارت صوفی یک رنگی نیست از عشقش — گلیمش چون سیاهست از ازل چون رنگ میگیرد
چو آن لیلی صفت یاد قبولی آورد در دل — پری رویی سپه دیوانه گویا سنگ میگیرد

وله ایضاً

می گذشتم در چمن روی توام آمد بیاد — لاله ای دیدم ز گل خوی توام آمد بیاد
لاله را دیدم بخون آغشته با داغ جگر — از شهیدان گل روی توام آمد بیاد
باد مشکین بوی می آمد ز طرف بوستان — نکهت زلف سمن بوی توام آمد بیاد
سرو را دلجوی دیدم بر لب آب روان — جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
ای قبولی وصف آن رخ گفتم و میخواست دل — گفته های طبع نیکوی توام آمد بیاد

وایضاً له

ماه نو را دیدم ابروی توام آمد بیاد — مشک چین را دیدم از موی توام آمد بیاد
مهر و مه در حلقه میخواستم با آن دو رخ — از کمند زلف هندوی توام آمد بیاد
تیر خورشید و کمان ماه نو بستم خیال — غمزهٔ دلدوز و ابروی توام آمد بیاد
خواستم دل را که دارم ز قید دلبران — از فسون چشم جادوی توام آمد بیاد
خواست دل در جستجو حال دردمندان گفتن — ای قبولی نظم دلجوی توام آمد بیاد

وله ایضاً

بجانم دارد آن دلدار دلدار اینچنین باید — دلم را دارد آن غمخوار غمخوار اینچنین باید
زد آتش در دل خورشید ماه حسن رخسارت — زهی حسن و زهی رخسار رخسار اینچنین باید

| | |
|---|---|
| گفتی که بهجر زیست نتوان | خود هجر پس از وصال باشد |
| ما را بوصال تو خیال ایست | وصل تو بلی خیال باشد |
| گفتی بچه حالی از رخم دور | دور از تو مرا چه حال باشد |
| از غمزهٔ جادواش قبولی | هیچ بخت حلال باشد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| چو ماهم روی نیکوی نماید | خیال دوستم روی نماید |
| در آب دیدهٔ ما عارض او | چو عکس لاله از جو می نماید |
| مرا رو میدهد معنی باریک | هلال آسا چو ابروی نماید |
| اگر روزی مه نو بینم از چرخ | بچشم ابروی او می نماید |
| بر ویش میکند دعوی گلشن | گل سیراب خود روی نماید |
| تنم من چون برآید برلب بام | چو حور از قصر مینوی نماید |
| قبولی را چسن شد نظم ازاو | حدیثش چند نیکوی نماید |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| دو رخ از دخت یارم پی گلگشت باغ آمد | دل گل سوخت زان آتش بجان لاله داغ آمد |
| بلش جویم که تا یکدم فراغی یابم از عالم | نخستین ذوق آری با دو را یکدم فراغ آمد |
| رخت افکند پرتو بر دل و شد فاش راز دل | شود ظاهر بلی اسرار خانه چون چراغ آمد |
| داغ دل ز مشکین سنبلات خشک لب تنها | شراب لعل چون از بهر تطیب دماغ آمد |
| ز کوی خود قبولی را مران زرد و زر رخسارت | که بلبل وقت گل عشرت فزای بزم باغ آمد |

وایضاً له

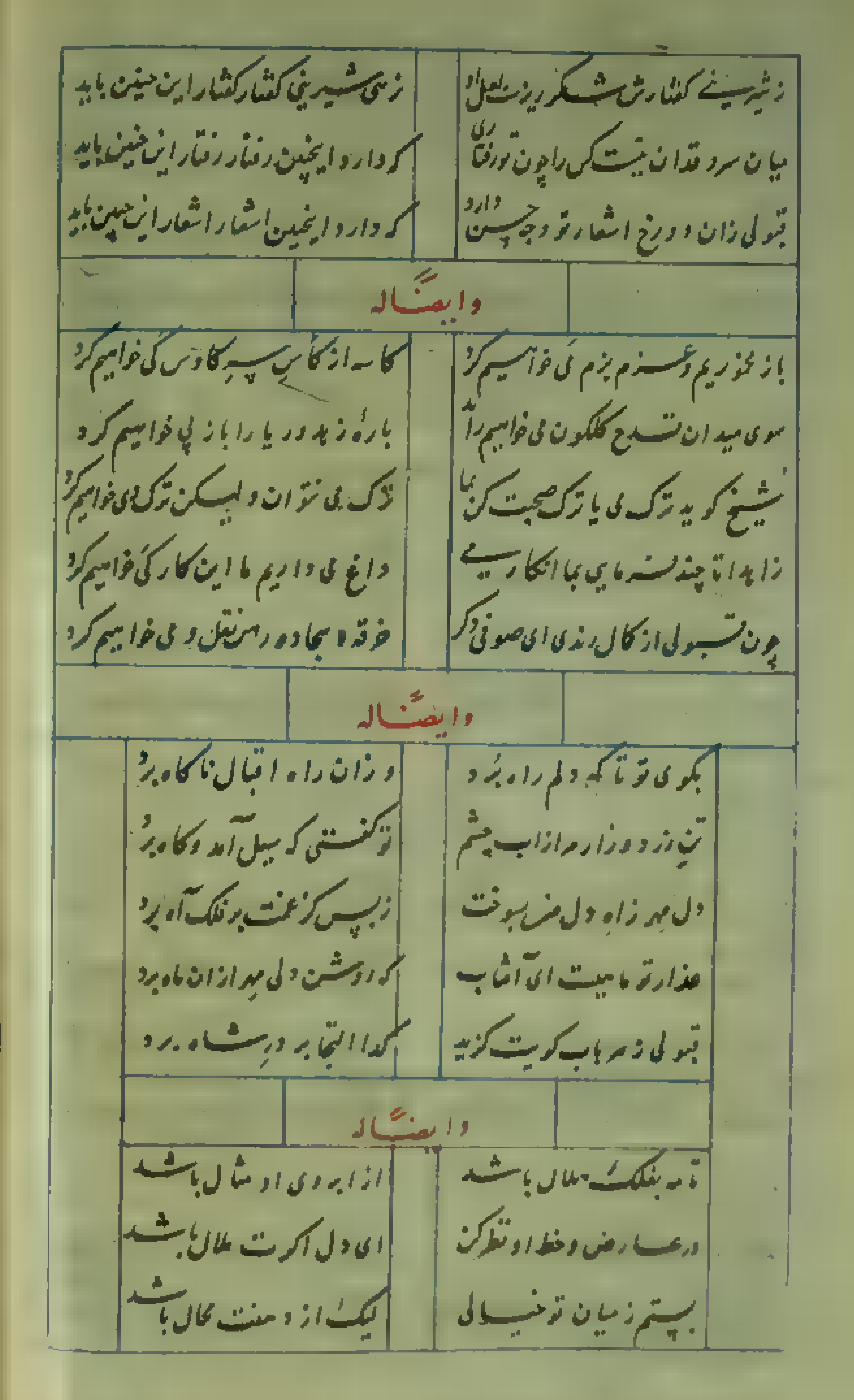

| | |
|---|---|
| ز شیرینی گفتارش شکر ریزد لب لعل او | زهی شیرینی گفتار گفتار این چنین باید |
| میان سرو قدان نیست کس را چون تو رفتاری | که دارد ای چنین رفتار رفتار این چنین باید |
| قبولی زان دو رخ اشعار تو رنگین دارد | که دارد ای چنین اشعار اشعار این چنین باید |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| باز مخموریم و عزم بزم می خواهیم کرد | کاسه از کاسهٔ سپهر کاوس کی خواهیم کرد |
| سوی میدان قدح گلگون می خواهیم راند | بارهٔ زهد و ریا را باز پی خواهیم کرد |
| شیخ گوید ترک می یا ترک صحبت کن بما | ترک می نتوان ولیکن ترک وی خواهیم کرد |
| زاهدا تا چند سرمایی بما انکار می | داغ می داریم ما این کار کی خواهیم کرد |
| چون قبولی از کمال رندی ای صوفی دگر | خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| بگوی تو تا که دلم راه برد | و زان راه اقبال ناگاه برد |
| تن زرد و زارم از آب چشم | تو گفتی که سیل آمد و کاه برد |
| دل مهر زاه دل من بسوخت | ز بس کز غمت بر فلک آه برد |
| عذار تو ماهیست ای آفتاب | که روشن دلی مهر از آن ماه برد |
| قبولی ز مهر آب کویت گزید | گدا التجا بر در شاه برد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| نامه بنگ ملال باشد | از ابروی او مثال باشد |
| در عارض و خط او نظر کن | ای دل اگرت ملال باشد |
| بستم ز میان تو خیالی | لیک از دهنت محال باشد |

کی

ما هم جگر سوخته همراه می چند — چون لاله بخون دل و داغ سیهی چند
با پستهٔ دندان تو پر دهن بچه ارزد — در درپستهٔ درجیت بهای شبهی چند
با همه رخ تو نتوانسته برآمد — هرچند که هستند درین شهر مهی چند
ای شیخ تو دانی و ثواب تو درین راه — ما را بنو و توشه بغیر از گنهی چند
حاصل نشد از مدرسه ام هیچ قبولی — شد صرف ولی عمر درو سال و مهی چند

وایضاً له

ای هر طرف از روی تو شرمنده مهی چند — آنگه نظر مهر برین خاک رهی چند
پیش لب جان پرور او کوثر و زمزم — چون چشمهٔ حیوان بود و آب چهی چند
هر سو ز رخت در قدم آن سنبل مشکین — روی حبشی راست بخدمت سیهی چند
وصف دو رخت ما نتوان گفت بماهی — آن به که درین فکر برآریم مهی چند
از بس که دو رخ بر گل دیوار تو سودم — پیداست ز دیوار سرای تو گهی چند
در منع طریق ره عشق که ببستم — ای شیخ مرا با تو بدین مست رهی چند
نظم دگران پیش حدیث تو قبولی — در عقد لآلیست کشیده شبهی چند

وایضاً له

بودم ز پی زهد و ورع سال و مهی چند — دارم هوس شاهد و می نیز گهی چند
گر رند و گر شیخ گذشتند خبردار — از رد و قبولش ثواب و گنهی چند
در بادیهٔ عشق بسر کام رسیده بود — آخر نشد آن گرچه بدیدیم رهی چند
گر نامه سیاهیم سحاب کرم اوست — باران ز پی رحمت نامه سیهی چند
خالست همه بر رخ آن ماه قبولی — یا بر طبق لعل نهاده شبهی چند

وایضاً له

دلی که با لب جانان حریف مجلس شد — دلیست آنکه بجان عزیز مونس شد
هنوز آن مه نو طفل ابجد خوبیست — چه شیوه کرد که در دلبری مدرس شد
مراست مصطبه صدره ز طاق کسری به — گر پیر میکده در این بنا مهندس شد
ز جام لعل تو مدهوش تر شوم هر دم — کسی که خورد دمادم پیاله بی حس شد
ملک نیم بشرم زان شراب می نوشم — گر آدمی بکشد در ازل مهوس شد
در آمد آن مه و شد میر عاشقان از رزم — چه صحبتیست که محبوب میر مجلس شد
بروی زرد مرا نقد قلب صرف کی است — زهی زری که مرا روی پوشش این کس شد
چو جان و دل لب و غنچهٔ بتان دادم — مرا صفای می لعل و جام نرگس شد
بدور بزم شهنشه توانگری مدام — چو یافت قبولی زری نه مفلس شد

وله ایضاً

خط تو دایرهٔ شب بر آفتاب کشید — نقاب بر مه تابان ز مشک ناب کشید
چه دلکشی تو که نقاش خامهٔ تقدیر — نمونهٔ دو رخت ماه و آفتاب کشید
بشام خط تو خورشید شد به پردهٔ شب — بصبح روی تو مه روی در نقاب کشید
بران مثال که بر گرد آب سبزه دمد — خط عذار تو از سبزه خط بر آب کشید
بجای کحل قبولی ز جبهه نور بصر — بدیده خاک ره شاه کامیاب کشید

وایضاً له

صبا ز سنبل تر از گلت نقاب کشید — حجاب ابر ز رخسار آفتاب کشید
غبار خاک رهت تا بدیده بنشانم — بجای آب ز دل دیده خون ناب کشید

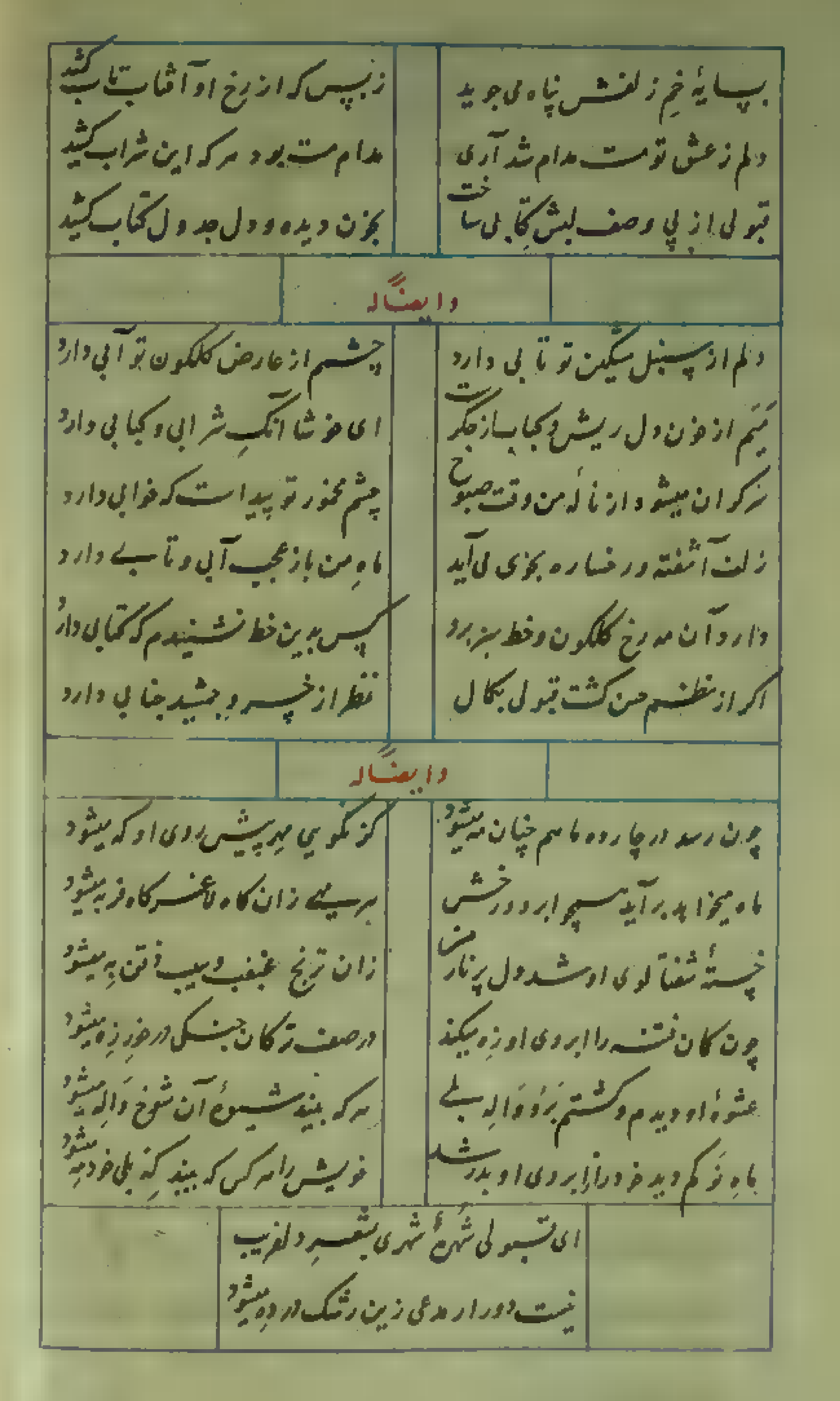

بپایهٔ خم زلفش پناه می‌جوید    ز بس که از رخ او آفتاب تاب کشید
دلم ز عشق تو مست مدام شد آری    مدام مست بود هر که این شراب کشید
قبولی از پی وصف لبش کتابی ساخت    بجز دیده و دل جدول کتاب کشید

وایضاً له

دلم از سنبل مشکین تو تابی دارد    چشم از عارض گلگون تو آبی دارد
سینه‌ام از خون دل ریش و کباب از جگرست    ای خوشا آنکه شرابی و کبابی دارد
سرگران میشود از نالهٔ من وقت صبوح    چشم مخمور تو پیداست که خوابی دارد
زلف آشفته و رخساره بخوی می‌آید    ماه من باز عجب آبی و تابی دارد
دارد آن مه رخ گلگون و خط سبز بر او    کس بدین خط نشنیدم که کتابی دارد
اگر از نظم حسن گشت قبولی بکمال    نظر از خسرو و جمشید جنابی دارد

وایضاً له

چون رسد در چارده ماهم چنان مه میشود    گر نگویی مهر پیش روی او که میشود
ماه میخواهد برآید همچو ابرو در خشش    هر مهی زان گاه لاغر گاه فربه میشود
خستهٔ شفتالوی او شد دل پر نارش    زان ترنج غبغب و سیب ذقن به میشود
چون کمان فتنه را ابروی او زه میکند    در صف ترکان جنگی در خور زه میشود
عشوهٔ او دیدم و گشتم زره واله بلی    هر که بیند شیوهٔ آن شوخ واله میشود
ماه نو کم دیده خود را ز ابروی او بدر شد    خویش را هر کس که بیند که بلی خود به میشود

ای قبولی شهرهٔ شهری بشعر دلفریب
نیست دور ار مدعی زین رشک در ده میشود

آن شوخ

آن شوخ بر سمند چو مهمیز میزند    بر من ز رشک خنجر خونریز میزند
زنهار دوا دهی لب شیرین بکوه جان    شیرین شراب لعل بپرویز میزند
آن مه بدین امید که نظاره از فره    چون آفتاب خنجر خسرو تیز میزند
افتد گره برشتهٔ جانم ز هر طرف    چون او گره بزلف دلاویز میزند
زانکه شهره گشت قبولی قبول شاه    شاعر صلا بپشتی انگیز میزند

این غزل را در ادرنه محبوبی در آب رود شناه میکرد در بدیهه گفته شد

دی یار شدم با آشنایی آشنا در آب رود    ماهی اندر آب میجستم که ماهی رخ نمود
یا شنودم مردم آبی بود در آب لیک    از کسی هرگز پری در آب نشنیدم که بود
پسیم تن ماهی که چون در آب دیدم عارضش    مهر را دیدم در آب افتاده از چرخ کبود
زان مهم در آب صد معنی روشن روی داد    لیک چون نتوان یکی زانها بیان کردن حسود
ای قبولی چند باشی در دو رود دیده غرق    تا بر آیی زین دو دریا بر محک گو دو رود

وله ایضاً

لبش کان مرج یاقوت لب لب از دُر دارد    جگر خوردست جانم را از آن رنگ جگر دارد
ترحم کرد بر جانم ز عین مردمی چشمش    که آه دردمندان در دل مردم اثر دارد
بدان سر شد سر زلفت که دردت آورد دلها    ندانم باز با سودای زلفت چه سر دارد
ز بس کز بحر چشمم موج زد بر دامن گردون    از آن دریا فلک پیوسته دامن پر گهر دارد
نماند آن سرو را با آب چشم ما نظرها    خیالش را آب چشم چشم در نظر دارد

قبولی چو بر نظمت نبات آبدار آمد
که رو بر خاک راه خسرو والا گهر دارد

چو شد در زلف او دل از فغان آزادگی دارد … بلی در دام مسکین مرغ بی فریادگی ماند
بنام گفت روزی داغ شادی بر جبین دل … من از غم سوختم تا بر دل ناشادگی ماند
رقیبت را شد ای شیرین لب از جا دل آهن … اگر کوه است پیش تیشه فرهادگی ماند
ز ذلت عاقبت بر باد خواهد رفت عمر من … بنایی را که محکم نبودش بنیادگی ماند
قبولی از کمال خسروی نظم چنین دارد … بلی شاگرد نیکو در سخن زاستادگی ماند

## حرف الرا

گر تیر زند صد پیم آن شوخ کمان گر … من سینه سپر سازم و گویم که روانتر
تا یک پیش از خود فکنی تیر صفت دور … خواهم که رقیب تو بر آرد چو کمان گر
خورشید شود حل پی انشان کانت … گر در خور دای مه بکمان تو چنان زر
ای ماه کمان ابروی من بر پر داز ذوق … هر پی که ز تیر تو برد مرغ روان پر
در وصف کمان ابرویت این شعر قبولی … بنویس و پی پیشکش شاه جهان بر

## وایضا له

خالهای لعل آن شیرین پسر … نقطها آمد به بالای شکر
جان سپر گشتم بتیر غمزه است … عاشق آن بهتر که باشد جان سپر
آب چشم ما ببین و رحم کن … گر گناهی رفت از ما در گذر
گفتمش جان بی تو آوردم بلب … لب گزید و گفت آوردی دگر
در دسر دادم سگت باشد آخر … بی برم چون صبح آمد درد سر
گو هر نظم قبولی قدر یافت … از قبول خسرو والا گهر

چند بی خندی بر آب چشم ما ای گلعذار … در غمت افتاده ایم از پای دستی باز دار
اعتباری نیست بر عالم ز من بشنو سخن … خویش را خوش دار چون عالم ندارد اعتبار
گفتمش غم دارم از دست رقیبان چون کنم … گفت اگر ما را همی خواهی ازینها غم مدار
هر کسی راحت کند در جهان لیکن بنقد … ما و جام باده با کار کسی ما را چه کار
گفتم از بهر تو بی آرام سی از خون جگر … لب گزید از شوخی و گفت ای قبولی دم بیار

## وله ایضا

تیر رشکش بدلم نیامد از یار … ای وای بر من نیامد کار
بی یار مرا نماند آرام … یارب که کسی مباد بی یار
ما را که ز حال خود خبر نیست … یک لحظه بحال خویش بگذار
سر از قدم تو بر ندارم … گر زانکه سرم کنند بر دار
زنهار مجو قبولی از عشق … گر زانکه ترا کشند زنهار

## وله ایضا

پیش از آن دم کاندرین عالم کند آدم ظهور … با خیالت داشت جان ما درین عالم ظهور
از دو بینی در میان جنت و کوی مغان … زاهد از بیند قصوری من نمی بینم قصور
هر دلی را که نباشد عشق نبود با فروغ … هر چراغی را که نبود روغن او را نیست نور
زاهدا امروز را بگذر پی فردا که زیست … چون بنقد امروز می بینیم ما دیدار حور
ای قبولی نظام از عشقست عالم را بهر … گر نبودی عشق عالم را کجا بودی ظهور

## وله ایضا

جز لعل آبدار ترا با خط غبار … انگشتری لعل ندیدم سواد کار

خسط بید مذکرد لب لعل یار ما   ترسم نگین لعل شود کم بسبزه زار
ریحان خط چو بر لب جانان بدید گشت   از چشمهٔ حیات برآمد روان غبار
خط لبش بدیدهٔ جان دید بس صفا   زینسان ندیده ام خط یاقوت آبدار
وصف خط رخ تو قبولی نوشت تا   شهریست بخط خوب برد نزد شهریار

ولہ ایضاً

چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر   بحمد الله که غالب شد سپاه روم بر کافر
بهرجا سبزه‌ای خیلی زد لطافت همراهست   جهان گیری ترا ای زبیدای دلبر بدین لشکر
دل و جانی نمی‌بینم که قربانت نمی‌کرد   چو ترکش بسته‌ای تازی سمند نازای دلبر
چو بیند از قفا جانان بسبزه میزند تیرم   کمان داریست بس دنباله انداز آن پری پیکر
قبولی بعد ازین کافر نبیند کس بجز خوبان   چو بیعت کرد از بد عنبرا سلطان دین پرور

حرف الزا

یارب چه شد که یار زما روی تافت باز   بگذاشت وصل را و بهجران شتافت باز
جانا زمان وصل غنیمت شمر دمی   وقت گذشته را چو کسی در نیافت باز
تا بافتند رشتهٔ جان من از ازل   جز پنجهٔ فراق تو آنش کس نتافت باز
صد دل شکاف بود ز سهم خدنگ تو   تیغ تو نیز آمد و صد جا شکافت باز
بر وای قبولی آن بت بدکیش بخت ما   یارب چه شد که یار زما روی تافت باز

ولہ ایضاً

دلم اسیر کمان ابروئیست تیرانداز   که مرغ جان بهوایش همی کند پرواز
مباش مانع عشق مجازی ای زاهد   که عاشقان حقیقت برند ره ز مجاز

بحوله

چو بسته شد ره آوازم از ضعیفی تن   عجب نباشد اگر برنیایدم آواز
چو دیده راز تو پوشیده داشت ای آرام   سخن نهفته نگوید ز مردم غماز
ز حیرت رخ او دم نمی‌تواند زد   اگرچه هست قبولی نکو سخن پرداز

حرف السین

گرد لب تو میپرد دم روح هر نفس   گر صد هزار بار برانیش چون مگس
چون جان نهفته ساخته ام راز آن دهان   کز پیش غیب دم نتوان زد بهیچ کس
صد رو زنست دل نقش همچو نی از آن   بی ناله بر نیایدم از هجر او نفس
بر روی اوست در سر زلفش دلم اسیر   چون بلبلی که هست بگلزار در قفس
چون التماس گشتن خود میکنم ازو   سیبی چو بشد آن عذار که انیت ملتمس
گفتی که کرده ام هوس قتل بیدلان   جان میدهد قبولی بیدل بدین هوس

حرف الشین

جام جم نوش و دمی مرتبهٔ جم را باش   گوش کن این سخن از من نفسی هم را باش
طرهٔ او بخم و چشم دلها بیدزد   طور طراری او بین و خم و چم را باش
غم بهر حال چو هست ای دل غم دیده ترا   چو غم اوست بهر حال تو هم غم را باش
گفتمش بر روی شوخت زمه نو کم نیست   تند شد آن مه و گفتا سخن کم را باش
ای قبولی گل سوری وصالت چون نیست   خار خار غم هجران کش و ماتم را باش

ولہ ایضاً

ای غم بفراقش نفسی همدم ما باش   وی ناله درین واقعه فریادرس ما باش
بی خویشم و دور از رخ او یار و کس ما باش   ای درد تو یاری ده و وی ناله کس ما باش

در قافلهٔ عشق قدم چون زدم ای دل
ای ناله درین قافله شبها جرسم باش

زود از پی کشت مرا دیده ز حسرت
ای سیل روان واقف زود دادرسم باش

گفتم که هوایی بدلم جز هوست نیست
گفتا که هوا ترک کن و در هوسم باش

تنهاست دلم همچو قبولی بغمم یار
ای جان مرو از تن نفسی هم نفسم باش

وله ایضاً

دوش از کوی مغان بردند سرمستم بدوش
این قدر امروز روشن شد بمن از حال دوش

خواستم در گوش او گویم صبا حال دلی
او حدیث دردمند از زبانی آرد بگوش

چون ترا افتاد با دیوانگان عشق بحث
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

در ره عشق آرزو خواهی که گردی پیرکار
سعی بسیاری باید درین ره ای جوان نیکو بکوش

زاهدان هرچند می نوشند پنهان باده را
آشکارا رندی نوشد با بانگ نای و نوش

ای که گفتی باده می نوشم برای دفع غم
زهر غم را نوش جز می نیست نوشت باد نوش

تا نگردد عشق بی علت بود غوغا تمام
باده آری تا نگردد صاف ننشیند ز جوش

چون قبولی گر بود عیشت مدام آرزو
ای جوان دست ارادت ده به پیر میفروش

وله ایضاً

دل که زلفت می کشید ای ماه از هر جانبش
عاقبت دیوانه شد چون گشت سودا غالبش

می کشد خاک رهش را جذب سیماب سرشک
زانکه چون سیماب زر را دید گردد جاذبش

دل خراب از غمزهٔ او گشت وآن مه بیخبر
در ولایت ظلم از شه نیست هست از نایبش

جان بابرویش دهم وانگه بجای بوسش رسم
کز پی پابوس شه باید رضای حاجبش

جز خیالش واقف درد و غم دل نیست کس
کس چه داند نقد و جنس خانه را جز صاحبش

شود دلسوز قبولی چون نویسد اهل درد
خامه آتش گیرد و با نامه سوزد کاغذش

وله ایضاً

مگر دانست لطف جوهر سیراب دندانش
که لؤلؤ گوش می گیرد بپیکان زنخدانش

عقیقش را ز دیده شد بجان مرجان فشان عاشق
زهی جوهر که از جوهر نثار او لبت مرجانش

اگر شانه بهر مویی کند گم از سر زلفت
زند لبها هر طرف ای مشک آید بدندانش

جهان از بحر رویت میکند طوفان سرشک من
گر نوح ار زندگی یابد نیاید یاد طوفانش

دل از من برد و جان خواهد که تا پیشم بدین آید
دهم جان کافری را تا بدین سازم مسلمانش

قبولی زاتش رو داد چون از لاله رویش
سزد گر همچو گل رنگین کند اوراق دیوانش

وله ایضاً

چه گر خونها کند در رهگذر مژگان خونریزش
دهد جان مرده را زیر زمین آواز مهمیزش

چو زلفش میرود در تاب جانم تاب می آید
مگر از رشتهٔ جان رشته شد زلف دلاویزش

بخونم مردمی از غمزه انگیزی دگر دارد
چه پرانگیز سوخت آه ازین شوخی دلانگیزش

چو جانم را بجای از لب لب خموشش بخواهی
نهانی زان دهن بیهوشش دارو دری آمیزش

چه خوش میراند آن شیرین سوار من بمی سند
کشد سرها بپیکین خاک زیر پای شبدیزش

قبولی در سخن تا شد شکرریز از لب لعلت
میان شاعران خوانند استاد شکرریزش

وله ایضاً

تر آن حلقه بر سیمین بناگوشش
مه نو گشت با خورشید هم دوشش

خوی روی تو هوشش از من چرا برد
گلاب از بیهشان را آورد هوشش

بجز زلف تو ای دلبر ندیدم
که هندو رویی آرد در آغوشش

| | |
|---|---|
| فروش اشکم از عکس رخ تست | بلی از آتش آید آب در جوش |
| ازان نالم که شاید گاه ناله | لبم بر لب نهی بینی که خاموش |
| قبولی بنده شاهیت ای ماه | گذشت چرخ از ملالش حلقه در گوش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| جان من تب دارد و پیوسته میخواهد لبش | همچو بیماری که باید نار شیرین در تبش |
| تاب و تب دارد دل گرم من از زلف و رخت | گوش کن آه سحرگاهی و افغان شبش |
| ضعف دل را سبب بیماری دهی گوید طبیب | بر مشوم شفتالوی گر زانکه بخشد غبغبش |
| در سرم بنود خیال دست بوس آن سوار | کاشکی بتوانم که بوسم خاک پای مرکبش |
| دین من عشق است تا باشم بدین ره میروم | نیست بازاهد مرا کاری و دین و مذهبش |
| جان بیمار قبولی طالب لعل تو شد | همچو بیماری که باید نار شیرین در تبش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| تیری سوی ما افگن ازان غمزه بدکیش | زان پیش که از تیر تو گیریم سر خویش |
| ز لطف کند عشق کهن با تو دلم نو | مشکل که شود نیک چو گردید کهن ریش |
| ای دل نشوی مایل آن غمزه و گیسو | کاری که کنی نیک نگه کن ز پس و پیش |
| ای ماه چه گر پایه قدر تو بلند است | از آه سحرگاهی درویش بیندیش |
| از قرب سگان تو کسی گشت قبولی | آری بود از قرب شهان قیمت درویش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| تو شاه چینی و درویش تو من دل ریش | نظر فگن بگدای خود ای شه درویش |
| اگر بچشم تو دعوی کند بود نرگس | چو آنکسی که گواهی دهد بکوری خویش |
| چنین کویی که ز اندیشه رخت دیدم | گر نیک دیده انکس که مست نیک اندیش |
| ز یاد غمزه او خون شود دل مردم | مثال ریش که مردم زنند بر روی نیش |
| ز زلف و گیسوی جانان شود دلا غافل | که ره زنان طریقند هر یک از پس و پیش |
| قبولی از دمن و قد او دولت خوش دار | مجو چو مردم کوته نظر دگر کم و بیش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بس که افتاد بران چاه ذقن عکس لبش | میچکد آب حیوة از بند بند غبغبش |
| آفتابم در نظر می آید و انجم بهم | هر کجا بینم نشان نعل و میخ مرکبش |
| گر ببوسد دم بدم خونین دلی آن لب رواست | چون صراحی جام را پیوسته می بوسد لبش |
| از خیالش میشود آشفته دل در زلف او | همچو مجنونی که گیرد پری اندر شبش |
| مذهبم عشق است و میدارم نهان از شیخ شهر | مرد راه آن به که از نااهل پوشد مذهبش |
| با قبولی آن مدار خوش بر نمی آید ز مهر | داد خواهد ز دست شاه انجم موکبش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| مهی که هست ز خورشید قبه سپرش | هزار عاشق بیدل شدند جان سپرش |
| مراست مردم چشمی که هر نشان بر شش | که مردمان همه دانند پاکی گهرش |
| نخست پیش سگانش جگر فگن ای دل | که مرد معرکه بتوان شناخت از جگرش |
| بیک نظر دل و جان پیش اوست دانستم | نظر نگر تو که بشناختم بیک نظرش |
| نماند آنکه از و مردمی نماند بدهر | خوشا کسی که بماند ز مردمی اثرش |
| تو راست باش دلا و ز خطر بخوف مباش | که راستیست نگه دار مرد از خطرش |
| زوگرفت قبولی جهان بداد سخن | زمین تربیت پادشاه دادگرش |

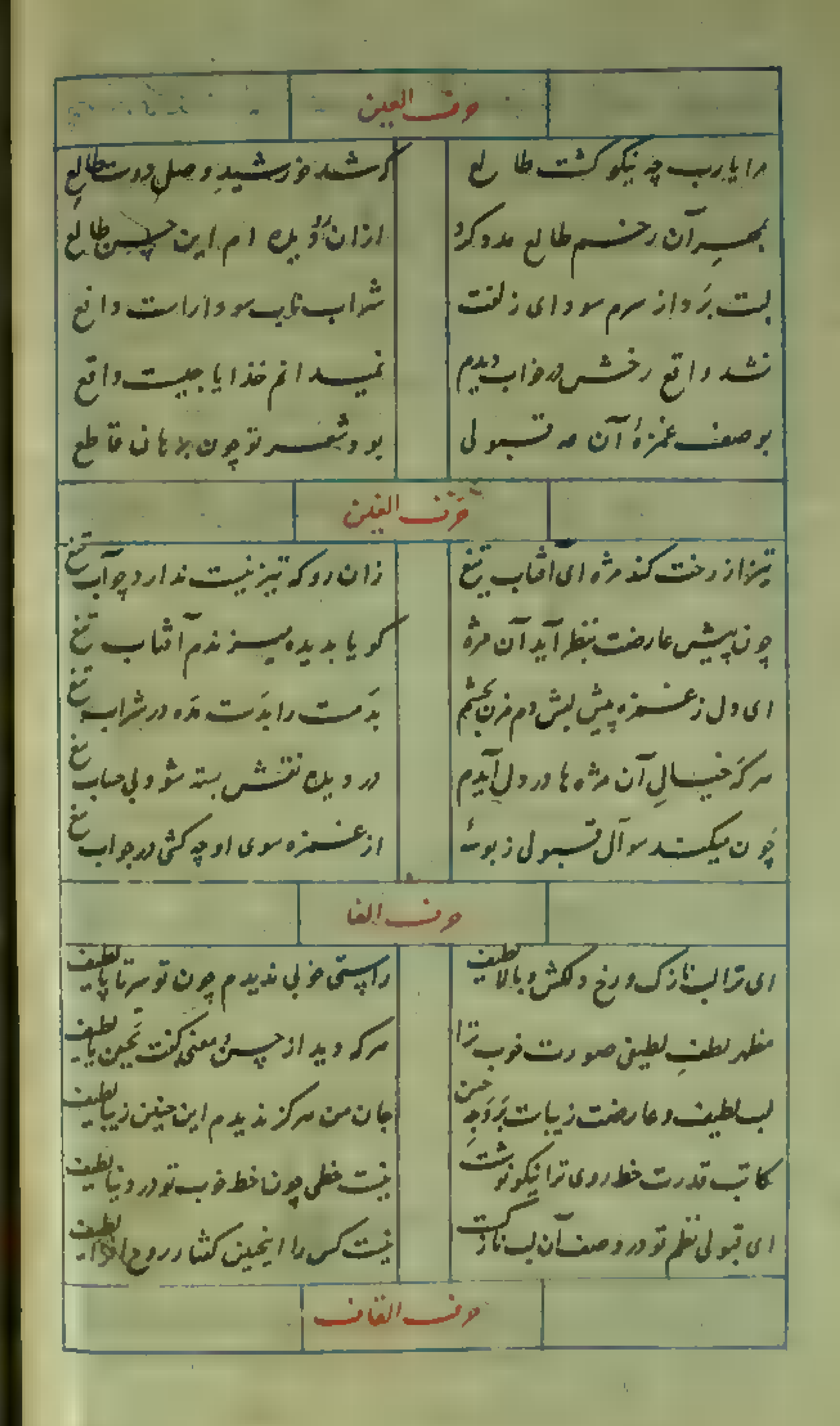

## حرف العین

مرا یارب چه نیکو گشت طالع / گر شد خورشید وصل دوست طالع
بهجر آن رخ ز خشم طالع مدد کرد / از آن گویم ام این چنین طالع
لب بُرد از سرم سودای زلفت / شراب ناب سودا راست دافع
شد واقع رخش در خواب دیدم / نمیدانم خدایا چیست واقع
بوصف غمزهٔ آن مه قبولی / بود شعر تو چون برهان قاطع

## حرف الغین

تیز از رخت کند مژه ای آفتاب تیغ / زان رو که تیز نیست ندارد چو آب تیغ
چون پیش عارضت بنظر آید آن مژه / گویا بدیده میزند م آفتاب تیغ
ای دل ز غمزه پیش لبش دم مزن بخشم / بدمست را بدست مده در شراب تیغ
هر گه خیال آن مژه ها در دل آیدم / در دیده نقش بسته شود ولی حباب تیغ
چون میکند سوال قبول ز بوسه / از غمزه سوی او چه کشی در جواب تیغ

## حرف الفا

ای ترا لب نازک و رخ دلکش و بالا لطیف / راستی خوبی ندیدم چون تو سر تا پا لطیف
مظهر لطف لطیفی صورت خوب ترا / هر که دید از حسن معنی گفت تحسین یا لطیف
لب لطیف و عارضت زیبا است بُرده حسن / جان من هرگز ندیدم این چنین زیبا لطیف
کاتب قدرت خط روی ترا نیکو نوشت / نیست خطی چون خط خوب تو در دنیا لطیف
ای قبولی نظم تو در وصف آن لب نازکست / نیست کس را اینچنین گفتار روح افزا لطیف

## حرف القاف

دارم از درد فراق او بمردن اشتیاق / زانکه میدانم که خواهم مردن از درد فراق
آه که در دو محنت اندوه و غم در هجر او / از برای کشتنم کردند با هم اتفاق
گر رقیبان را نفاقیست با من دور نیست / چون سگان را با که با هم پیوسته باشد نفاق
طاق ابروی ترا هم جفت نبود در جهان / زانکه ابروی تو در خوبی بعالم هست طاق
در صفاهان میرسد عشاق را برگ و نوا / گر کسی شعر قبولی را بخواند در عراق

## حرف اللام

گردید زار شاد دلم جان بتو واصل / چون مرد بحق میرسد از مرشد کامل
ما رندی خود را نفروشیم بتقلید / زان روی که حق را نتوان داد بباطل
ما بسمل تیغ تو شدیم ای بت بدکیش / بسم الله اگر هست ترا میل به بسمل
رخ بر گل دیوار تو سودیم از آن است / چون کاه نشان رخ ما مانده بر آن گل
چون منزل ما دیر مغان است قبولی / برخیز که خود را برسانیم بمنزل

## وایضاً له

آمد ز پی حاصل جان عشق تو در دل / مانند محصل که بیاید پی حاصل
گر نیست صفا کعبهٔ دل را ز حقیقت / حاصل چه بود زین همه آرایش محمل
هر مه رویش نبود در دل زاهد / زان روی که گل برنکند از دل هر گل
تا بر لب جوی چه خبر میدهی از بحر / هرگز چه نگر دید کسی غنچه تو با جل
هر لحظه مرا نور و صفا روی نماید / تا آینهٔ روی تو دارم بمقابل

جانا چو بسر دی دل بیچاره قبولی
باز آر ز احسان دل این خستهٔ بیدل

زعلمت چون نشد تحصیل حاصل / چه کار آید ترا تحصیل باطل
چو حاصل نیست از تحصیل علمت / ازین تحصیل بی حاصل چه حاصل
گذشتن از دو عالم نیست آسان / بدشواری توان قطع منازل
سر زلف پری رویان گرفتی / مگر دیوانه‌ای ای مرد عاقل
بر مذهب پایم فارغ ز تزویر / که مرد حق بباطل نیست مایل
قبولی داد داد نظم در روم / ز تنبه دولت سلطان عادل

وایضاً له

دل چو بستم بزلف او ز ازل / داد عمرم بباد طول امل
از دهانش سخن نگفتم هیچ / که در آنجا سخن نداشت محل
دل بمقدار عشق یابد ذوق / هست آری جزا بقدر عمل
اشک زاهد بخلوت تاریک / همچو پروانه‌ای شب بسیم دخل
ای قبولی ترا سخن در ساخت / نظر پادشاه دین و دول

وایضاً له

ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل / تا که دمی بر آورم با تو دمی بروی گل
بهر سرشک دیده را از مژه بسته‌ام پلی / بحر محیط را چه کر هیچ کسی ببست پل
ای که حکیم مشربی قد و دهان او ببین / تا بتو طرح میدهم شرح دهم ز جزو و کل
تیغ اجل بگو بکن بند ز بند من جدا / طفل مرا اگر شود میل ببازی چگل
تا چو قبولی حزین نغمه زدم بروی تو / ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل

تاکی

تا کی ز تاب مهر تو سوزم بداغ دل / ای عارض تو دیده و جان را چراغ دل
از شوق لعل مست دلم فارغ مدام / خرم کسی که هست مدامش فراغ دل
گل دسته ایست روی تو در گلستان جان / نخلیست راست سرو روانت بباغ دل
ای مهر دلفروز چو پروانه پیش تو / مه را بسوخت شمع جمالت بداغ دل
چون پر ز درد درد تو آمد دلش بدور / پر خون کشد مدام قبولی ایاغ دل

ولد ایضاً

از شمع روی اوست منور چراغ دل / وز مشک موی اوست معطر دماغ دل
تا شد دلم بزلف پریشان تو اسیر / دیگر مرا نگشت میسر فراغ دل
دل را از آن دهن بعدم یافتم نشان / هر چند جستم از لب دلبر فراغ دل
جانا دلم ز لعل تو مست مدام شد / چون دید با لب تو لبالب ایاغ دل
روشن دل است جان قبولی بمهر تو / کز عارض تو ساخت منور چراغ دل

ولد ایضاً

ازان زلف و ذقن جانا بغبغب چون برد ره دل / شب تاریک و چه در راه ره رفتن بود مشکل
مرا تیر تو مقصود است در دل ای کمان ابرو / اشارت کن بغمزه تا شود مقصود دل حاصل
ترا بر دیده ای ماه مسافر جای میکردم / ولیکن بر گذار سیل نتوان ساختن منزل
ازان امروز گشتم کشته مهر خط آن مه / که تا فردا بدین حجت ببینم روی آن قاتل
مبارک بنده خود خواند آن سلطان خوبانت / بحمد الله که گشتی ای قبولی بنده مقبل

حرف المیم

سگ خویش خواندی مرا ای صنم / میان سگان زان شدم محترم

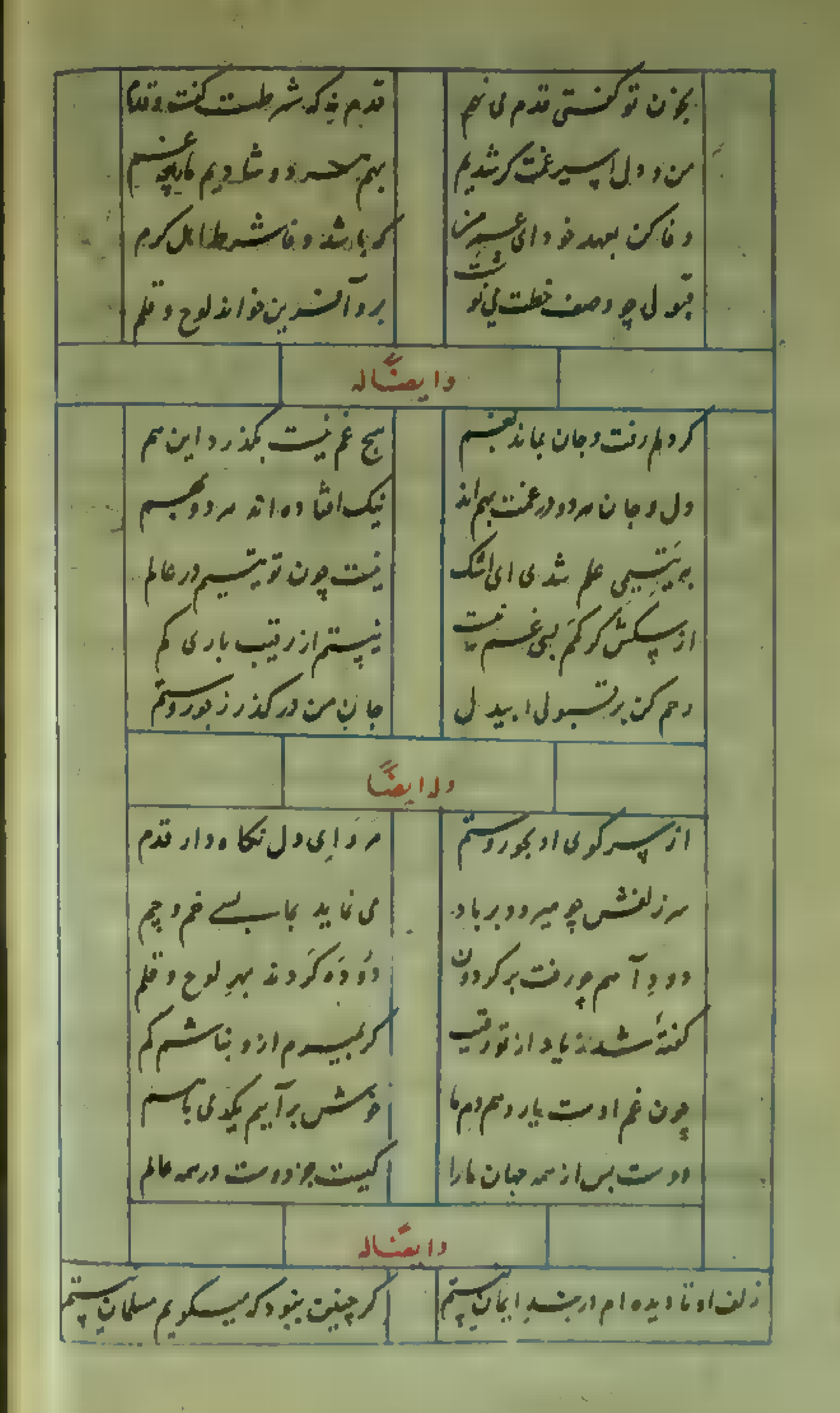

بجان تو گشتی قدم می نهم / قدم نه که شرطست گفت و قدم
من و دل اسیر غمت گشته ایم / بهم هر دو شادیم با یک غم
وفا کن بعهد خود ای عهد شکن / که باشد وفا شرط اهل کرم
قبولی چو وصف خطت می نوشت / بر او آفرین خواند لوح و قلم

وایضاً له

گر دلم رفت و جان بماند بغم / هیچ غم نیست بگذرد این هم
دل و جان هر دو در غمت بهم اند / نیک افتاده اند هر دو بهم
بهر تسبیح علم شدی ای اشک / نیست چون تو یتیم در عالم
از سرشکم گرم نمی غم نیست / نیستم از رقیب باری کم
رحم کن بر قبولی امیدل / جان بمن در گذر ز جور و ستم

ولایضاً

از سر کوی او بجور و ستم / مرو ای دل نگاه دار قدم
سر زلفش چو می رود بر باد / می نماید بجا بسی خم و چم
دود آهم چو رفت بر گردون / دوده کردند بهر لوح و قلم
کشته شد زیاد از تو رقیب / گر بمیرم از او نباشم کم
چون غم اوست یار دم دم ما / خوش بر آییم یکدیگر با هم
دوست بس از همه جهان ما را / کیست جز دوست در همه عالم

وایضاً له

زلف او تا دیده ام در بند ایمان نیستم / گر چنین بنود که میگویم مسلمان نیستم
در اشک ما بخاک پای او غلطید و گفت / گر پسر خود را نبازم از یتیمان نیستم
گر پشیمانی ز عهد خویش ای سلطان حسن / بنده از پیمان خود باری پشیمان نیستم
ساقیا این دور را چون نیست سامانی مدام / دور بیگردان که من در بند سامان نیستم
چون قبولی تا شدم بیمار چشمش ای طبیب / خوش دلم با درد خود جویای درمان نیستم

وایضاً له

پیش آن ماه شبی راه ندارم چکنم / چاره جز آه سحرگاه ندارم چکنم
آب از چاه زنخدان تو میخواهم لیک / دست چون بر لب آن چاه ندارم چکنم
صبر فرموده مرا در دوریش ناصح / صبر دور از رخ آن ماه ندارم چکنم
بگدایی بسر کوی تو آیم دایم / در جهان غیر تو چون شاه ندارم چکنم
دل من وصل تو میخواهد و بیش از دو جهان / طاقت فرقت دلخواه ندارم چکنم
میکنم بهر خود از دور براحت جانی / چون بنزدیک تو راه ندارم چکنم
چون قبولی شده ام همنفس آه سحر / همدمی جز تو بجز آه ندارم چکنم

ولایضاً

عشقبازی ورزی و خون میکردی ای دل دم / در وفاداری نداری مثل عشقت باد دم
گر کسی دیدم لب لعل زبان دهان دیدم بلی / نیست در عالم مرا غیر از دهانت هیچ کم
گفت در خونت قدم خواهم نهادن عاقبت / گفتم ای سلطان خوبان رنجه می سازی قدم
کشتی از جور و جفایم گر غمی داری بگو / خوش دلم زینها ولیکن ندارم هیچ غم
تا قبولی را سخن در وصف آن لب ای دوا / بر زبان او نمی آید حدیث جام جم

ایضاً له

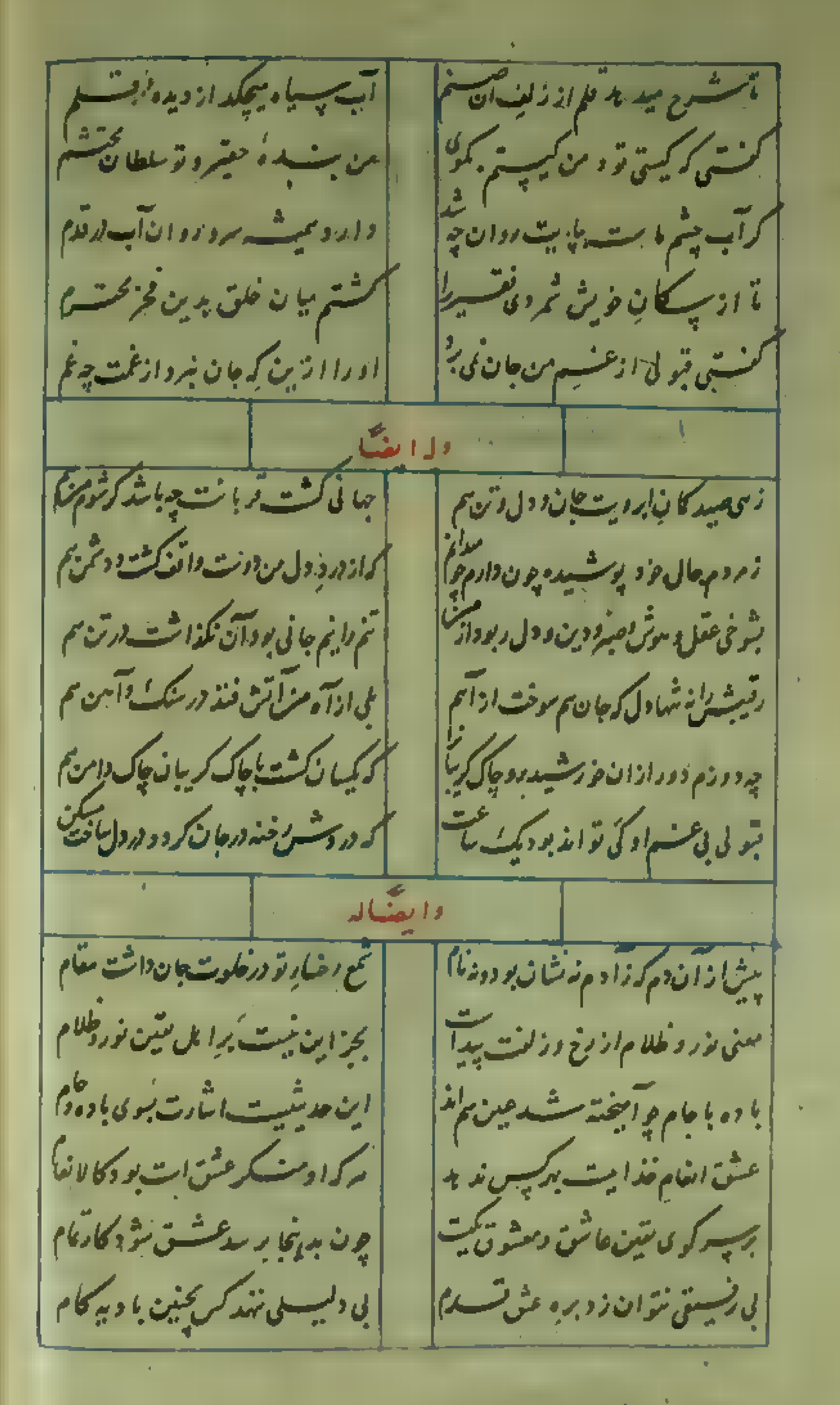

تا شرح میدهد قلم از زلف آن صنم ... آب سیاه میچکد از دیدهٔ قلم
گفتی که کیستی تو و من کیستم بگوی ... من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر آب چشم ماست بپایت روان چه شد ... دارد همیشه سرو روان آب در قدم
تا از سگانِ خویش شمردی قبول را ... گشتم میان خلق بدین فخر محترم
گفتی قبولی از غم من جان نمی برد ... او را از این که جان نبرد از غمت چه غم

وله ایضا

زهی صید کمانِ ابرویت جان و دل و تن هم ... جهانی کشتِ قربانت چه باشد گر شوم من هم
ز مردم حالِ خود پوشیده چون دارم چو مردم ... که از دردِ دلِ من دوست واقف گشت و دشمن هم
بشوخی عقل و هوش و صبر و دین و دل ربود از من ... تنم را نیم جانی بود آن نگذاشت در تن هم
رقیبش را نه تنها دل که جان هم سوخت از آهم ... بلی از آهِ من آتش فتد در سنگ و آهن هم
چه دورم دور از آن خورشید بود چاک گریبانم ... که یکسان گشت با چاک گریبان چاک دامن هم
قبولی بی غمِ او کی تواند بود یک ساعت ... که در دل خانه در جان کرده و در دل ساخت مسکن

وایضا له

پیش از آن دم که ز آدم نه نشان بود و نه نام ... شمع رخسارِ تو در خلوتِ جان داشت مقام
معنی نور و ظلام از رخ و زلفت پیداست ... بجز این نیست مرادِ اهل یقین نور و ظلام
باده با جام چو آمیخته شد عین هم اند ... این حدیثیست اشارت بسوی باده و جام
عشق انعام خدایت بهر کس ندهد ... هر که او منکر عشق است بود کالانعام
بر سرِ کوی یقین عاشق و معشوق یکیست ... چون بدینجا برسد عشق شود کار تمام
بی رفیقی نتوان زد برهِ عشق قدم ... بی دلیلی ننهد کس بچنین بادیه گام

جهد کن جهد قبولی و رفیق بکف آر ... تا بیابی بدولت از لعلِ لبِ جانان کام

وایضا له

عمرِ من گر در سرِ زلفت بتی دستی زنم ... گر چو زلفت صد سرم باشد بپایت افکنم
میشدم آواره با چاکِ گریبان در جهان ... گر نه خاکِ کوی مه رویان گرفتی دامنم
در تنم جانی درون آمد ز نو از لعلِ او ... تا روان بیرون کند جانِ کهن را از تنم
از برای روشنیِ دیدهٔ یعقوبِ سینم ... یوسفِ من لطف کن تا ری از آن پیراهنم
ای قبولی میکنم جان از برای لعلِ او ... کاششش از وی حاصلی بودی ازین جان کندنم

وایضا له

چون نیست زهره ام که بروی تو بنگرم ... بگذار تا بگویمِ تو یک بار بگذرم
باور نیایدم بوفا وعده کردی ... زان رو که قولِ هیچ توی نیست باورم
یکبار گشتمش بنگر سوی من بلطف ... در قهر رفت و گفت که یکبار بنگرم
جان را سپرده ام بسرِ کوی تو بطلب ... این بود کام من که بکوی تو بسپرم
گفتی که جان برآور و از دردِ دم مزن ... از دردِ دم نمیزنم از جان برآورم
عمرِ منست قدِ تو ای نوجوانِ حسن ... خواهم بدولتِ تو من از عمر برخورم
گفتی که سر نمی بری از کوی من بدر ... شد مدتی که بر سرِ کویت بدین سرم

وایضا له

هرچند که از دردِ بتان بی دل و دینم ... ای زاهدِ بی درد مزن طعنه بدینم
از خاکِ نشینانِ سرِ کوی تو گردم ... گر زانکه دمی با سگِ کوی تو نشینم
کشتا که ببینی که نشینم بتو روزی ... یا رب که من دلشده آن روز ببینم

یکدم ز رشک دیو دل طرف نبستم / زان روز که آن ماه میان بت بگزینم
گشتم ز غمت بی دل و دین همچو قبولی / کو خلق بداند که من بیدل و دینم

وله ایضاً

تا یافتم خبر ز می جان فزای خم / دست سبو گرفتم و رفتم بپای خم
فتوی بجز خم مده ای بی صفا فقیه / خون تو ریختن بود اولی بجای خم
پستان عشق را ز خم باده صد صفاست / ای بی صفا کسی که ندارد صفای خم
ای محتسب ز پستی ما خون خم مریز / پستان مرا چه هست ز ما خونبهای خم
ما ساکنین چشمهٔ خضریم کز آرزوست / ندید کسی نشانت از آن ماورای خم
تا نیست ز نفس ز میِ ناب میدهد / بوی حیات از نفس جان فزای خم
رنج خمار رفت قبولی ز حد برون / برخیز تا رویم بدار الشفای خم

وایضاً له

تا مرا مردم خیال یار شد در دیده‌ام / مردم چشم عزیزم خوار شد در دیده‌ام
خانهٔ چشم مرا سر رو بویرانی نهاد / تا سرشک خون فشان معمار شد در دیده‌ام
در فراق عارض و مژگان او از سیل اشک / گشته پیدا هم گل و هم خار شد در دیده‌ام
تا خیال غمزه‌اش در دیدهٔ من پا نهاد / پای او از نازکی افکار شد در دیده‌ام
بود روشن از رخش شبهای تارم این زمان / روز روشن بی رخ او تار شد در دیده‌ام
گر بناوک دیده‌ام دوزد ز خورشید رخش / دیده کی پوشم کزین بسیار شد در دیده‌ام
ای قبولی نایدم کحل جواهر در نظر / توتیا تا خاک راه یار شد در دیده‌ام

وله ایضاً

ذوق تیغ اوست بر گردن سپرم / پیش تیغش حق بجای آورم
نیست جای من بغیر از کوی او / کی کشد خاطر بجای دیگرم
گفته‌ای مهر و وفا خواهم نمود / از تو اینها نیست هرگز باورم
نیست در عالم بجز مهرش مرا / مهر او با خود ز عالم میبرم
ای قبولی از سرم درد سر است / تیغ او کو تا برد درد سرم

وله ایضاً

جانا ز ما چون وفایی نیست یکدم / چرا یاران جدا باشید از هم
چو گفتم بی وفایی آن پری گفت / بود بی وفا در نسل آدم
جدا گشتی و یاد ما نکردی / ترا باشد چنین یاری مسلم
زمانی گر نشینم دل با تو گویم / چو زلف خود مشو ای دوست درهم
قبولی یار اگر خونم بریزد / نمی‌نالم ازو در پیش کس دم

وله ایضاً

زهی نشاط که از وصل تو بکام رسیدم / مراد خویشتن از دیدن جمال تو دیدم
بسی ندیده شنیدم ز خوبی تو حکایت / چو دیدمت بخدا بهتری از آنچه شنیدم
حجاز کوی تو عشاق راست داده نواها / زهی سعادت من چون بدین مقام رسیدم
بجست و جوی وصال تو پای آبله دارم / چو اشک خویش بهر گوشه‌ای که دویدم
مگر که هیچ قبولی رسم بفیض قبول / بر آستانهٔ تو بهر این مراد خمیدم

وله ایضاً

چو پشت اشتیاقم هست معلوم / ز دیدار خودم مگذار محروم

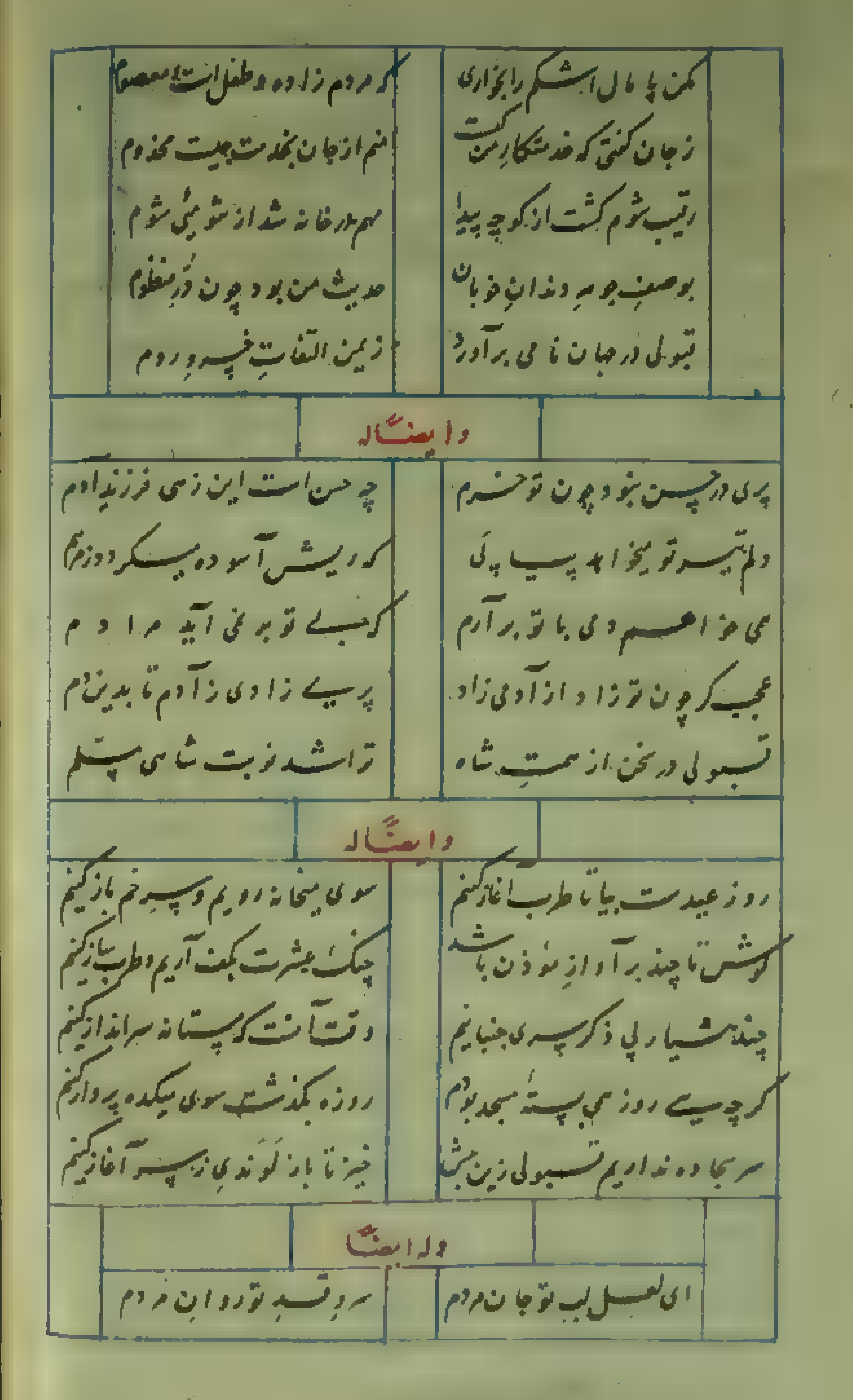

بکن پامال اشکم را بخواری — که مردم زاده و طفل است معصوم
ز جان کنجی که خدمتکار من گشت — منم از جان بخدمت جیب مخدوم
رقیب شوم گشت از کوچه پیدا — همه در خانه شد از شومی شوم
بوصف چو مه دندان خوبان — حدیث من بود چون دُر منظوم
قبولی در جهان نامی برآورد — زمین التفات خسرو روم

وله ایضاً

پری در حسن نبود چون تو خرم — چه حسن است این زهی فرزند آدم
دلم تیر تو میخواهد پیاپی — که ریش آسوده میگردد ز مرهم
همی خواهم دمی با تو برآرم — که جز لب تو بر نمی آید مرادم
عجب کز چون تو زاد از آدمی زاد — پری زادی ز آدم تا بدین دم
قبولی در سخن از همت شاه — ترا شد نوبت شاهی مسلم

وله ایضاً

روز عید است بیا تا طرب آغاز کنیم — سوی میخانه رویم و سر خم باز کنیم
گوش تا چند بر آواز موذن باشد — چنگ عشرت بکف آریم و طرب ساز کنیم
چند هشیار پی ذکر سری جنبانیم — وقت آن است که پیمانه سرانداز کنیم
گر چه سی روز پی سجده مسجد بودم — روزه بگذشت سوی میکده پرواز کنیم
سر سجاده نداریم قبولی زین پس — خیز تا باز لوندی ز سر آغاز کنیم

وله ایضاً

ای لعل لب تو جان مردم — سرو قد تو روان مردم

بنشین

بنشین نفسی بدیدن ما — افسانه نشان میان مردم
شد راز دلم ز دیدنت فاش — بستن نتوان دهان مردم
تا گشت بخلق دیدن رازم — ترسیده ام از زبان مردم
ای مردم دیده رحمتی کن — بر دیدن خون فشان مردم
در مطبخ لطف خان قبولی — لقمه نخورد ز خوان مردم

وله ایضاً

چو آن یاقوت لب را خط ریحان بر سمن دیدم — غباری بر گل سیراب از مشک ختن دیدم
بداغ عشق کس با خود نکرده است آنچه من کردم — ز سوز مهر کس نادیده است آنچه من دیدم
چو بستم از خط و خالش خیالی در سخن زانرو — خیال خویشتن را جلوه بر روی چمن دیدم
درستم شد که خواهد بیدلان را صف شکست آخر — چنین کان دلبر نامهربان را صف شکن دیدم
قبولی جز بمدح شه نمیگوید سخن چون من — ز مدح شاه دیدم رونقی کاندر سخن دیدم

وله ایضاً

تا گرفتار سر سنبل یارم — بلبلی سینه گرفتارم
سخنی گو بمن برای خدای — از تو در خواه یک سخن دارم
بت رویم چو روی او دیدم — کز غمش خود بروی او آرم
کار من عاشقی نه امروز است — سالها شد که من درین کارم
بسته آن دو زلف پر تابم — خسته آن دو چشم بیمارم
گشتی از چشم و غمزه ام چون نی — دیده خونبار و سینه افگارم
ای قبولی بعطر نافه مشک — عار نی نیستم که عطارم

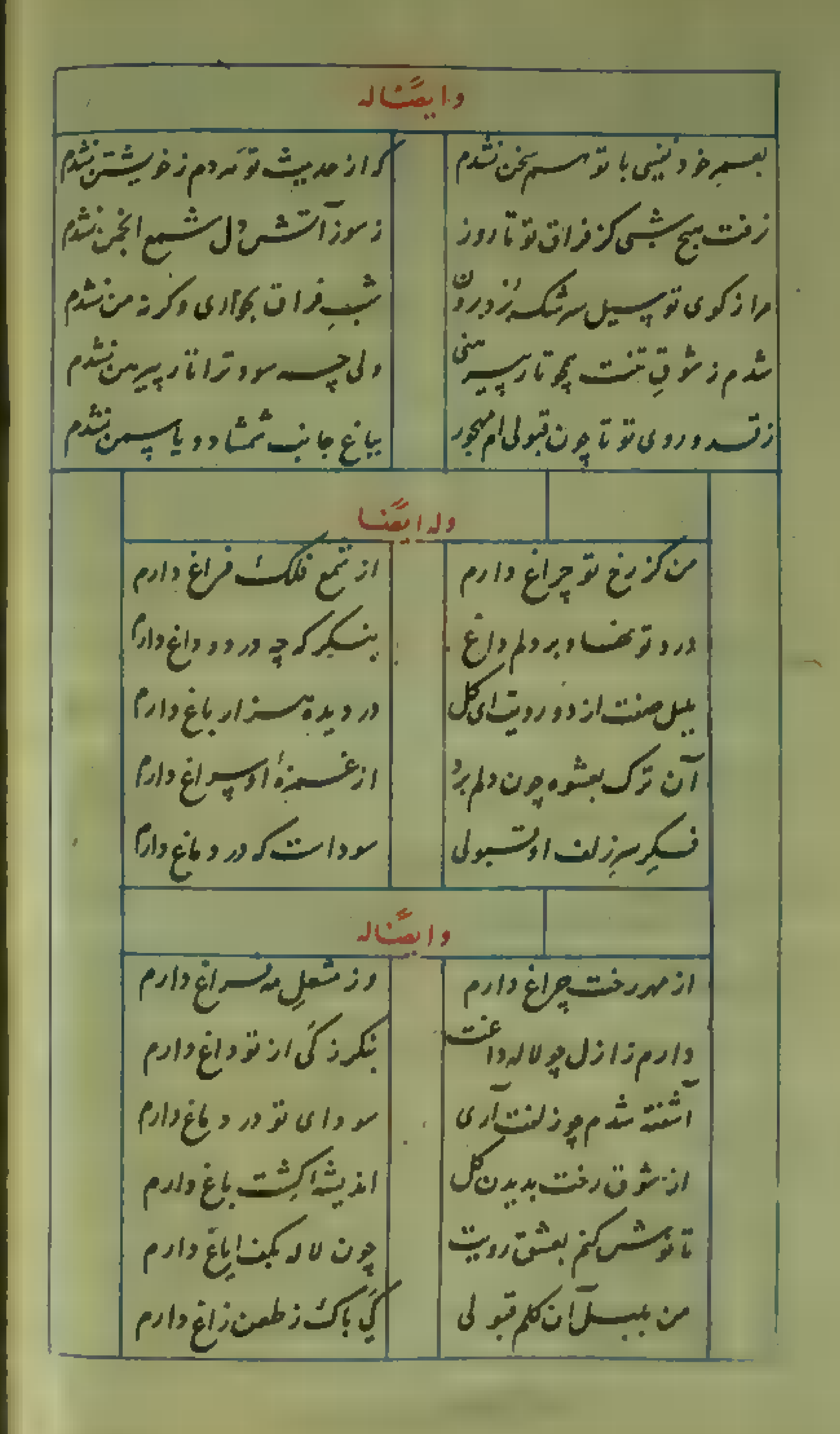

## وایضاً له

بسبب خود نبینی با تو هم سخن نشدم | گر از حدیث تو مردم ز خویشتن نشدم
ز رفت هیچ شبی کز فراق تو تا روز | ز سوز آتش دل شمع انجمن نشدم
مرا ز کوی تو بی‌سیل سرشک زد بیرون | شب فراق بکاری وگرنه من نشدم
شدم ز شوق تنت همچو تار پیراهنی | ولی چه سود ترا تا رپیرهن نشدم
ز قد و روی تو تا چون قبولی ام مهجور | بباغ جانب شمشاد و یاسمن نشدم

## وله ایضاً

من کز رخ تو چراغ دارم | از شمع فلک فراغ دارم
درد تو بجا و بر دلم داغ | بنگر که چه درد و داغ دارم
بلبل صفت از دو رویت ای گل | در دیده هزار باغ دارم
آن ترک بشیوه چون دلم برد | از غمزهٔ او چراغ دارم
فکر سر زلف او قبولی | سوداست که در دماغ دارم

## وایضاً له

از مهر رخت چراغ دارم | وز مشعل مه فراغ دارم
دارم ز ازل چو لاله داغت | بنگر ز کی از تو داغ دارم
آشفته شدم چو زلفت آری | سودای تو در دماغ دارم
از شوق رخت بدیدن گل | اندیشهٔ گشت باغ دارم
تا نوش کنم بعشق رویت | چون لاله بکف ایاغ دارم
من بلبل آن گلم قبولی | کی باک ز طعن زاغ دارم

ای بغم

## وایضاً له

ای بغم روی تو دلشادیم | بندگی قد تو آزادیم
خسته دلم را ز دوا خوشتر است | شربت دردی که فرستادیم
داشتم از هجر بسی بیدلی | روی نمودی تو دل دادیم
بس که خرابم ز تو ای گنج حسن | قطع امیدست ز آبادیم
داد تو جان میدهم شاه من | چند کشی چند به بیدادیم
سنبل زلف تو اسیرم گرفت | بندهٔ هندوی تو زان شادیم
خسرو عشقم چو قبولی بحسن | از لب شیرین تو فرهادیم

## وایضاً له

من سوخته حال دردمندم | چون خال بروی تو سپندم
سرگشتهٔ وصل ارچه عمریست | در دست فراق پای بندم
گیسوی تو مرا کجا گریزم | در گردن جان کند کمندم
جور تو که مرا پسند آمد | بر هیچ کسی نمی‌پسندم
کشتی چه کسی و چیست حالت | مسکین و غریب و دردمندم
با شعر حسن کمال جستم | گرچه نه ز دهلو و خجندم

## وایضاً له

خود را چو سگ تو خود پسندم | تا نام کند خود پسندم
درد تو ام از توام برآورد | بنگر که چگونه خود پسندم
ناصح تو بکار خویشتن باش | بگذار مرا که من لوندم

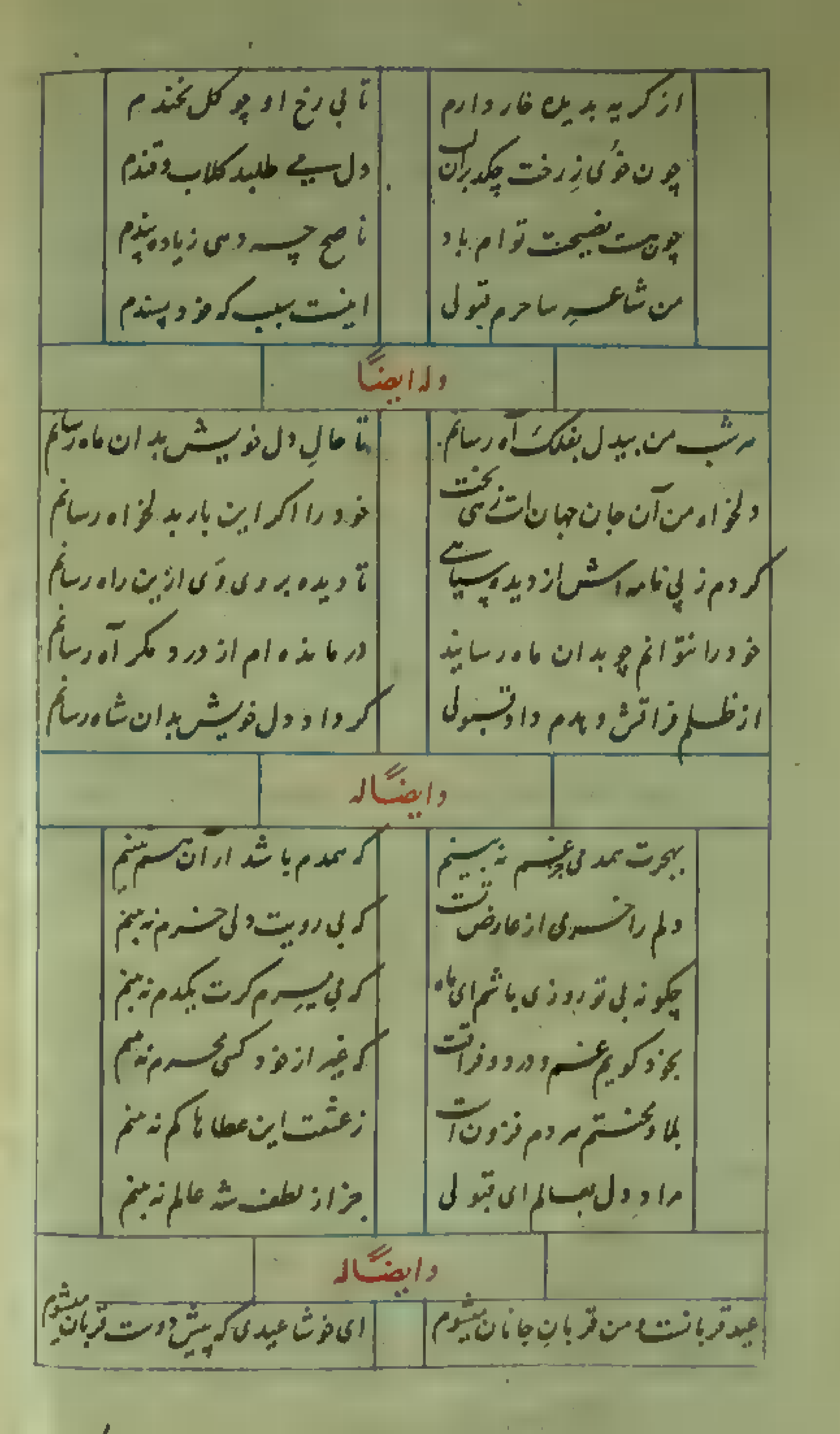

ازگریه بدین خار دارم / تا بی رخ او چو گل بخندم
چون خوی زرخت چکد بر آن لب / دل سوی طلبد گلاب و قندم
چون هست نصیحت توام باد / ناصح چه دهی زیاده پندم
من شاعر ساحرم قبولی / اینست سبب که خود پسندم

وله ایضاً

هر شب من بیدل بفلک آه رسانم / تا حال دل خویش بدان ماه رسانم
دلخواه من آن جان جهان است نه بخت / خود را اگر این بار بدلخواه رسانم
کردم ز پی نامه اشک از دیده پیاپی / تا دیده بروی وی ازین راه رسانم
خود را نتوانم چو بدان ماه رساند / درمانده ام از درد مگر آه رسانم
از ظلم فراقش و بهم داد قبولی / گر داد دل خویش بدان شاه رسانم

وایضاً له

بهجرت همدمی جز غم نه بینم / گر همدم باشد از آن هم نبینم
دلم را خسروی از عارضت هست / که بی رویت دلی خرم نه بینم
چگونه بی تو روزی باشم ای ماه / که بی میرم گرت یکدم نه بینم
بجز دکویم غم درد فراقت / که غیر از خود کسی محرم نه بینم
بلا دیدستم هر دم فزون است / زعشقت این عطاها کم نه بینم
مراد دل بعالم ای قبولی / جز از لطف شه عالم نه بینم

وایضاً له

عید قربانست و من قربان جانان میشوم / ای خوشا عیدی که پیش دوست قربان میشوم

کی توانم بست احرام حریم کوی او / از لباس هستی خود گرنه عریان میشوم
جان من یار است و در عید وصال او مرا
نیم جانی پیشکش دارم بعیدی پیش دوست / ای عجب زین تحفه مقبول سلیمان میشوم
همچو کعبه کوی تو ای قبله دار و زمزمی / بس که در کویت بگاه طوف گریان میشوم
ای قبولی گرچه سلمان شد ثنا خوان اویس / بنده حسانم محمد را ثنا خوان میشوم

وله ایضاً

چو خوی بر عارضت افتاد گل را در عرق دیدم / چو رویت عرض خوبی کرد مه را بر طبق دیدم
مرا مهر قدت همچون الف جا در روان دارد / که از استاد ازل این حرف را اول سبق دیدم
ز من رسوا شدم در عشق و از من ماند این عادت / هر آن عاشق که دیدم در جهان بر این نسق دیدم
مکن ناصح بباطل منع من از مهر مه رویان / که من از حسن خوبان هرچه دیدم جمله حق دیدم
فلک میخواست کز خورشید لاف پیش رخسارش / ز جرم ماه نو زین جرم پایش در فلق دیدم
قبولی نوشتم وصف خورشید جمال او / مدادم نور شد در ساعت و مه را ورق دیدم

وله ایضاً

رفتیم و گرانی ز سپه کوی تو بردیم / با خویش ز عالم هوس روی تو بردیم
پهلوی خسان چونکه دلت خوش بود ای گل / با درد سر خویش ز پهلوی تو بردیم
از گلشن کویت چو صبا گشته سحرخیز / گشتیم روان بهره خود بوی تو بردیم
بردار شکن موی تو آشفته دل ما / آشفته دلی از شکن موی تو بردیم
کردیم ازین شهر سفر همچو قبولی / وز خاک درت تنگ دعاگوی تو بردیم

وله ایضاً

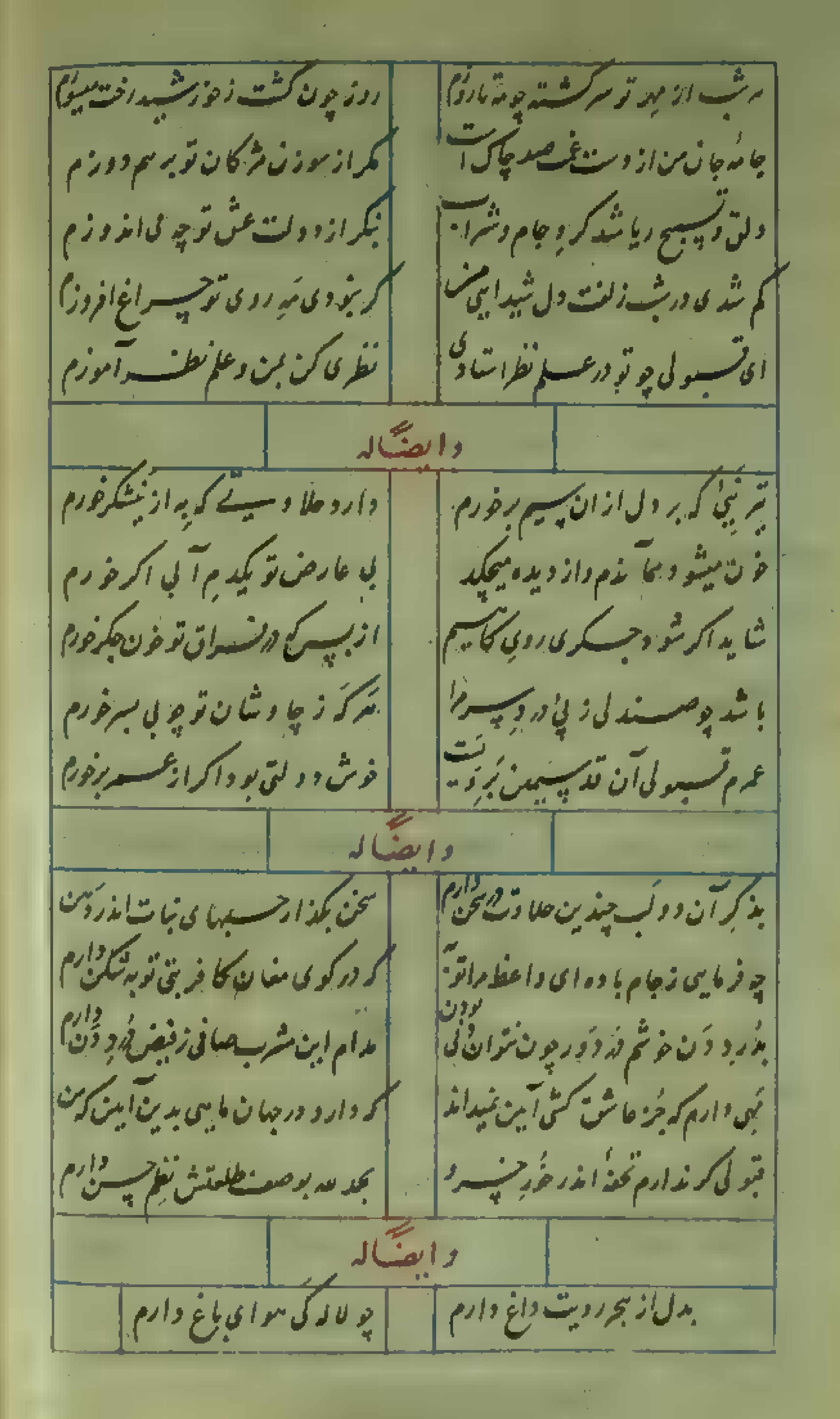

هر شب از مهر تو سرگشته چو مه تا روزم
روز چون گشت ز خورشید رخت میسوزم

جامه جان من از دست غمت صد چاک است
مگر از سوزن مژگان تو بر هم دوزم

دل ز تسبیح ریا شد گرو جام و شراب
بنگر از دولت عشق تو چه می اندوزم

گم شدی در شب زلف دل شیدایی من
گر نبودی مه روی تو چراغ افروزم

ای قبولی چو تو در علم نظر استادی
نظری کن بمن و علم نظر آموزم

وایضاً له

ترنجی که بر دل از آن سیم بر خورم
دارد حلاوتی که به از نیشکر خورم

خون میشود بجا بندم و از دیده میچکد
بی عارض تو یکدم آبی اگر خورم

شاید اگر شود جگری روی کاسه‌ام
از بس که در فراق تو خون جگر خورم

باشد چو صندلی ز پی درد سر مرا
هر گه ز چاه وشان تو چوبی بسر خورم

عمرم قبولی آن قد سیمین بر تو نیست
خوش دولتی بود اگر از عمر برخورم

وایضاً له

بذکر آن دو لب چندین حلاوت در سخن دارم
سخن بگذار حسبهای نبات اندر دهن دارم

چه فرمایی ز جام باده ای واعظ مرا توبه
که در کوی مغان کافر بتی توبه شکن دارم

بدرد دن خوشم زاهد و چون نتوان بی بودن
مدام این مشرب صافی ز فیض درد دن دارم

نهی دارم که جز عاشق کشی آیین نمیداند
که دارد در جهان ماهی بدین آیین که من دارم

قبولی گر ندارم تحفه اندر خور جسم رو
بحمد الله بوصف طلعتش نظم حسن دارم

وایضاً له

بدل از هجر رویت داغ دارم
چو لاله کی هوای باغ دارم

بخون دل نویسم نامه خویش
چو شرح حال خود ابلاغ دارم

نه کس حالم بدان مه میکند عرض
نه پیش او مجال لاغ دارم

در آن گلشن که بلبل با نوا بود
کنون آنجا نوای زاغ دارم

نهادم روی در صحرا قبولی
گر زان آهو چو لاله داغ دارم

وایضاً له

گر زانکه داشتی خبر از سر جام جم
می خوردی و نخوردی ازین کهنه دام غم

دم چون زنیم کز دهنش کام ما کم است
عشاق را چو هست ز معشوق کام کم

گم گشته نهان ز دیده ما ای پری اگر
باید ز مردم آهوی ناگشته رام رم

رم خورده ام چو آهوی وحشی ز شست غم
زان باشدم مدام بجام مدام دم

دم در کش ای قبولی و جم باش و جام گیر
زان رو که نام یافت بدوران ز جام جم

وایضاً له

ببوی از لب جان پرور تو مست شدم
بخاک پات فکندم سر و ز دست شدم

چه غم ز سرزنش شیخ و واعظ و ناصح
مرا که عاشق و در سودای پرست شدم

مگو که پست و بلندم سواره بر گذرد
بره گذار سمندش چو خاک پست شدم

که تا ز شوق دهانت ز هست نیست شوم
از آن جهت من بیدل ز نیست هست شدم

از آن شدم چو قبولی بعشق مست مدام
که من ز جرعه جام الست مست شدم

وایضاً له

مرا که چهره بچون زر است و اشک چو سیم
بخاک پای تو این سیم و زر کنم تسلیم

نگفت کو مرا اشکم چه میکند چشمت
که خوب نیست ز مردم شکست دُرّ یتیم

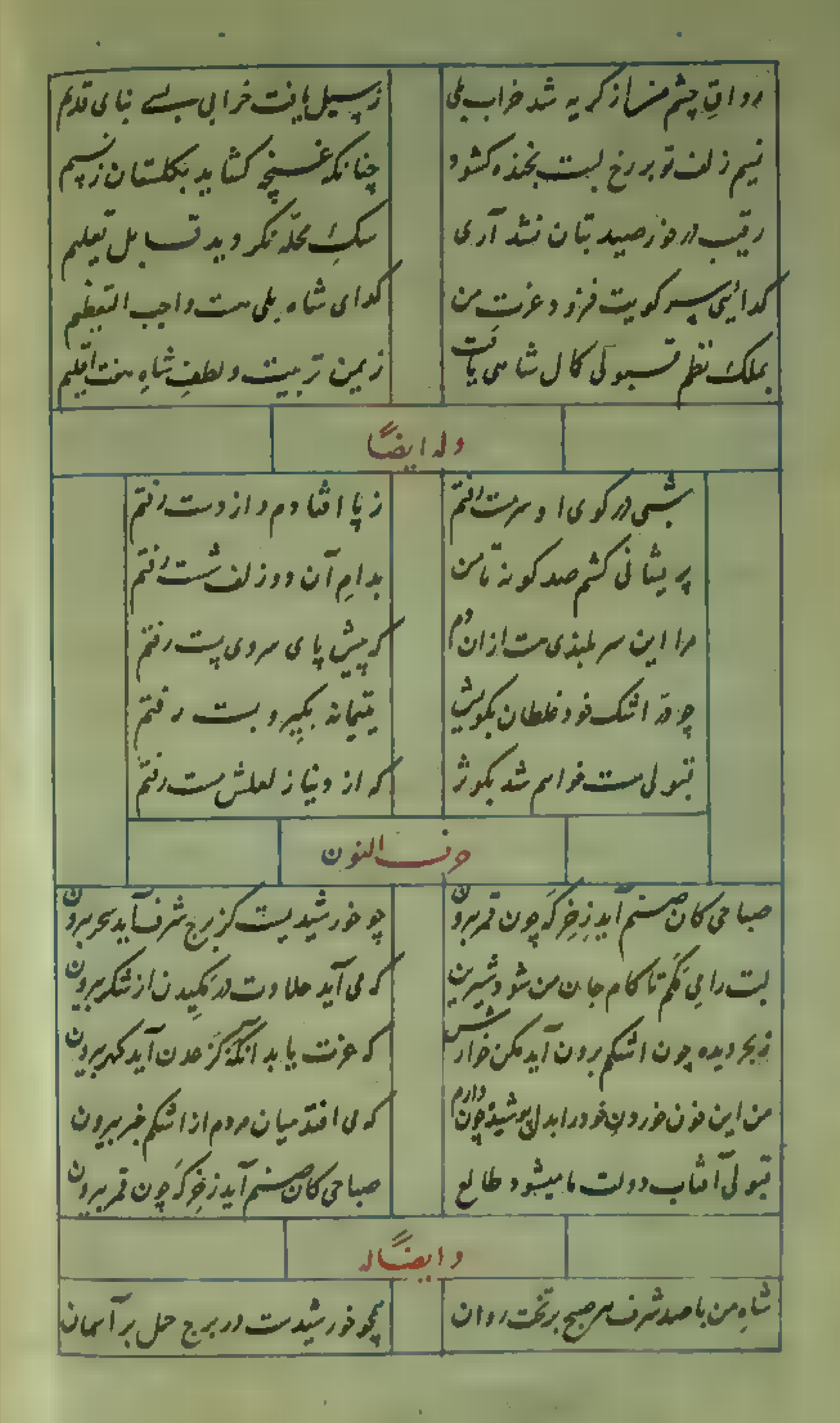

رواقِ چشم منست از گریه شد خراب ولی
ز سیل آفت خرابی بسی بنای قدیم

نسیم زلف تو بر رخ لبت بخنده گشود
چنانکه غنچه گشاید بگلستان ز نسیم

رقیب در خور صید بتان نشد آری
سگ محلّه نگردد قابل تعلیم

گدایی سر کویت فزود عزّت من
گدای شاه بلی هست واجب التعظیم

بملک نظم قبولی کمال شاهی یافت
ز یمن تربیت و لطف شاه هفت اقلیم

**وله ایضاً**

شبی در کوی او سرمست افتم
ز پا افتادم و از دست رفتم

پریشانی کشم صد گونه تا من
بدام آن دو زلف شست رفتم

مرا این سربلندی هست از آن دم
که پیش پای سرو پست رفتم

چو دُرّ اشک خود غلطان بکویش
یتیمانه بگیر و بست رفتم

قبولی مست خواهم شد بکوثر
که از دنیا ز لعلش مست رفتم

**حرف النون**

صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر بیرون
چو خورشیدیست کز برج شرف آید سحر بیرون

لبت را ای نگم تا کام جان من شود شیرین
که می آید حلاوت در مکیدن از شکر بیرون

ز بحر دیده چون اشکم برون آید مکن خوارش
که عزّت یابد آنگه کز عدن آید گهر بیرون

من این خون خوردن خود را ابد پوشیده چون دارم
که می افتد میان مردم از اشکم خبر بیرون

قبولی آفتاب دولت ما میشود طالع
صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر بیرون

**وایضاً له**

شاهِ من با صد شرف هر صبح بر تخت روان
همچو خورشیدست در برج حمل بر آسمان

شب روی زین پیش مه را بود بر تخت فلک
این زمان مهرست شب رو همچو روزست این بیان

میشود پر روح پیدا هر سحر کآفتاب
آفتاب من سحر بر چه میگردد نهان

هر طرف کان مه روان شد گشت چون گرد زمین
دیدهٔ ما پس که شد در راه او انجم فشان

ای قبولی این غزل را عرضه کن بر شهریار
چون نشنیدند صبح آن خورشید بر تخت روان

**وایضاً له**

اوّلش دل دهیم و آخر جان
اوّل و آخریست از بَر دان

شمع اگر بار رخت بدعوی خاست
هست گرم آتشش دمی بنشان

از گدایان خود دمی پرسی
بارک الله شاه درویشان

بخشش هر کس چو میدهی ز نخست
بخش درویش خویش هم برسان

گر لب یار از تو جان طلبد
ای قبولی بگو روان بستان

**وایضاً له**

لب او دیدم و جان تازه شد کآب زلال است این
دلی دل را بر آتش می نهد خالش چه حالست این

برای صید مرغ روح دلها دانه و دامی
بدیده آورد از آن رخساره گوییا زلف و خالست این

مثال روی او هیچست ماهی دیده ام اما
چه نیکو دیده آن رخسار کش بی مثالست این

طبیبا حال دل از من چه می پرسی ببین رنگش
چو میدانی که بر حال دل دیوانه دالست این

گشادی زان میان جستم نجستم هیچ طرف اکنون
خیال آن دهن دارم عجب فکر محالست این

بجز انش خیال وصل می بندم بخود دائم
ولیکن ای قبولی چونکه می بینم خیالست این

**وایضاً له**

زهی ز سبزه خطت گرد لاله ساخته پرچین
بپای سرو تو سر را فکنده سنبل پر چین

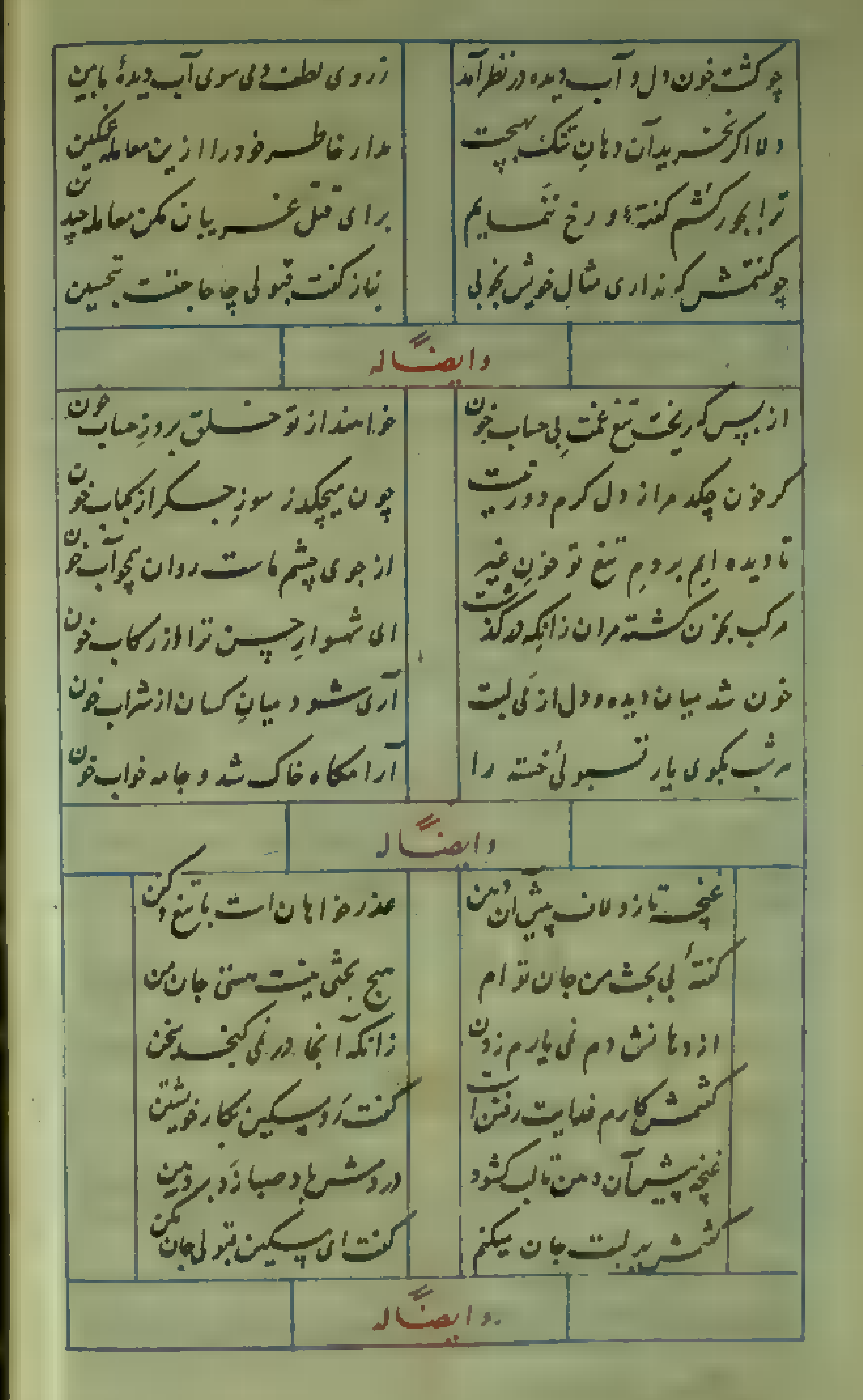

چو گشت خون دل و آب دیده در نظر آمد / ز روی لطف وی سوی آب دیده‌ام بین
دلا اگر نخرید آن دهان تنگ بهیچت / مدار خاطر خود را ازین معامله غمگین
ترا بجور کشم گفته‌ای و رخ ننمایم / برای قتل غریبان مکن معامله چندین
چو گفتمش که نداری مثال خویش بجو لی / نماز گفت قبولی چه حاجت تحسین

وایضا له

از پس که ریخت تیغ غمت بی حساب خون / خواهند از تو خلق بروز حساب خون
گر خون چکد مرا ز دل گرم دور نیست / چون میچکد ز سوز جگر از کباب خون
تا دیده‌ام بر دم تیغ تو خون غیر / از جوی چشم ماست روان همچو آب خون
هر کس بخون کشته مران زانکه در گذشت / ای شهسوار حسن ترا از رکاب خون
خون شد میان دیده و دل از نی لبت / آری شود میان کسان از شراب خون
هر شب بکوی یار قبولی خسته را / آرامگاه خاک شد و جامه خواب خون

وایضا له

غنچه تا زد لاف پیش آن دهن / عذر خواهان است با تیغ و کفن
گفته‌ای بخش من جان توام / هیچ بخشی نیست حسنی جان من
از دهانش دم نمی یارم زدن / زانکه آنجا در نمی گنجد سخن
گشتش کارم غنایت رفتن است / گفت رو مسکین بکار خویشتن
غنچه پیش آن دهن تا لب گشود / در دهانش باد صبا زد بر دهن
گشتش بر لبت جان میکنم / گفت ای مسکین قبولی جان مکن

وایضا له

گفتمش ما را بناز و شیوه چندین / نگار من خدا را در میان بین
ترا آیین بجز عاشق کشی نیست / مگر خوبان چنین دارند آیین
بپیچیدن زلف ترا نسبت نباشد / که دارد هر طرف زلف تو صد چین
من این جان را فدا گر دم برات است / ز دو پستم بر نمی آید بجز این
چو تحسین رخت گوید بجایی / قبولی باشد او را جای تحسین

وایضا له

در روانی چون قدت سیمین تن / راستی رایت سروی در چمن
یاسمن یا گل بود رویت بگو / باغ خوبی را گل است آن یاسمن
هر چه از من خواستی از جان و دل / دادمت دیگر چه می خواهی ز من
پسته را تا چون دهانت گفته‌ام / هیچ از خنده نمی بندد دهن
ای قبولی نوبت شاهی تراست / چون مسلم شد ترا ملک سخن

وایضا له

ای ز قد تو سربلندی من / عمر من جان من افندی من
پیش ای نازنین دهم جان را / تا ببینی نیازمندی من
خویش را بالنگ بکی گفتم / شهرتی یافت خودپسندی من
صفت سرو قامتت گویم / تا ببیند نخل بندی من
گر برایت سرم بدار کشند / باشد ای سرو سربلندی من

ای قبولی بگوی او رضوان / می برد رشک بر لوندی من

زکار دلبران باریست بر جانم چه بارست این / بسی زین بار حیرانم بکار خود چه کارست این
دلم بی اختیار افتاد در دام نکورویان / نکو بد ای ملامت گر مرا بی اختیارست این
دلم خونین و اشکم را ترحم کن که در راهت / غریبی درد مندست آن فقیری خاکسارست این
مرا باری بهجران کشته بودی ساختی زنده / بوصل خویشتن هجر آمد دگر اکنون دو بارست این
بوصف لعل او چون در سخن آیم حدیث من / شکر را آب می سازد چه نظم آبدارست این
ترا گر اعتباری هست ای ناصح مده پندم / که چون صبر دلم بی او بسی بی اعتبارست این
چو خط بر گلستان عارضش دیدم بخود گفتم / ببین صنع خدایی را چه خوش باغ و بهارست این
قبولی خسرو ملک سخن شد در غزل گویی / زمین تربیتهای شه جم اقتدارست این

وایضا له

بخواری میکشد یار عزیز از ما چه یارست این / ندارد جز جفاکاری ندانم چه کارست این
زما درد نهانی آشکارا از چه می پرسد / نهانی می کشد ما را و نامش آشکارست این
بکام هر کسی گشت دوران چند روز ای دل / نخواهد شد بکام ما ستم آخر روزگارست این
شمار دُرد او دادیم بدل امروز در کنجی / مده تشویشم ای گریه مرا روز شمارست این
نگویم کشته میگردم بدان امید کز کویش / کسی کو بگذرد گوید شهید کوی یارست این
مرا خون خوردن است و غم کشیدن کار و بار ای دل / بمهر ماه رخساران چه در خور کار و بارست این
زخطت خط ریحان نسخ شد بر صفحهٔ بستان / بپای مور میماند عجب خط غبارست این
بنزد گر شاه در گوشش آرد نظم قبولی را / گر از روی لطافت همچو دُر شاهوارست این

وایضا له

دلم خون میخورد جانا دما دم وه چه خوردست این / رخم زردست در عشقت نشان اهل دردست این
ترا تا از خط ریحان غباری گرد لب دیدم / برآمد ز آب حیوان بس عجب گردی چه گردست این
بجست و جوی وصلش گرد کوی او همی گشتم / ز روی طعن گفتا عاشق بیهوده گردست این
بکشتی دوستان را و مراد دشمنان کردی / جفا بینم ز دو چشمت با دشمنان خود که کردست این
میان عاشقان جنگست بهر تیغ او ای دل / درآ گر غیرتی داری که هنگام نبردست این
ز بیداریست خونبار و ز غمخواری پریشان دل / قبولی را ز رویت دور خوابت آن دو فردست این

وله ایضا

ای سمن عارض سهی قد من / ای فدای تو عمر سرمد من
دیده را دوختن به تیر قدت / راستی جامه ایست بر قد من
من غلام رخ نکوی توام / گر بگویند عالمی بد من
چون ز شوق رخ تو خاک شوم / لاله روید ز خاک مرقد من
خود من خوش برآ چو خط برخت / ای سهی قامت سمن خد من
ای قبولی ز بند گیسویش / چون رهد این دل مقید من

وایضا له

چه روزست این که من دارم مبادا کس بروز من / چه سوزست این که من دارم مبادا کس بسوز من
نمی پرسی شب هجران من بد روز را لیکن / از آن ترسم که پیش آید ترا یک روز روز من
دلم صد پاره شد زان روز ای ترک کمان ابرو / گر گشتی حیف بر جانت خدنگ سینه دوز من
دلم از صحبتش بزمی فروزد وه چه خوش باشد / که یک روزی دلم را بر فروزد دل فروز من
قبولی در رموز عشق بازی برد پی آری / از آن گوید که هر کس در نمی یابد رموز من

وایضا له

عمودی آن خط و گفتی غبار مشک ناب است این / چه خط از سنبل تر بسته بر نسرین نقاب است این
دلم پیدا و پنهان آن دهان و غمزه می‌جوید / دلی چون نیک می‌بینم خیال آن و خواب است این
دل سوزان و اشک لاله‌گون داریم دور از تو / که در بزم غمت ما را شراب آن کباب است این
عجب آیت خطت را میندانم چه آیت آن / عجب تا بیت زلفت را نمی‌دانم چه باب است این
قبولی در کمال نظم بس طور چنین دارد / بلی از التفات خسرو مالک رقاب است این

وله ایضاً

نخستین روز کامد جسم از ملک عدم بیرون / نهاد آن روز عشق از صحرای بادی قدم بیرون
اگرچه از وجود و از عدم لا قدسی زاید / مرا حالیست در عشق از وجود و از عدم بیرون
بیا ای دل روانی جای خود کن بر سر کویش / که جان هم در پیت می‌آید اینک دم بدم بیرون
دلم را بست خون چون غنچه از هجر دهان او / اگر نی آمدی زین خسته بیچاره دم بیرون
غریبان را مکش مردم عزیز من بصد خواری / که هست این از طریق و طور ارباب کرم بیرون
بهر جا میروی خیل زجانها هست همراهت / بلی سلطان نشد هرگز بجای بی حشم بیرون
قبولی پیش شاه روم زان رو عزتی دارد / که نامد شاعری مثل وی از ملک عجم بیرون

وله ایضاً

خوش آید دیدن رویش پس از ابروی او دیدن / که ماه نو چو دیدی خوش بود در روی نکو دیدن
بچشم مردمان بیند عکس ابرواش دایم / چو ماه نو که کاهش توان در آب جو دیدن
کسان را ماه نو مطلوب و ما را دیده بر ماهش / که ناگاهی توان از گوشه ابروی او دیدن
شد آن کز بهر تو بی گرفتم دست زاهد را / کنونم شیخ خواهد دست در دست سبو دیدن
دلم را دارد و دارم دو شاهد از دو رخسارش / ولی در محضر آن دلدار را خواهند رو دیدن

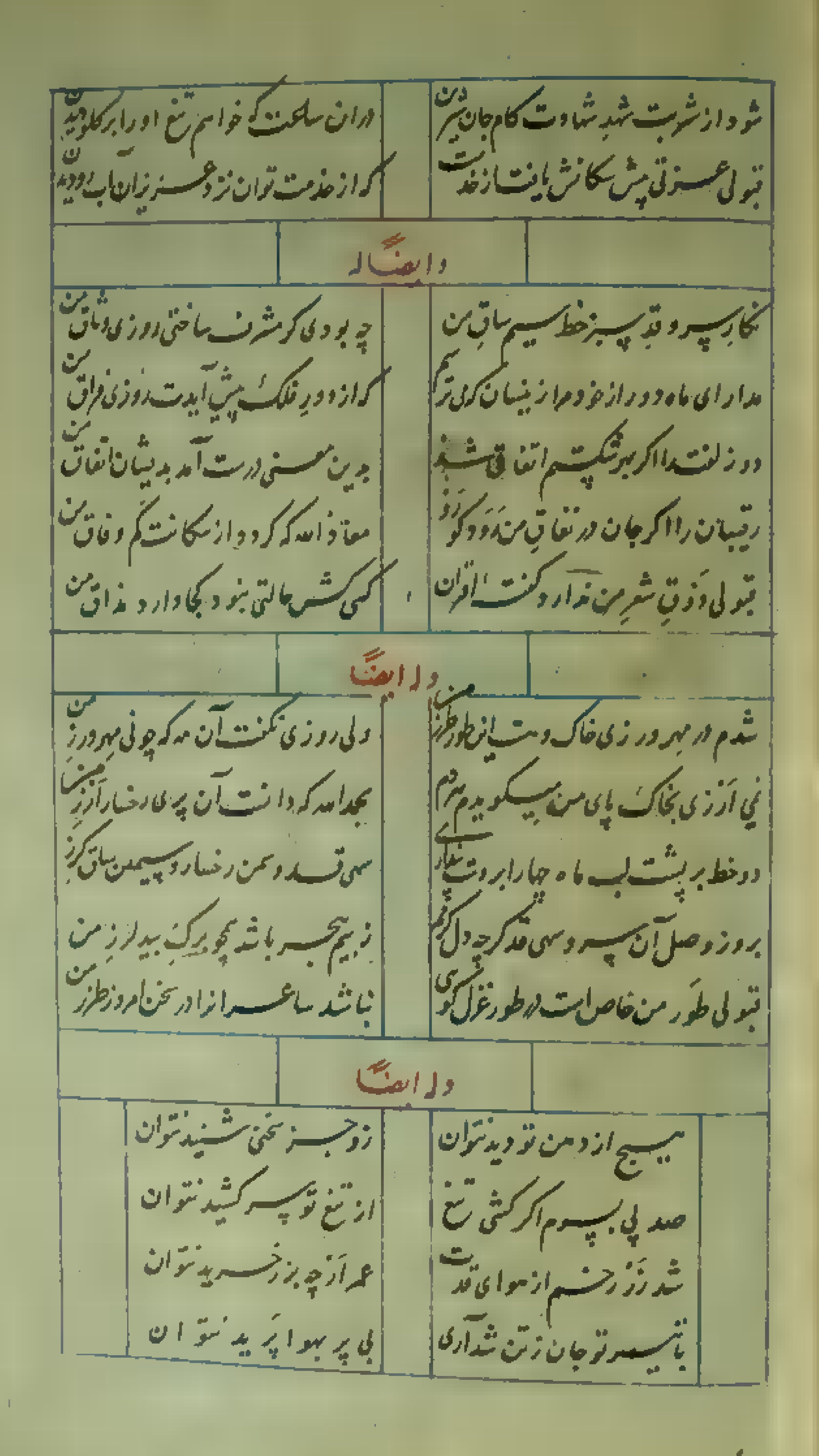

شود از شربت شهد شهادت کام جان شیرین / دران ساعت که خواهم تیغ او را بر گلو دیدن
قبولی عزتی پیش کسانش یافت از خدمت / که از خدمت توان نزد عزیزان آب رو دیدن

وله ایضاً

نگار سرو قد سبز خط سیم ساق من / چه بودی گر مشرف ساختی روزی وثاق من
مدار ای ماه دور از خود مرا زینسان گری ترسم / که از دور فلک پیش آیدت روزی فراق من
دو زلفت را اگر بر شکستم اتفاق شد / درین معنی درست آمد پریشان اتفاق من
رقیبان را اگر جان در نفاق من رود گو رو / معاذالله که گردد از سگانت کم وفاق من
قبولی ذوق شعر من ندارد گفت اقران / کسی کش حالتی نبود کجا دارد مذاق من

وله ایضاً

شدم در مهرورزی خاک و هست این طور طرز من / دلی روزی نگفت آن مه که چونی مهرورز من
نی آرزی بخاک پای من بسکو بیدم هردم / بحمدالله که دانست آن پری رخسار آز من
دو خط بر پشت لب ماه چهار ابروست پیدای / سهی قد و سمن رخسار و سیمین ساق گرز
بروز وصل آن سرو سهی قد گرچه دل گرم / ز بیم هجر باشد همچو برگ بید لرز من
قبولی طور من خاص است در طور غزل گوئی / نباشد شاعری ازاد در سخن امروز طرز من

وله ایضاً

هیچ از دهن تو دید نتوان / زو جز سخنی شنید نتوان
صد پی بسرم اگر کشی تیغ / از تیغ تو سر کشید نتوان
شد زر رخم از هوای قدت / عمر از چه بزر خرید نتوان
با تیر تو جان زتن شد آری / بی پر بهوا پرید نتوان

کو

عشق است دلیل تو قبولی — بی عشق بدو رسید نتوان

وایضاً له

ای قد تو نخل ثمر قند من — وی ذقنت سیب سمرقند من
آن لب و رخ قوت جان دلبند — ای لب و رخسار تو گلقند من
گشت دلم بستهٔ زلفت بلی — هست سر زلف تو دلبند من
گریهٔ تلخم نگر و شور بین — تبسم کن ای شوخ شکرخند من
برو دل من پند مده ناصحا — بهر خدا در گذر ای پند من
راضیم از دوست بهر غم بلی — بنده ام و دوست خداوند من
چو قبولی ببریدم ز خویش — تا که شد ای جان بتو پیوند من

وایضاً له

چه درد است این که شد در عشق یارب نصیب من — که من میمیرم و درمان نمی‌سازد طبیب من
نمیدانم چرا ای دوست دایم دشمنی با من — بجان را کسی دشمن نمیدارد حبیب من
بنازید یکرم دل میبرد غمزه‌ات مردم — چه نازست این که دارد غمزه‌ات ای کافر من
عزیزم چون غریب افتاده در حسن نکوی — بگو آخر که در خواری چه میرد غریب من
نصیبم درد هجران شد قبولی ساختم تا آن — چه از خوان قضا در عاشقی این شد نصیب من

وایضاً له

رفت جانم ز تن و یار نپرسید ز من — مردم از فرقت و دلدار نپرسید ز من
یار هر بار ازین خستهٔ خود پرسیدی — وه چه افتاد که این بار نپرسید ز من
حال خونخواری من غمزهٔ او میداند — از چه آن غمزهٔ خونخوار نپرسید ز من

چون

چون بود حال من خستهٔ بی کس که طبیب — دید حال من و از عار نپرسید ز من
گر بمیرد نبود عذر قبولی گفتن — که شهنشاه جهاندار نپرسید ز من

وایضاً له

ای لب لعل تو چون جان شیرین — جان ندیدیم بدینسان شیرین
جان من چون لب شکرشکنت — نبود چشمهٔ حیوان شیرین
کیست در عشق چو من فرهادی — با چو تو خسرو خوبان شیرین
نتوانم دل ازان لب برداشت — روشن است این که بود جان شیرین
آب تیغت دم قتلم بگلو — هست چون شربت ایمان شیرین
مثل شفتالوی آن لب نبود — میوهٔ روضهٔ رضوان شیرین
هیچ دندان ز لبت بر نکنم — بلبت گشت چو دندان شیرین
مین شعر قبولی بعراق — هست چون سیب صفاهان شیرین
نظم او از نظر همت شاه — گشت چون گفتهٔ سلمان شیرین

وایضاً له

جان من زلف تو شد فراش ملک جان من — رحمتی بر جان من کن عشوهٔ عمران من
گر خراش جان پریشان نمی‌خواهد دلت — سنبل مشکین خود فراش ای جانان من
زینت و زیبی دگر دارد چو سنبل گلستان — ای دهانت غنچه و رویت گل خندان من
تیز کرده پاکی از بهر تراش زلف تو — سر پسنگی میزند آن تخت و سلطان من
رشتهٔ جان قبولی زلف مشکین تو شد — رحم کن بر جان این مسکین بیدل جان من

وایضاً له

نظر کردی اشتی با من ز احسان شهریار من | بپرسیدی ز روی لطف روزی حال زار من
چو عالم کام سر انداز انعام عام تو | بناکامی مرا مگذار زینسان کامران من
شهان را از غریبان رسم باشد پرسش گهگه | بگو روزی غریبی هست آخر در دیار من
چو طوطی شکر شکر ثنایت در دهان دارد | نباتی کان ز بعد مرگ روید از مزار من
نظر با بندگان خود چه داری از ره احسان | قبولی هم غلامت آخر شهریار من

## وایضاً له

تا کار ترکان تو شد تاراج جان مردمان | رختی نسیبی یابد کسی در خان و مان مردمان
بی داغ خون اشک شد بر مردم چشم گرفت | گیرد نسیبی تنها چو شد رخت دکان مردمان
چون شد خیالت میهمان چشم فراشی کند | از گوهر پاک این بود جانا نشان مردمان
هر نیم شب در دیده ام آید خیال زلف تو | کم آید ار چه نیم شب مهمان بخوان مردمان
اشک قبولی دم بدم گر آید از چشمش چنین | سیلاب میگیرد جهان ز اشک روان مردمان

## وایضاً له

ز اشکم شد بخواب آن چشم فتان | که خواب آید بهر دم روز باران
بود در دل خیال آن لب آری | مکان لعل باشد در بدخشان
چو خط سبز از آن لب گشت پیدا | نهان شد در سیاهی آب حیوان
مرا در دیده چون انسان چشمی | پری در دیده باشد جای انسان
بوصف گلستان عارض او | قبولی بلبلی آمد خوش الحان

## وله ایضاً

سوزد جگر سازد کباب از آتش دل دود من | خاک ره از خوناب او گردیده خون آلود من



از ناله نالی شد تنم فرسود جانم از غمت | ضعف تن نالان نگر این جان غم فرسود من
با اشک سیم و روی زر ای دل چو بازاری شدی | دیگر مکن فکر زیان سودای زلفش سود من
هر شام چشمم میکند پالوده از خون جگر | گر باورت نبود سحر مژگان خون پالود من
دادن قبولی جان ترا در کوی جانان به بود | باری چو کاری میکنی آن کار را به بود من

## وایضاً له

عارض اینت و خط اینت و زلف و خال این | صبر و طاقت هوش و آرام از که جویم بعد از این
خاطر شاد از من مسکین چه میجویی که من | سینه ریش و تن زار و دلی دارم غمین
آخرم چون اینچنین میخواستی کشتن بهجر | کاشکی ز اول نمی پیوستی ای مه این چنین
ای پری ایزد ترا روح مجسم آفرید | پیش از آن روزی که آدم بد میان ماء و طین
ای قبولی یافت از طبع چنین شعر کمال | حافظت چون گشت لطف خسرو روی زمین

## حرف الواو

از صفا لاف نهانی میزنی با روی او | گر سخن داری بگو آیینه با او رو برو
سود سودای دلم را بین که در بازار عشق | زان دو زلف و ابروان دارد زیان از چارسو
خاک گشتم در رهش تا آب رویی یافتم | تا نگشتم خاک در راهش ندیدم آب رو
دین و دل میخواستی از من فدایت ساختم | از من بی دین و دل دیگر چه میخواهی بگو
گر بدی گفت ای قبولی مدعی در هم مشو | زانکه بد گو را سخن هرگز نباشد نکو

## وله ایضاً

شوخ نهالی کز جان شد دلم پابست او | میکشم همچون ترازو بارها در دست او
هر زمان بیشتری ز شاهین ترازویش دلم | میخورد بر دل گری بوسه پیاپی شست او

پی پسته و بادام رزا در شهر بازاری نماند — بلبل چو دید آن دهان تنگ و چشم مست او

دل ز لعلش داشت سودای که رفت آن هم ز دست — سود سودای دلم بینید و گیر و بست او

میدهد در پای او صد جان دل سرگشته ام — ای قبولی تا بدست آید دو زلف شست او

وایضاً له

کند مشتاق را دیوانه پنهان نگاه او — کشد عشاق را سر گوشه چشم سیاه او

مرا روشن شد این معنی که می باشد پری با او — چو دیدم پر زده بر گوشه زرین کلاه او

اگر روم و حبش را ترک چشمش ملک خود گوید — بدین وجه آن دو عارض بس بود عادل گواه او

خط آورد آن شه خوبان بزیر زلف دانستم — که ز اقلیم ختن عزم خطا دارد سپاه او

قبولی را بداغ هجر تا کی رنجه میداری — مگر آگه نه ای جانا ز عدل پادشاه او

وایضاً له

شبی در خواب میدیدم که بودم هم سخن با او — رقیب از دور جان میداد و آن مه بود و من با او

چه گویم شکر آن دولت که آن شب تا سحر بودم — دهن بر دهن لب بر لب و تن بر تن با او

بروز حشر چون از خاک خیزد کشته عشقش — گواه او سرخ رویی بس بود خون کفن با او

کنون بی گلشن رویش گلم در دیده خار آید — کجا رفت آنکه می بودی مرا گشت چمن با او

قبولی را اگر درمان نباشد زان لب شیرین — بحمد الله که باری هست درد کوهکن با او

حرف الها

نگارا بود ای ماه نو ترا روزه — که طفل را نبود هیچ چاره روزه

بدو دو آه کنم روز روزه را چون شام — که ماه من بکشاید چو شد مسا روزه

بلاست بر من دلخسته روزه داشتن است — چرا که بر سرم آورد این بلا روزه

بروز روزه خوردم آشکاره چون مردم — خورد چو مردم دیوانه بر ملا روزه

چرا است بر دهنت مهر روزه ای مه نو — نداشت غنچه از آن پسته هیچ جا روزه

کشد قبولی ازین غصه خویش را امروز — که میکند بتو ای نازنین جفا روزه

ولایضاً

ای خال عارض تو بر آفتاب نقطه — مه را چنین نباشد از مشک ناب نقطه

زد کلک صنع زیبا آن نقطه بر عذارت — گرچه نمی توان زد بالای آب نقطه

چون نقطه دهانت فروت هیچ گویم — تنها چو درنیاید اندر حساب نقطه

جانا کتاب حسنت از خط خوب رویت — وان خال بر رخ تو چون بر کتاب نقطه

با آنکه خال رویش بی خط عجب ندانی — بی حرف بر بیاض باری بیاب نقطه

خال رخش قبولی هر کس که دید گوید — از زمره هست گویا بر آفتاب نقطه

وایضاً له

چو می در غلغل آید از جام — بگو مطرب غزلها با چغانه

بیا ساقی دمی می در میان آر — که برخیزد تکلف از میانه

کمان از زورق می کن درین دور — که تیر عیش آید بر نشانه

خوشا آن کز فسون چشم ساقی — ز مستوری بپستی شد فسانه

قبولی از جامت جرعه نوش است — بدور بزم جمشید زمانه

ولایضاً

ماییم دلی چون خم زلف تو شکسته — آشفته و سودا زده و بسته و خسته

از کنج دو عالم غم روی تو گزین — در کنج غمی بی کس و بی خویش نشسته

مانند کمر با قد چنبر شده روزی  موی ز میان کمرت طرف نبسته
از بخت خجسته شدن قابل وصلت  کو آنکه ز نو طالع ما بود خجسته
گر شاه مها چتر بپرسد ز قبولی  گویند که مرغیست پر و بال شکسته

و له ایضاً

قدّت که بدیده خو گرفته  سرویست کنار جو گرفته
رخسار تو ام بگو و راست  خاکیست که آب رو گرفته
جینات سگت باستخوانم  ز پسم که شود گلو گرفته
بر کاسه سر نقیبه را به  سنگی که پاسبو گرفته
در وصف مه رخت قبولی  در شعر ره نکو گرفته

وایضاً

جا سی ابروات بجای ای ماه  که ماه نو نماید همه سر ماه
براتت دیدم و دل شد ز دستم  مرا از دیدنت این بود درراه
زناکه دیدنت از کار رستم  مرا کاری چنین افتاد ناگاه
چو با آهت جانم در تن از ضعف  رود جانم اگر بر می کشم آه
دلم زلف درازت برد اکنون  تو میدانی و جانم قصه کوتاه
قبولی خسرو ملک سخن شد  باشعار چنین از همت شاه

و له ایضاً

دو لاب از بتان پری رخ بعیدگاه  چه خیست دور او همه با آفتاب و ماه
هر گاه عید من بسر کوی او بود  چون کوی او بروی زمین نیست عیدگاه

در عید

در عید که میانه خوبان نگار من  چون پادشاه بود و گرد دلبران سپاه
از اشک ما بعید که آن مه نشد پدید  کز سایلان بینک بود روز عید راه
انجاست عیدگاه قبولی که روز عید  خورشید تاج بخش برآید سحرگاه

وایضاً

ز اقبال قبول خدمت شاه  بحمد الله شدم مقبول درگاه
دلم این لطف را از شاه میخواست  میسر شد ز لطف شاه دلخواه
مرا ناگاه این اقبال رو داد  چه گویم شکر این اقبال ناگاه
بدولت راه می جستم رسیدم  رسد آری چو دولت هست درراه
قبولی چون شدی مقبول سلطان  بگو شکر خدا الحمد لله

وایضاً

مرا تا جان بود ای سرو دلخواه  هوادار توام و الله بالله
برو ای جان ز تن همراه تیرش  گزیت بهتر نخواهی یافت همراه
دلم تنگ است و آهم بر نیاید  بدل تنگی ندانم چون کنم آه
مرا ناکام [illegible] بسر آید  زهی اقبال تیز و بخت ناگاه
بپای دوست جان دادن دلم خواست  قبولی را میسر گشت دلخواه

وایضاً

خود راه ندانم بدر خانه آن ماه  تا خلق ندانند بسر سم زکی راه
با آه بدان ماه چو گویم سخن خویش  گوید که ندانم عجبی آه از آن ماه
دی روز بمیدان ز بتان بود صفی چند  لیکن همه بودند سپاه و من شاه

یک ره برهش دیدم و دل رفت زدستم / جان میدهم اکنون زپی دیدن یکراه
گاهی که قبولی سوی تو راه نیابد / از لطف فراموش مکن پرسش گاه

وایضاً له

از حسن تست ای شه خوبان تبات ماه / زان رو که نور کسب کند ز آفتاب ماه
عکس مه عذار تو در آب چشم ما / بنماید آن چنان که نماید در آب ماه
روشن نماید آن رخ زیبا ز زیر زلف / روشن ندید گرچه کسی در سحاب ماه
خورشید با رخ تو بر آید بخرمی / در حسن ای نگار شود گر شهاب ماه
بیند اگر رخ تو بخجلت گره حساب / ای آفتاب گم کند اندر حساب ماه
از زلف شد پدید فروغ عذار تو / در شب و هم همیشه بلی نور و تاب ماه
وصف رخت نگاشت قبولی نگار من / گو را شدست نور مرکب کتاب ماه

وایضاً له

خط لبت اینچنان نشسته / خطیت بلوح جان نشسته
سرو یست قد تو راستی را / خوش در چمن روان نشسته
جانهاست برای پای بوست / چون گرد بر آستان نشسته
بر مسند حسن آن مه امروز / مهریست بر آسمان نشسته
شورت چو قبولی از قد اوست / شد در دل راستان نشسته

وایضاً له

چون لعل لبت شود مکیده / همچون شکریست آب دیده
کشتی که کجاست جای تیرم / گوییم که کجاست جا بدیده

در هفت هزار سال دورش / مثل تو مهی فلک ندیده
داریم دلی بپیچ زلفت / شبهای دراز ره بریده
ایام بعشرت و قبولی / در گوشهٔ محنتی خزیده

وایضاً له

زهی شوق لبت را از ازل در ملک جان خانه / خیال آن دهن را در دل تنگم نهان خانه
بخاک آستانت مهر سحر رخ بر زمین دارد / چه گر خورشید را ای مه بود بر آسمان خانه
ز آب چشم ما هر گوشه جیحون پدید آمد / حباب آسا از آن ما راست بر آب روان خانه
زبانت خویش را در خانه ات افتاده میخواهد / ولی خورشید من مه را کی بیند در آن خانه
قدم نه یکدمی در دیدهٔ خونین نگار من / که گردد از فروغ عارضت نقش جهان خانه
پی آن تا بچشم خویش بیند پای آن در را / بکویت دیده را شد آرزو بر آستان خانه
بگوی آن بهشتی خانه ای باید مرا واعظ / ترا ای پارسا گو باد در باغ جنان خانه
قبولی را بسوی خانقه دعوت مکن زاهد / خوشا رندی که او راست در کوی مغان خانه

وایضاً له

دلم شد از فراقش پاره پاره / جگر از دل بتر صد باره پاره
فلک زان از مه نو ساخت ناخن / که ابرویت کند رخساره پاره
از و قطعا نبستم گر بتیغم / کند آن غمزهٔ خونخواره پاره
رقیبش را ز آهم پاره شد دل / بلی گردد ز آتش خاره پاره
ز هجرش و ز تیغ غمزه دوست / دلی دارد قبولی پاره پاره

وایضاً له

ازین

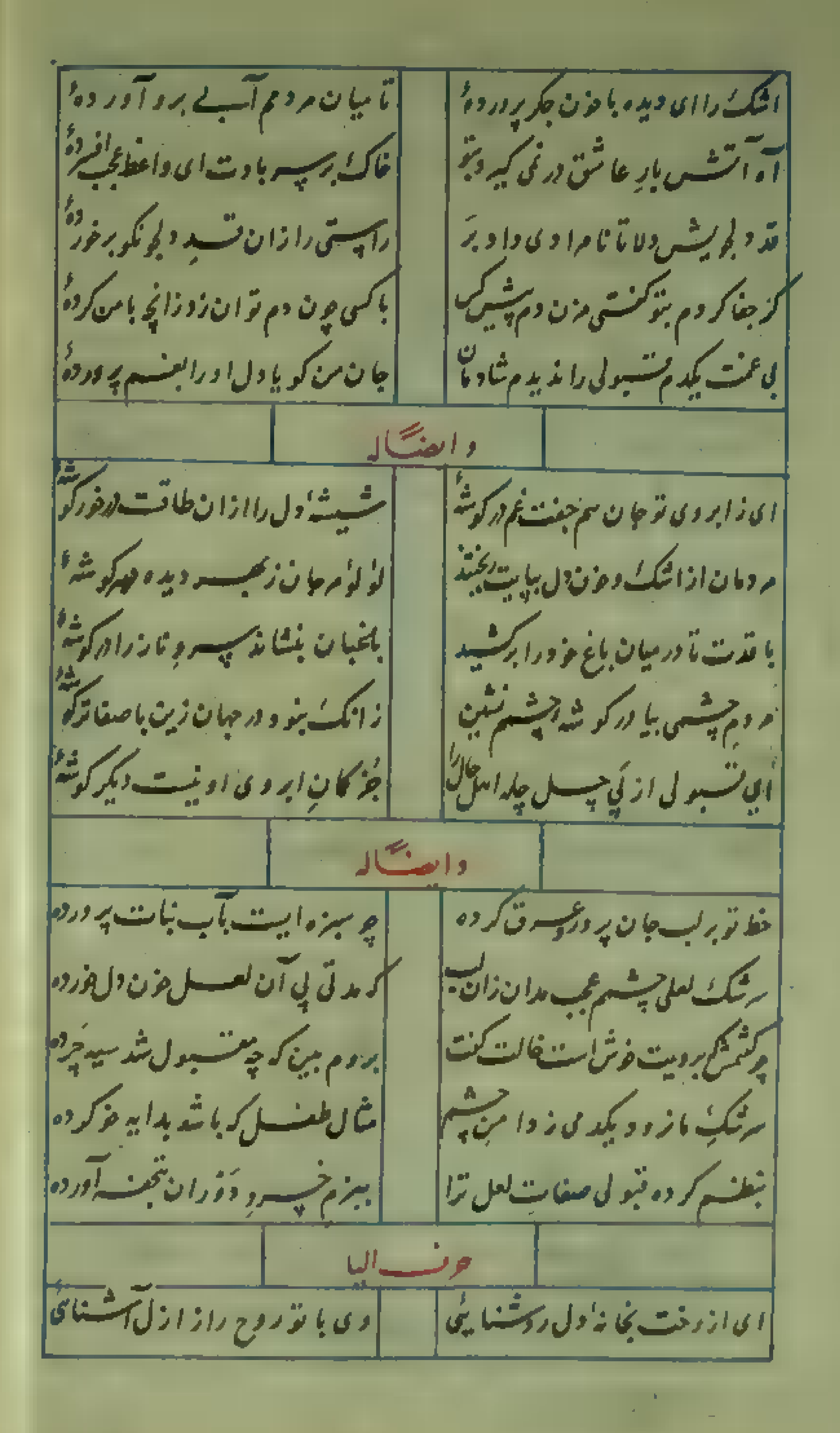

اشک را ای دیده با خون جگر پرورده‌ای / تا میان مردم آبی برو آورده‌ای
آه آتش بار عاشق در نمی‌گیرد بتو / خاک بر سر بادت ای واعظ عجب افسرده‌ای
قد دلجویش دلا تا نامرادی داد بر / راستی را زان قد دلجو نکو برخورده‌ای
گر جفا کردم بتو گشتی مزن دم پیش کس / با کسی چون دم توان زد زانچه با من کرده‌ای
بی غمت یکدم قبولی را ندیدم شادمان / جان من گویا دل او را بغم پرورده‌ای

وله

ای ز ابروی تو جان هم جفت غم در گوشه‌ئی / شیشهٔ دل را ازان طاقت درو فور گوشه‌ئی
مردمان از اشک و خون دل بپایت ریخته‌اند / لؤلؤ و مرجان ز بحر دیده هر گوشه‌ئی
با قدت تا در میان باغ خود را بر کشید / باغبانان بنشاندند سرو ناز را در گوشه‌ئی
مردم چشمی بیا در گوشهٔ چشمم نشین / زانکه بنود در جهان زین با صفاتر گوشه‌ئی
ای قبولی از پی چل چله اهل حال را / جز کمان ابروی او نیست دیگر گوشه‌ئی

وله

خط تو بر لب جان پرور عرق کرده / چو سبزه ایست که آب نبات پرورده
سرشک لعلی چشم عجب مدان زان لب / که مدتی پی آن لعل خون دل خورده
چو کشمکش برویت خوش است خال کت / بروم بین که چه مقبول شد سیه‌چرده
سرشک ما ز دو یک دیده زد دامن چشم / مثال طفل که باشد بدایه خو کرده
بنظم کرده قبولی صفات لعل ترا / ببزم خسرو دوران تحفه آورده

حرف الیا

ای از رخت بخانهٔ دل روشنائی / وی با تو روح را ز ازل آشنائی

از باطن

در باطن اتصال نهانیست با توام / گر ظاهرا شود دو سه روزی جدائی
گفتیم بهر بردن دلها خود آمدی / ما را بکش برای حدیث خدائی
از فقر سر بشاهی عالم نمی‌نهم / دارم ولی ز همت مردان گدائی
پستم کنون و سرزنش شیخ میکنم / آن وقت کو که بود مرا پارسائی
تا گشته‌ام گدای سر کوی آن صنم / دارم بپای تخت بتان پادشائی
عشاق را نوازد و ز راستی دل / دارد قبولی از غم او بی نوائی

وله

دل برد ز من زلف سیاهی که تو داری / جان سوخت مرا روی چو ماهی که تو داری
خیل و سپه ماه رخانند و زشاهان / کس را نبود خیل و سپاهی که تو داری
صد دل بر باید بیکی غمزهٔ پنهان / دزدیده ازان غمزه نگاهی که تو داری
از پشت خط روی ترا دعوی خوبیست / نیکوست برین وجه گواهی که تو داری
در خرمن مه آتش سوزا فکند ای دل / از مهر رخش شعلهٔ آهی که تو داری
اهل سخن امروز ندارند قبولی / در سلطنت و کوکبه شاهی که تو داری

وله

بیا و حال مرا بنگر و بگوی خدای / که بی رخت بچه حالم ز داغ و درد جدائی
ز روی تو هوسم میکند گدائی بوسی / ولی چه سود نگارا که نیست روی گدائی
بیا اگر تو خود آئی بحکم قتل محبان / تراست حکم چه گوید کسی بحکم خدائی
چو پند من نشنیدی و رفتی از پیش ای دل / امید از تو بریدم برو که باز نیائی
مباش مایل زهد ریا قبولی ازین پس / ازان جهت که نیاید بکار زهد ریائی

### وایضاً له

| | |
|---|---|
| روا باشد که در چنگ فراقم مبتلا کردی | ز اول صد وفا بنمودی و آخر جفا کردی |
| بیک بار از نظر انداختی ما را چه شد آخر | نه خود ز اول نظر از مردمی در کار ما کردی |
| ز اول عهدها بستی به نیکوئی ولی آخر | ز بد عهدی نگارا هیچ میدانی چها کردی |
| چو بنمودی بما اول طریق دوستی جانا | نمیدانم مراد دشمنان آخر چرا کردی |
| چو دانستی که آخر میشوی بیگانه ای دلبر | قبولی را چرا با خویش اول آشنا کردی |

### وایضاً له

| | |
|---|---|
| چه میدانی که خواهی کشتنم آخر بنادانی | ز اول روی خود بنما بمن آخر تو میدانی |
| تو سلطانی نگارا با گدایان جنگ کمتر کن | که خواهد کشته گشتن عالمی زین جنگ سلطانی |
| چو دانستم که زینسان بیوفا باشی و سنگین دل | کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی |
| پریشان میکنی گیسوی مشکین و دل مسکین | بآخر هیچ زلفت می نهد سر در پریشانی |
| قبولی را بکش ای کافر ار برگردد از عشقت | که در دین می کشند آنرا که برگشت از مسلمانی |

### وایضاً له

| | |
|---|---|
| اینچنین کز غم عشق تو شدم شیدائی | هیچ پروای خودم نیست ز بی پروائی |
| از گدا بشنو و هر جا مرو ای شاه و کسی | که بجائی نرسید هر که بود هر جائی |
| هر کجا پای سگ اوست سر من آنجاست | من که باشم که کنم با سگ او هم پائی |
| گفتم ای همدم حال تو تنها چون است | گفت این است بجان آمدم از تنهائی |
| توبه فرمایت از عشق مگو ای زاهد | من سر توبه ندارم تو چه میفرمائی |
| چون قبولی زر چهرهٔ خود بسود نیم | گشت آخر بغمم سیم بران سودائی |



### وایضاً له

| | |
|---|---|
| دل کر او نیست مبتلای کسی | بچه کار آید از برای کسی |
| کس چو از نیکوئی بجای تو نیست | بد مکن جان من برای کسی |
| در بلای تو او فتاد دلم | کس مبیناد در بلای کسی |
| رفت جانم بآشنائی یک | نشد آن شوخ آشنای کسی |
| ای قبولی ازان کسی کشتی | که شدی کشته در وفای کسی |

### وایضاً له

| | |
|---|---|
| ای شوخ که در عشوه گری آفت جانی | یارب که بدین شیوه بسی سال بمانی |
| ما میگذرانیم بهر حال که باشد | ای دل بغمش یار تو چون میگذرانی |
| ای باد چو روزی برسی بر سر کویش | باید که زمین بوس من آنجا برسانی |
| تا دیده لبت دید بجان دل نگران شد | داریم ازان روی بجان دل نگرانی |
| از جور و جفا و ستمت با دل ریشم | تقصیر مکن جان کسی آنچه توانی |
| وصل تو مگر باز جوان سازدش ای سرو | چون پیر شد از هجر قبولی بجوانی |

### وایضاً له

| | |
|---|---|
| گفتم شدم ز عشق تو دیوانه ای پری | خندید یار و گفت زهی آدمی گری |
| دارم مراد پیش قدت جان برآورم | جانم بدست تست مرادم برآوری |
| بردی به نیم غمزه دل خسته مرا | ای سیمبر و گلعذار همین است دلبری |
| تیرت دلم ز سینه برآورد غمزه من | ختم است بر خدنگ تو طور دلاوری |
| گفتم که مردم از غمت ای ماه رحم کن | گفتا قبولی از غم من غم چه میخوری |

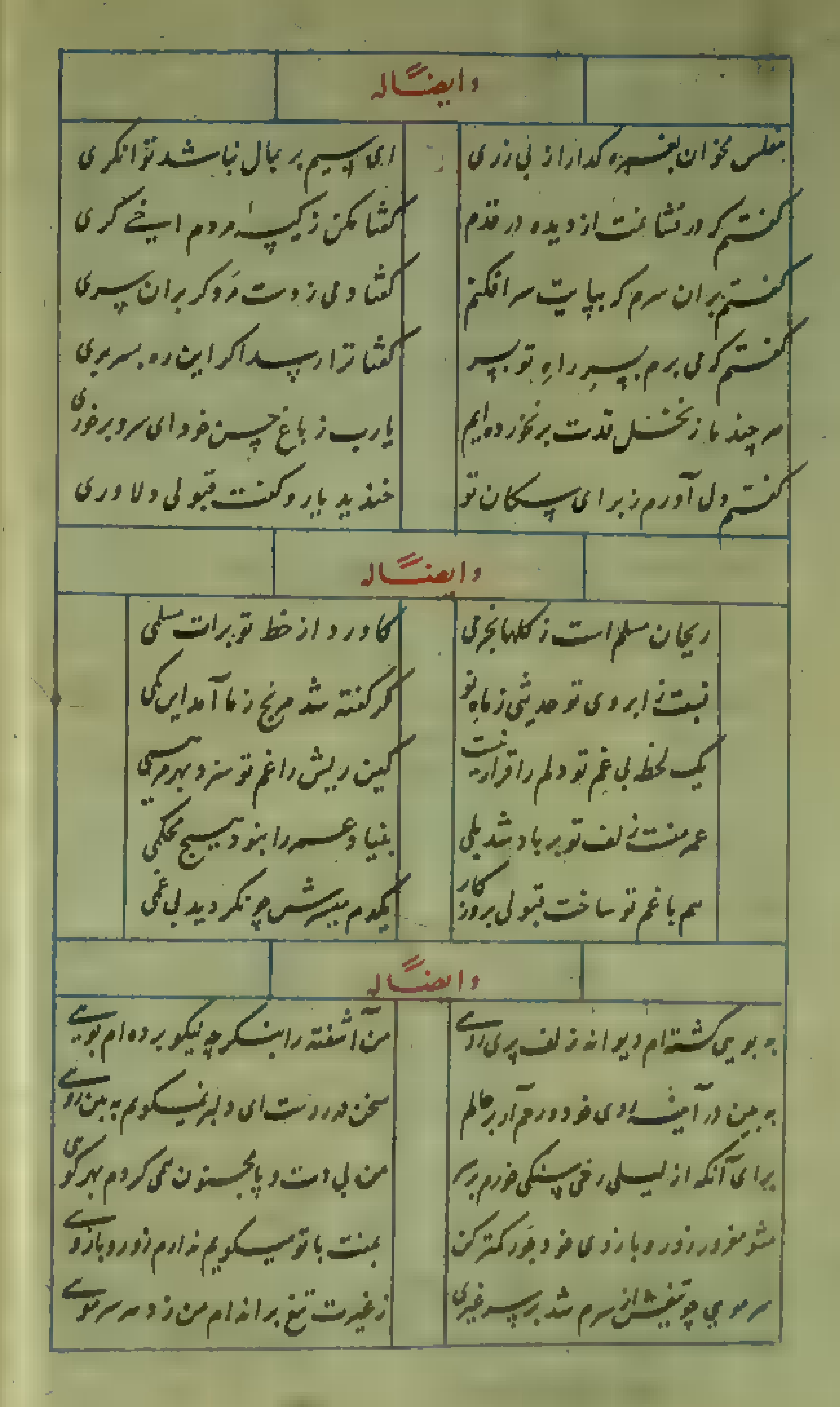

وایضاً له

مفلس مخوان بغمزه که دارا ز بی زری / ای پسیم بر جمال نباشد توانگری
گفتم که در نثارت از دیده در قدم / گفتا مکن ز کیسهٔ مردم سخی گری
گفتم بران سرم که بپایت سر افکنم / گفتا دلی ز دوست دو گر بران سپری
گفتم که می برم بسپر راه تو بسر / گفتا ترا رسد اگر این ره بسر بری
هر چند ما ز نخل قدت بر نخورده‌ایم / یارب ز باغ حسن خود ای سرو بر خوری
گفتم دل آورم ز برای پیکان تو / خندید یار و گفت قبولی دلاوری

وایضاً له

ریحان مسلم است ز گلها بخرمی / کاورد از خط تو برات مسلمی
نسبت ز ابروی تو حدیثی ز ماه نو / گر گفته شد مرنج ز ما آدمی کمی
یک لحظه بی غم تو دلم را قرار نیست / کین ریش را غم تو سزد بهر مرهمی
عمر منست زلف تو بر باد شد ولی / بنیاد عمر را نبود هیچ محکمی
هم با غم تو ساخت قبولی بروزگار / یکدم بپرسشش چو نکردید بی غمی

وایضاً له

به بویی گشته‌ام دیوانه زلف پری‌رویی / من آشفته را بنگر چه نیکو برده‌ام بویی
ببین در آینهٔ روی خود و رحم آر بر حالم / سخن در روزت ای دلبر نمیگویم به بین رویی
برای آنکه از لیلی رخی چینکی خورم بر بر / من بی دست و پا مجنون همی کردم بهر کویی
مشو مغرور زور و بازوی خود جور کمتر کن / بمنت با تو میگویم ندارم زور و بازویی
سر مویی چو تیغش از سرم شد بر سپر خیزی / ز غیرت تیغ بر اندام من زد هر سر مویی

قبولی

قبولی غیر جای کو چو خسرو عاشقی دارد / بملک عشق حالا نیست مثل من غزلگویی

وایضاً له

به یغما برد دل را غمزهٔ ترک جفاجویی / تنم را برد و جانی شد فدای لعل دلجویی
تماشای لب جویی اگر جویی بوقت گل / بیا بر دیده‌ام بنشین که دارد در طرف جویی
مرا گویی بجای او طلب کن دلبر دیگر / بمن بنمای یاری ناصحا در حسن چون اویی
کسی از هیچ سو در عشق او دستم نمیگیرد / دل پر سنگ ملامت میخورم بر سر ز هر سویی
ندیدم غنچه را هرگز سخن گو در چمن لیکن / دهان تنگ او را غنچه دیدم سخن گویی
قبولی میشود دیوانه و در شهر می‌افتد / اگر ناگاه می‌بیند بر روی پری‌رویی

وایضاً له

مردم هزار پاره دل از خون کند کسی / رحمی چو نیست در دل او چون کند کسی
کشتی مرا و ریختی از دیده خون سبیل / گردد قصاص واجب اگر خون کند کسی
شد از قضا غم تو مقدر برای دل / تقدیر را چگونه دگرگون کند کسی
مهر تو چون بآب گل دل سرشته شد / از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
ناصح مدار رنجه دلم را ز منع عشق / آن را که مرده بهر چه افسون کند کسی
حقا که حسن دلکش لیلی ندیده است / در عشق اگر ملامت مجنون کند کسی
یابد وصال صبح سعادت بشام هجر / گر بر سپاه خواب شبیخون کند کسی
گردد ز عشق بازی فرهاد با خبر / گر کوه را بتیشه چو هامون کند کسی

باشد حلال گر چو قبولی کند بنظم / سحری که از طبیعت موزون کند کسی

کل تو شکفت و مرکس پیش طو و پای و بوی … من و خار هجر و با خود ز غم تو کفت و کوی
رخ ما ز خاک پای تو بماند دور ای وَه … بکجا شد آنکه ما را ز تو بود آب روی
کُشتم به تیغ هجران کر ز تو نکو نیاید … چو نیامدست هرکز بجهان بد از نکوی
پی آنکه خاک پای سک کوی تو ببوسم … چو سر سک خویش دارم بهوی توجست و جوی
اکرش کشی قبولی ز دوز آستانت … سک آستانهٔ تو نرود بهیچ کوی

**وایضاً له**

دی روز میکذشتم آشفته وش برایی … ناکاه کرد بیرون سر از دریچه ماهی
کفتم چه چاره سازم کرکاه دیدنت را … کفتا کذار بیکن زین راه کاه کاهی
کفتم اکر زمانی خواهم بتو نشینم … کفتا که بی تو اندآن نیز هم بجایی
کفتم اکر ز لعلت کامی طلب نمایم … کفتا عجب نباشد کام کدا ز شاهی
کفتم کرت قبولی خواهد که در برآرد … کفتا که باید آن را پس منصبی و جاهی

**وایضاً له**

تا خوی کرفت عارض چون آفتاب خوبی … شد روشنم که می چکد از آفتاب خوی
داغ فراق بر دل من چند می نهی … من سوختم ز هجر تو این داغ تا بکی
با روی زرد و سینهٔ چاک و تن نزار … بنود غریب نالهٔ من هر نفس چو نی
جز غنچهٔ دهان تو ای سرو کلعذار … واقف ز تنکی دل من نیست هیچ شی
پا بوس تو مراد قبولی خسته بود … شکر خدا که برد بمقصود خویش پی

**وایضاً له**

یارها که نیک داند طور و طریق یاری … خونت اگر بریزد ز نهار دم نیاری

کنی

کنیتی بحق یاران جو رهبری نکو شد … بلها و کر نکو شد جانا بحق یاریی
ما را پسی بقدت خواهیم جان پریدن … نتوان دروغ کفتن در وقت جان سپاری
کفتی که رو برآیم ای اشک در رَهِ او … بنمایش تیسیی خود کر رو براه داری
از بهر آنکه بوسد پای ترا قبولی … چون زر ندارد و زر در مانده قدر زاری

**وایضاً له**

منم هجر پرور فقیری غریبی … کر از خوان وصلش نباشد نصیبی
جکر خسته بیمار و تنها و زاری … نه غمخوار رفیقی نه بر سر طبیبی
بصد ناله از کلرخی بیوفایی … کرفتار رخار جفا عندلیبی
کهی سینه پر غم ز طعن حسودی … کهی دیده پر نم ز طعن رقیبی
شب فرقتم روز وصلی ندارد … مبادا چو من ای قبولی غریبی

**وله ایضاً**

ای شهره شده بدل پسندی … تا چند جفا بدل پسندی
از تو ستم و جفا و از ما … مسکینی و عجز و دردمندی
از روی تو چشم بر نبندیم … هر چند کنی تو چشم بندی
تا چند دلم ز خال رویت … بر آتش غم کند سپندی
بر بند بجای تو پسندست … شاهم تو اکر جفا پسندی
بر پای تو پست شد قبولی … ای سرو که یافت سربلندی

**وایضاً له**

تیغ است و تیشه دعوی اسرار معنوی … رندست و جام باده و اشعار پهلوی

هر یک زند راه بقبولی هزار ویلی
گر ذوق بایدت سخن رند بشنوی

از وجد زاید از مشغله هزار آنی
مشکلات بسته به غزلهای پهلوی

می جو هر بیت خاصیت فراغ دل
فارغ شوی از وز خیالات دنیوی

شکر بهای جو هر لی کش بجز بهای
برسید و هند پادشهان تاج خسروی

دی نیم مست رفت قبولی بمیکده
شد رهن باده دفتر اشعار مولوی

وایضاً له

بود مه خوب رو دلبر مرا دلدار بایستی
ز لب یاری بجان آمد دل من یار بایستی

چو تیرش ریش دلها را شد ای ابرو کمان مرهم
مرا هم مرهمی بر سینهٔ افگار بایستی

من از غم سوزم و او را غمی نبود ز پسوز من
چو من غمخوار او یارم یار هم غمخوار بایستی

کسی کو هر شبم پی او شب تاری نمید اند
شبش چون تار زلف او دراز و تار بایستی

چه بود دولت آنم که یابم بار نزدیکش
ز دورم از پی نظاره باری بار بایستی

چه سودم این که هردم میدهم جان را بیاد او
مرا یادی از آن شوخ فراموشکار بایستی

قبولی شکرستان سخن طوطی بسی دارد
ولی زیبا یکی چون من شکر گفتار بایستی

وایضاً له

چو لی بینیت غمزه با دیگری
دو چشمم بدل میخورد خنجری

کرم دست گیری نباشد عجب
که پامال راه تو دارم سری

مرادم نیاید بسر از قدت
بجز نامرادی ندارم بری

بهر باب بر آستان تو ام
نیم ای پری وحشی بیک دری

دلم خوش بر آید ز جام لبت
چو می خورد رند از ساغری

قبولی

قبولی بصد ناله جان داد و یک
نداشت این اوست یا دیگری

وایضاً له

بگیتم من درد مندی مبتلایی
فقیری مستمندی بی نوایی

کهی در زلف مه رویان اسیری
زبالای بتان گه در بلایی

غریبی بیکسی دور از دیاری
بشهر نازنینان مبتلایی

جفاکش خاکساری ناتوانی
گرفتار وفای بی وفایی

قبا د نیستی خوش کن قبولی
گرت هستی ردایی نیستم قبایی

وایضاً له

چون غنچه دهان تنگ داری
چون گل رخ لاله رنگ داری

زآن دل ما نشد دلت نرم
آری دل همچو سنگ داری

وارد برقیب صلح دایم
با بنده صفای جنگ داری

زابرو دو کمان کشیده تا گوش
وز غمزه دو صد خدنگ داری

بکش دهن و بگو حدیثی
تا چند مرا بتنگ داری

در کوی مغان مرو قبولی
گر باک ز نام و ننگ داری

وایضاً له

زهی در تن مرا هر لحظه از احسان تو جانی
شود چون من جهانی بنده ات هردم با حسانی

ز لطف تست جان دردمندم را دوا جانا
بعالم دردمندان را از این به نیست درمانی

بمعنی نیست جان آن را که جانانش نباشد جان
چه حاصل باشد از جانی که او را نیست جانانی

مرا زیبد که در هردم کنم صد جان نثار تو
چو از لطف تو هر ساعت بتن می آیدم جانی

| | |
|---|---|
| هزاران قرن اگر گردد دنیا بچرخ دوران | محمد شان اویس و قبولی طبع سلمانی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| دلم را برد کافر دلربایی | مسلمان کشتی بی شوخی بلایی |
| خدنگ افکن سیه ابرو کمانی | جفاپیشه نگاری بیوفایی |
| بافسون چشم شوخش دلستانی | بجز لعل نابش جانفزایی |
| پریشان زلف او مجموعهٔ دل | پری سان چشمن او مردم ربایی |
| قبولی وصف اعجاز لبش گفت | ازان شد در سخن معجز نمایی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| نیست جز آهم بدر چهرهٔ جانان محرمی | دردمندان را بغیر از ناله نبود همدمی |
| خواستم نالم چو نی در اشتیاق وصل دوست | سینه صد سوراخ گشت و بر نمی آید دمی |
| باز نتوانم که دارم دور ازان مه گریه را | گرچه میدانم که می خندند بر من عالمی |
| جامهٔ نیلی بنفشه از چه آمد پس گوار | گر چو من دور از خط جانان ندارد ماتمی |
| ای قبولی بزم سلطان را غنیمت دان که نیست | جام احسان کو درین دوران بغیر از او جمی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| جهان تیره سپاه هند و پادشاه تویی | ستاره اند همه دلبران و ماه تویی |
| بزلف هندوی تو دعوی ولی دارم | خط تو حجت و بر حجتم گواه تویی |
| ز جور غمزهٔ تو پی برم پناه بتو | کجا پناه برم چون مرا پناه تویی |
| گریختن بتو باشد که گریز از خود | چه من که جمله جهان را گریزگاه تویی |
| دلم گناه ندارد بعشق ای ویس | گرش گناه بود باعث گناه تویی |

| | |
|---|---|
| براه او ز دو رخسم خاک راه شد ای اشک | بیا بیا که بسر رو چه رو براه تویی |
| قبولی است بپرستش دعای دولت تو | گدا دعای که گوید چو پادشاه تویی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| کی چو لعلش او سلیمان داشت هرگز خاتمی | لب بران خاتم چو آن خط بود اسم اعظمی |
| چون توانم گفت ای دلبر بدان لب وصف تو | عالمی را جانی آن لب جان جان عالمی |
| با خط ریحان چو دیدم خاتم لعل ترا | گفتم از یاقوت می زیبد بدین خط خاتمی |
| میدهد جان لعل جانبخشت بهر جا مرده است | نیست چون آن لب بگو در جان جهان را حاتمی |
| ای قبولی توانی شد جم جام سخن | خاصه در دوران چون سلطان محمد خان جمی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| کی ببینم ترا ای جان عالم یکدمی | بینم آن دم خویش را از عالمی عالیتری |
| در وجود احمری جز خود نمی بینم ولی | نیست ممکن اینکه محرم را نباشد محرمی |
| نیست آن ای باغبان شبنم سرشک بلبل است | گر بروی گل بصحرا افتاده بینی شبنمی |
| سینه سوراخت و رخ زرد دست تن از ناله نال | گر نفس بر میکشم جز نی ندارم همدمی |
| آدم آن باشد که بوی وفا شاید شنید | ای قبولی در همه عالم ندیدم آدمی |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| مانی کشد ار با رخ تو صورت دعوی | با صورت تو دعوی او نیست بمعنی |
| آنم که خود آیی تو و عارض بنمایی | از خود بروم ای ماه چو موسی ز تجلی |
| طوبی قدی ای حور تو وان زلف سیاهی | افتاده برخسار تو برگیست ز طوبی |
| لیلی چه اگر عاشق دیوانه بسی داشت | مجنون نشد و حیرانی او در خور لیلی |

ای نی بغش بکید دنفس همدم ما بس — چون نیست بجز یک دو نفس حاصل دنی
گر هیچ قبول نیش با تو نشینم — آن یک نفسم به بود از دنی و عقبی

## رباعیات

تا حسن تو در دین جان جلوه گرست — هر لحظه به نور و صفای دگرست
هر دیده کزین نور و صفا بهره ورست — از هر وجهی رخ تواش در نظرست

## وایضاً له

در حضرت او ره بجهل نتوان یافت — وز علم نجات بی عمل نتوان یافت
علت بعمل عمل بعلم است نکو — بی این خبر از سر ازل نتوان یافت

## وایضاً له

عاشق نکند عشق تو ای پنهان — کردن نتوان چو پادشاهی پنهان
رخسار من و اشک گواهند بعشق — از کس نتوان کرد گواهی پنهان

## وایضاً له

تا کی دلم از داغ ستم رنجه کنی — جانم ز فراق خود بغم رنجه کنی
از دوری دیدار تو بیمارم و زار — شاید که به پرسش قدم رنجه کنی

## وایضاً له

یا رب که مرا از نفس سرکش برهان — وز چشم و دلم ز آب و آتش برهان
فعلم همه ناخوش است و من ناخوش ازین — خوش ساز مرا ز فعل ناخوش برهان

## وایضاً له

از نخل

از نخل قدش اگر برآید چه عجب — مقصود من از قدش برآید چه عجب
چون قامت او نخل مراد است مرا — آن نخل مراد در برآید چه عجب

## وایضاً له

از بس که ز هجر دیده ام خون بگریست — بگریست بحالم آنکه در من نگریست
بی عارض آن ماه نمانم زنده — مانند ماهی که بی آب نزیست

## وایضاً له

ای دیده که راز گفته با دگران — درهای نهفته سفته با دگران
من بیخبر افتاده ز هر گفت و شنفت — هم گفته و هم شنفته با دگران

## وایضاً له

از می چو خویشش بروی گل رنگ آید — از شرم رخش بروی گل رنگ آید
بر سنگ فتاد عکس لعل لب او — زان لعل برون مدام از سنگ آید

## وایضاً له

غیر از تو کسی در دو جهان پیدا نیست — جز حسن تو پیدا و نهان پیدا نیست
در عشق تو بی نام و نشان گردیدم — غیر از تو مرا نام و نشان پیدا نیست

## وایضاً له

با جام لبت نیست ز مشرب توبه — زان نابیدم ای نگار بر لب توبه
هر روز لبت توبهٔ من می شکند — از باده کنم اگر چه هر شب توبه

## وایضاً له

تا چند کسی بوی غم دوران خوردن — وز بهر دو نان پیش نان دو نان خوردن

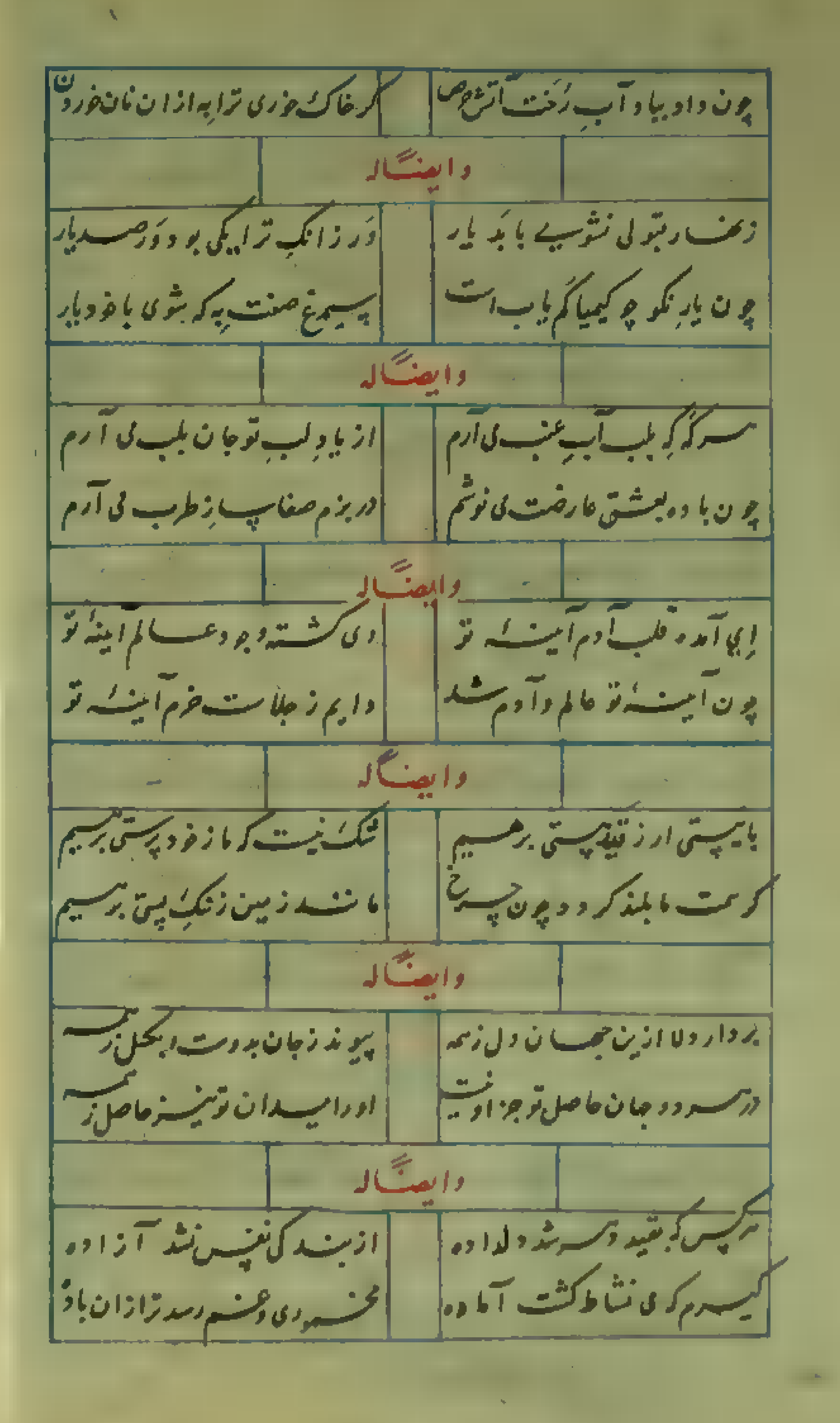

| | |
|---|---|
| چون داد بباد و آب رخت آتش وصال | گر خاک خوری ترا به از آن نان خوردن |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| زهر ار بتولی نشویی با بد یار | ور ز آنک ترا یکی بود ور صد یار |
| چون یار نکو چو کیمیا کم یابست | سیمرغ صفت به که شوی با خود یار |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| هر گه که بلب آب عنب می آرم | از یاد لب تو جان بلب می آرم |
| چون باده بعشق عارضت می نوشم | در بزم صفا سپاه طرب می آرم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| ای آمده قلب آدم آینهٔ تو | وی گشته وجود عالم آینهٔ تو |
| چون آینهٔ تو عالم و آدم شد | دایم ز جلاست خرم آینهٔ تو |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| با پستی ار ز تیغ پستی برهیم | شک نیست که ما ز خود پرستی برهیم |
| گر همت ما بلند گردد چون چرخ | مانند زمین ز ننگ پستی برهیم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بردار دلا ازین جهان دل ز همه | پیوند ز جان بدوست ابجل ز همه |
| در هر دو جهان حاصل تو جز او نیست | او را بیدان تو نیز حاصل ز همه |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| هر کس که بقید هوس شد دلداده | از بند کی نفس نشد آزاده |
| گیسهم کی نشاط گشت آماده | مخموری و غم رسد ترا زان باده |



وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بردیم بر او عشق بپایان همه عمر | داده دل و جان بباد و رویان همه عمر |
| صد شکر که عمر ما بهی بد نگذشت | بردیم بسر چو با نکویان همه عمر |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| قوت دل و جان تو بوده من غافل | مقصود جهان تو بوده من غافل |
| از روح و روان همی خبر می جستم | خود روح و روان تو بوده من غافل |

فرد

| | |
|---|---|
| دی شدم با آشنایی آشنا در آب رود | ماهی از آب می جستم که ماهی رخ نمود |

فرد

| | |
|---|---|
| چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر | بحمد الله که غالب شد سپاه روم بر کافر |

فرد

| | |
|---|---|
| چون قبای دلبری بر قامتش می دوختند | رشته جان مرا دست محبت تاب داد |

خاتمه

| | |
|---|---|
| در آن وقتی که این فرخنده دیوان | مزین شد بمدح شاه دوران |
| ز هجرت رایت هشتصد بود و هشتاد | که شد از ختم این دیوان دلم شاد |
| گذشته سال عمرم سی و ده بود | سرم از مدح شه بر چرخ میسود |
| ز شاهم هر زمان بودی عطاش | نظرها داشت با مدحت گر خویش |
| بلی فرصت بر شاه سخن دان | بشا عمر تربیت کردن ز احسان |

| | |
|---|---|
| نکرچیین احسان بروی ازشاه | کرلی بپستی چنین دیوان دلخواه |
| تعالی این مبارک فال دیوان | که زینت دارد از اوصاف سلطان |
| تعالی این مثال کارنامه سینی | که در نقش و خیالش نیست ثانی |
| تعالی این همه نوباوه دل | که از باغ روان آمد بحاصل |
| بکام شاه دوران ساز شیرین | که تا کامم دهد ز احسان و تحسین |

تم الدیوان بعون ملک المنان بحمد الله ومنه وحسن توفیقه
وفرغ من تحریره العبد الضعیف النحیف المحتاج
الی رحمة الله تعالی وغفرانه غیاث المجلد
الاصفهانی بدار السلطنة قسطنطینه
حماها الله من جمیع الافات والبلیة
فی شهور سنه ثمانین و
ثمانمایه الهجریه
م

# غزلیات ترکی

نسبت ایتدم رخ زیبا که مه چار دهیه — گون کبی روشن اولور سه نوله وجه شبهی
دل پسر زلفکه ال اوردو غنچه اصمه آستینی — دفتر جمعه یزلمز چو دولونک کبی
خانهٔ دلده جگر قاتیله تصویر ایدرم — صنم جامه منقش بت زرین کلی
رخی شه خلی سپه دره کیجک خواب اول اول — کرچه بکلک ایدرمز شاه کدیجک سبهی
سکه رشک اتمه قبولی نوله نا مقبول — التفات اتمه کورنت سن نظر پادشهی

وایضاً له

دلبره آینه بتقتلق آیین اولمه — کند ونک چشمینی کوروب اندن خود بین اولمه
باغبان چمنی بن مه کلزار اوی تحفه سی — اک شفقت ایله بر سبب پسین اولمه
رحم اوردی اولمه لیلی صفت مجنونه — نشئهٔ تحریک اون زنجیر مسکین اولمه
بن رقیب کافر دکلک کرمزیده م قاتنه — دو سپتم کرآره یرده غیرت دین اولمه
ای قبولی سر وی دن کم اوردو کاسنی فرق — پادشهدن پتسن نوله احسان وتحسین اولمه

وایضاً له

زلفنک همای بر کزبن خاک صلمه سایه — سایم وریدی سه دم فرسایه اسمایه
قاشک برات حسنه جان اولمغه نشان ذر — کم ایلزاطف عت طغرای پادشایه
اغلاد غنچه اور ترز لفیده کل یوزینی — آول سنبل پریشان باران اولدی آیه
عاشقلرک قتیله حنالمش الینی — غالب بودر کم اول مه قصد ایلمش غزایه



ظل شه جا نده چسرو سن ای قبولی — ظل همایی دل بکلک دور کدایه

وایضاً له

تحریر ایدا ایسه اول مه آیات حسن آیه — خورشید بنده اولدی اول شاه مه لقایه
اول سپر و سپیر ادرکن یوز نازله صنوبر — کیسه مسون چمنده بالاکپسن اول بلا
آینهٔ دلکده جان صورتن چو کوردم — تشبیه ایدم آیینی جام جهان نمایه
چون سایه قدک کوردم چمنده دیدم — یارب که بچه اولور روح روانده سایه
صوندم ایچم رکاب دیدی چکوب عنانی — بلدم یقین که جز در مقصود بی نوایه
شامک قبولیدی مقصود م ای قبولی — مقصوده چون ایرشدم شکر ایدرم خدایه

وایضاً له

صحف چمنده خلی دور اعراب کبی — ساکن دوم دور بکلر سیه اعراب کبی
دون کیجه عیش نهان اتمشدم اول مه له — بو کون اول واقعه یاد ایدرم خواب کبی
آه کم جوش کلب بحر سرشک آمدن — تن غرق اوده کشتی کرداب کبی
چمن حسنی صو ورمیچون چشمله — دنده زرود سپهر شکم بن دولاب کبی
آتنک اولمز کوزنک یاشنی یوزمدن بر دم — غم ایله اندی محبت زره سیماب کبی
آب عارضده دل آوله ماهی کوشش — حلقهٔ زلفی خن ایلدی قلاب کبی
ای قبولی سکا چون اولدی محمد ممدوح — پسندی جان ویر آنوک یولنه اصحاب

وایضاً له

لب لعلک دکلدر کرپسیما — ندن هر دم اوراسواق اجیا
بهشت اول بزم دلکم اوله ساقی — نکار سیم ساق ماه سیما

کوزمدن دکدی قان غوغای چنک — مجمعی قان ایدیجک مست غوغا
کوکل بهر رخسک جانده کزلر — کر عوغالر اولر کنج اولسه پیدا
قبولشه سکا اندی محبت — نه غم عالم اولرسه جمله اعدا

ولە ایضاً

اچسه یوزندن اول مه تابان کلاله — مهر رخی بیننده کل سیراب ولاله
کلکون ایدر صفای رخک ساقیا سی — یاقوت ناب ایدر لب لعلک پیاله
کل عارضکدن اولکه معانی بیان ایدر — اوراق یاسمینه یزر اول رساله
مشکین چچک کمند اصید ایتدی ای قمر — صحرای سبزه چو خذه مشکین غزاله
خدی چو الدی ملک دلی وجه چنده — خطی یزر صحیفه ماهه قباله
دریای نوره غرق اولر روحی قبولینک — آچسه یوزندن اول مه تابان کلاله

وله ایضاً

خیال لعل جانبخشک بلای زلفه دافع در — بلی سودایه ای دلبر شراب ناب نافع در
طلب ایتدو که وصلوکی بنی خوار ایتمه لطف ایله — عزیزم خوار اولور سر زیر ده کرچه اولکه طالع در
کورنمز چین زلفکدن عذارک پرتو ای مه — صنوبرلر پرده شبدن شعاع مهر لامع در
مدد قلماسه کر طالع جانن کورمکه یارک — نه درمان ایلیم یارب نه قیلم کار طالع در
قبول شاهد وشمع وشرابی ترک ایدر درسک — اونوک حقنده ای زاهد حدیثک غیر واقع در

وله ایضاً

غنچه وش هر دم نکارا کوکلی خون ایلمه — بزمه دوراندن شراب اشک کلکون ایلمه
خسته اولدی هجردن جانم شفا به چاره ات — سن مسیحا سن طبیبم ترک قانون ایلمه

دال

دال ایدر سن زلفنکی هر دم جفا وجور اچون — ای الف قد باری غمدن قامتم نون ایلمه
تاب ویرمه دم بدم زنجیر کیبی زلفکه — ای بت لیلی وشم عشاقی مجنون ایلمه
طعن ایتمه چو سر نظم قبولیه رقیب — بدکهردن سن شکست در مکنون ایلمه

وله ایضاً

چون خنده کندن اول صنم سیم بر چیقر — کویا که اوج برج شرفدن قمر چیقر
طفل سرشکی آینه صلیسم پدیدر — کاول بی ادب خیالکی نیچون بصر چیقر
لعلک خیالی دلده مکان ایلدی مدام — چشمدن اول خیالله یاقوت تر چیقر
خاک رهکه یوز سورب اولدکلو اغلدم — کاول خاکدن قیمتده کسیم وزر چیقر
تحریر ادر صفات لبکی قبولی کم — کلکندن ای نکار شکر لب شکر چیقر

وله ایضاً

لبک حلاوتله ای نکار شکر در — دشنک لطافتده آبدار کوهر در
رکابن اوپمک اچون چون عنانی الدوم — دیدی یوری بلورم قصدک نوا جر در
نکر که مهر سلیمان در لب لعلک — کر انس وجن قسمو اول خاتمه مسخر در
طلعتنه دللری تاخسن یلکی الدسن — کر ملک ان شه چون ای نکار شکر در
قبولی عارضکی وصف ایدر مکر ای ماه — سکر نظمی روشن ورنکین وتازه وتر در

تم

## قصیدهٔ چند که در وقت کتابت دیوان گفته شد در مدح سلطان

بطرف باغ زدی سید بدنشان نرگس — که منقلی ز زر آورد در میان نرگس
فروخت جنس بهاری بسی بقلب شتا — بچار سوی چمن ساخته دکان نرگس
اگر ز کاسهٔ ازین نه سر نوشت مدام — بدین هوا نکند در چمن مکان نرگس
شده یساول سلطان دی بششپر سیم — ربود تاج زر از چتر دی خزان نرگس
بگو شهای چمن تاجر بهاری راست — شده چو مردم ره دار دیده بان نرگس
ز بس که خوردی ناشتا بخار — بعلت یرقان گشت ناتوان نرگس
برای زینت خوان شتا بصحن چمن — کشد مزعفر و نان تنک بخوان نرگس
ازین عصای مجوف بسان مردم کور — چه سیم و زر که بر آورد ناگهان نرگس
عجب عجب که بدین چشم و با عصای چنین — ز مردمان نکند سیم و زر نهان نرگس
ز نرگس است چمن را گل شکفته بهار — گرفت تخت چمن را چو گل ازان نرگس
بود مشابه سپالنج دسته فیروزن — چو ناشکفته نماید ز بوستان نرگس
ندانم از که چنین کیمیاگری آموخت — که شیشه و قمری کند عیان نرگس
بخط سبز چمن آیت گنج نامه بباغ — که سیم و زر بدر آورد وازان مکان نرگس
چو صبح صادقش ار خوانم از صفا شاید — که آفتاب بر آورد صبح سان نرگس
زشرق باغ دمیده مگر سفیده دم است — که قرص مهر گرفته است در دهان نرگس
نگاه دار ریاحین که هر سپند باغ — بود نخست از ایشان خبر رسان نرگس

نهاده بر طبق کاغذی چو عطاران — فروخت در همه بازار زعفران نرگس
اگر نبودی مست مدام سیب کنم — که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس
بود چو ششپر سبز زمرد و دسته — بگل زده میخی ز زر بهان نرگس
ز بس که کرد تشبه بچشم لاله رخان — ببوستان جهان گشت داستان نرگس
بچشم کور چو سرمه کشند چرا — نگاه داشته با میل سرمه دان نرگس
مگر ز باد سبک خیز چشم باز کند — سحر چنین که ز باده است سرگران نرگس
برور کار شباب و مزاج صفرابی — شراب زرد چرا میکشد چنان نرگس
بآب شبنم اگر باده را کند ممزوج — مزاج خویش کند معتدل بدان نرگس
ز بهر پختن حلوای خاصه از رمضان — بسی سفید و تنک پخته است نان نرگس
اگر چه سبز گلشن نیست بلبل خوش خوان — درین زمان که بر آمد ز گلستان نرگس
ز مطربان خوش الحان خوش نواتر — هزار بلبل خوش خوان بزم خان نرگس
سپهر مرتبه قطب ملوک آن شاهی — که باغ منظر او راست قدردان نرگس

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی — کش انجم است بپستان آسمان نرگس

گل حدیقهٔ اقبال سرمدی که بود — بگلشن طربش مهر خاوران نرگس
برای چشم عدویش چو شد بهیات رمح — سپر ز دو که خار کند همچو گل سنان نرگس
به پیکر تنگ بندگان درگاهش — نهال خویش بر آرد بهر زمان نرگس
بود سپهر بزمش مثال نرگس دان — ازو بر آمده همه سوز اختران نرگس
ایا شهی که بستان سرای عالم سبز — چو دولت تو بود تازه و جوان نرگس

نهاده بر سپهر سیم ساده قبه زر
ببارگاه تو آمد باز مغان نرگس

ز بحر بهر تو آید بسی خراج زنگ
کری نماید همه سوی بادبان نرگس

ببارگاه تو آمد مثال جادوشان
بدست چوب و کمر بسته بر میان نرگس

بوصف نرگس بستان جنت آسایت
بیا و داد مراطبلی روان نرگس

چنین که رست بباغ خدایگان نرگس
چنین نروید از گلشن جهان نرگس

زعکس نرگس این گلشن بهشت مثال
چو جوی باغ بر آورد کهکشان نرگس

برآمدست ازین مینوی سپهر آسا
چو ماه بدر بر اطراف اختران نرگس

بجای مرمرش از سیم فرش انداز و
بپای حوضش و منت کشد بجان نرگس

مگر بباغ زده سایه بان سلطانیست
که ساختست ز تر دستون آن نرگس

نهاده ساغر زر بر طبقچه سیم است
بشوق مجلس سلطان کامران نرگس

بشاخ طوبی و با برگ ماه و با گل مهر
بود چو پنجه فتح شه زمان نرگس

شهی که همچو گلستان دولتش نشکفت
ز باغ قیصر و داراب و اردوان نرگس

بچشم خشم اگر سوی گلستان نگرد
دگر نروید از گلشن جهان نرگس

دگر بعین عنایت نظر کند در باغ
بود بباغ تر و تازه جاودان نرگس

درون گلشن مدحش بتیزی بودم
که تازه کرد و معطر مرا روان نرگس

بوصف چشم و رخ مهوشی سهی قدی
بتازگی غزلی داد بر زبان نرگس

گل است آن رخ و آن چشم دلستان نرگس
چنین گلی بکجا باشد و چنان نرگس



سحر که نرگس مخمور تو ز خواب خمار
شود گشاده بروید ز گلستان نرگس

زکاسه سر نرگس بر آورم دبل
اگر بچشم تو لاف زند ز بوستان نرگس

بشوق چشم تو چون چشم من سفال شود
دران سفال نشستند مردمان نرگس

دلا چو نرگس او ناتوان و بیماری
ترا که گفت که در باغ جان نشان نرگس

اگر چو چشم تو بر ساخت خویش را بیمار
چه سود کوری خود می کند عیان نرگس

خیال چشم تو در جویبار دیده ما
بود چنانکه بسر چشمه روان نرگس

بغیر چشم تو با عارضت کسی با گل
ندیدست که باشد بیک اوان نرگس

رخ تو گلشن و هر گوشه چشم شهلایت
بود چنانکه بر اطراف گلستان نرگس

ز ظلم چشم تو بیمار و ناتوان گشته
رود بداد شهنشه خدایگان نرگس

شهنشهی که ز فر و بهای معدلتش
ندید ظلم در ایام مهرگان نرگس

کشد بسینه یمین بباغ زرده مگر
بمطبخ خدمتش بود میهمان نرگس

زهی ز خلق تو با طیب در گلستان گل
خجل ز لطف تو در باغ قهرمان نرگس

بطرف باغ چو گلگون خسروی تازی
بپای او نهد از فخر دیدگان نرگس

ز بهر مقدم گلگون تو بپای انداز
براه باغ فکندست پرنیان نرگس

زبندگان تو خواهد که بنده‌ای گردد
برآمدست و زرین کلاه ازان نرگس

برای گرمی عیش تو در زمان شتا
چه آتشی که برافروخت بی دخان نرگس

بباغ زرگری کرد و بهر بزم تو ساخت
ز سیم خام و زر پخته شمعدان نرگس

ورق ز سیم و زر آورد و از پی انشان
بصفحه مدحات تو زرفشان نرگس

ز اسم اعظم تو چونکه سکه زر یافت
چو شعر مادح تو شد زر روان نرگس

زوخت تو بیازار مدح تو خود را
کی سود دیده ز سودات بی زبان نرگس

بپای مدح تو بسیار سیم و زر افشاند
نشد ردیف ثنای تو رایگان نرگس

بهر گلی که شکفت از ثنای تو زین باغ
نهاد روی بپای یگان یگان نرگس

بنو و سمر سی طبع من بمدحت تو
ز خنگ سبز که دارد بزیر ران نرگس

قدم بجای قدم چون نهاد طبع مرا
ازان بخنگ فلک گشت هم عنان نرگس

شها بمدحت تو نظم کرده‌ام گوهر
ببسته‌ام چو حریفان بریسمان نرگس

جمال باغ معانی کمال اسمعیل
که کاشت طبعش در گلشن بیان نرگس

اگر بدیدی این تازه نرگستان را
ز روم بردی ازین پس باصفهان نرگس

بجز ز روم چنین نرگسی نمی‌دید
برست اگر ز نشابور آنچنان نرگس

ردیف مدح تو گر دید تا چو من پر کرد
ز سیم دامن و از زر ز تو دهان نرگس

مرا چو دید بداحی تو از سپهر شوق
شده چو سوسن آزاده ده زبان نرگس

بدین قدر زر و سیم محقری کش بود
نثار کرد بدین گنج شایگان نرگس

قصیده‌ای که بمدح تو گفته‌ام باغیست
نشانده سپهر ببر او را ز یک کران نرگس

ازان زمان که بباغ جهان پدید آمد
چو من نیافت در ایام باغبان نرگس

درین چمن که بمدح تو ساختم ماند
شکفته تا بدم آخر الزمان نرگس

کمال و کاتبی ار از خرابی عالم
کنند شکوه و شاید بود بران نرگس

کنون بدور تو آباد دین عالم را
گواه میکند اندر ز انس و جان نرگس

بجز ز طبع قبولی بگلشن دوران
چنین قصیده ندید و نبیند بنالیان نرگس

بکار باغ جهان هیچ شهریاری را
ندید مثل گدای تو مدح خوان نرگس

کنون

کنون کشاده کف استاده است و میخواهد
ز من دعا و قبولش ز نرگستان نرگس

همیشه تا که ز گلزار منظر خضرا
سحر گهان شکفد لاله و شبان نرگس

بگلشن طرب روز و شب ز انجم و مهر
شکفته باد ز الطاف غیب دان نرگس

## این قصیده در جواب کمال الدین اسمعیل گفته شد باشارت حضرت سلطنه پناهی خلد ملکه

زین سان که گشت روی زمین آسمان برف
شیر فلک شکار شود در میان برف

وقتی که شیر چرخ شود صید مسنود
آسمان شکار جدی و حمل در زمان برف

از بهر آنکه زر ز تراب آورد برون
چرخ از کلنگ باد کنانات کان برف

باران شدست برف ز گردون بسان یخ
گویا که مجره شد ز فلک ناودان برف

زینسان که از زمین بفلک سر کشیده است
بر آسمان توان شدن از نردبان برف

خواهد زند حرامی دی راه کاروان
بر کوه سان شده ازان دیدبان برف

غربال میزند فلک از باد برف را
خورشید گم شدست مگر در میان برف

در شهر هیچ گرمی بازار مهر نیست
آمد ببار برد مگر کاروان برف

اشجار را شکوفه ببر بود در چمن
شد آن شکوفه ریخته در بوستان برف

وقت ز تاجران بهاری نمی‌پسند
شد بسته راه ایشان مگر از ره زبان برف

یاغی ابر در روی زمین را فرو گرفت
زان کوه و دشت گشت همه سایه بان برف

از برف تا گرفته نماندست کشوری
عالم گرفت لشکر کشورستان برف

اغصان همه شکوفه شد و میوه بر نیست
زینسان بود شکوفه که باشد ازان برف

هر چند در جهان نگرم غیر برف نیست
از وفرت سپاه جهان در جهان برف

در ماه روزه برف خنک داپستان نبود  کز وصف با دماند تهی داپستان برف
گردید باغ و راغ ازو پر گل سپید  مانا که گشت روی زمین گلستان برف
مسکین دلم ز سردی احداث روزگار  در غیبت آشیانه او آشیان برف
زندانست خانه من و من بنده درو  استاده از برون درم پاسبان برف
زین حبس خانه ام نگذارد دمی برون  چون من کسی مباد ز زندانیان برف
در خانه ام ز برف نکندست خوان شتا  تا کی توان نشست خدایا بخوان برف
گویا که برف را نبود میزبان چو من  کز خانه ام نرفت برون میهمان برف
زین خانه اگر هست چو پیر داپه بنده را  بنود غریب باشم اگر میزبان برف
جز آستان شاه مرا ملجأ نماند  تا جان برم ز چنگ سپاه گران برف
خورشید تیغ زن که تابید ازوی  جان عدو بستاند چو خورشید جان برف

سلطان محمد آن شه غازی که روز حرب
او آفتاب آمد و دشمن بسان برف

از تاب قهر اوست عدو بی نشان بلی  چون مهر گرم گشت نماند نشان برف
خصم خنک برابر او خیمه چون زند  کز چتر مهر آب شود گنبد لان برف
دشمن چو برف و اوست چو خورشید فی الملک  بنگر ز آفتاب چه بیند روان برف
گردون نهاد برف بسی در شتا که تا  در آرد و ریش بصیف گشاید دکان برف
دم سردی عدو چو غم او را که عاقبت  پامال حادثات شود خان و مان برف
ای خسروی که تخت تو شد آسمان مهر  تخت عدوی بخت تو شد آسمان برف
در بحر قهر برد بگرداب بحر غرق  کشتی عمر خصم ترا بادبان برف

دری شود بجر سپید بذل بزم تو  هر آب کان ز کوه چکد از دهان برف
در کارگه کین تو بر خصم جان بلی  چون مهر گرم گشت نبخشد امان برف
شاها بدولت تو قبولی مدح خوان  بی پوستین نبود کسی در اوان برف
زان چون کمال شکوه ز سرمای کند  چون او بسینه شد بشمل اصفهان برف
در رشته سخن در منیت نظم منست  نظمی بسته ام بهم از ریسمان برف
این تازه تحفه گرچه بازار عشرت است  هر چند هست سرد و خنک ارمغان برف
چون در ثنای حضرت سلطان کامیاب  شد طبع آتشین مرا امتحان برف
گفتم قصیده که بگوید او کسی  هرگز نگفته بود سخن از زبان برف
در وصف برف گرم معانی منم که هست  چون تیغ خود زبان من اندر بیان برف
تا داپستان برف شتا داشت بر زبان  زین گرم تر نگفت کسی داپستان برف
چون مدح بندگان ترا برف شد ردیف  طبعم چو مهر گرم صفت شد بشان برف
تا آفتاب را نبود بهر ذره تیغ  در دل بدان صفت که یقین است از آن برف
با داعدوی جاه ترا چرخ مهربان  ز آنسان که آفتاب بود مهربان برف

این قصیده جواب خواجه خاقانی گفته شده در تهنیت عید رمضان با بشارت سلطنتهای خلد مکان

گردون که شوق صحبت عیدست در سرش  پیداست باده شفق و پیاله زرکش
چرخ از نشاط عید برقص است و ماه نو  طبالهای اوست ز زر کرده زرگرش
گویا هلال عید بخلوت نشسته بود  سی روزه روزه را که نزارست پیکرش
در شام عید مجلس عیش است آسمان  سیمین طباق پر شده از نقل اخترش

دریای اخضر فلکی راست شام عید … کشتی هلال و مهر فرو رفته لنگرش
مانا هلال عید چو طفلست و آسمان … اندر کنار خویش درآورده مادرش
گردون مثال بحر عیدست و ماه نو … چون زورق شان مجره و انجم است لنگرش
از شوق عید چرخ بخنجر نمود لب … پیداست از هلال نمودار چنبرش
آمد صباح عید پابوس شهریار … خورشید و سوده بر فلک از فرقدان سرش
خورشید آسمان شرف آنکه آسمان … هر روز عید خواهد از الطاف داورش
در بزم عیدش این غزل از شوق مطربی … میخواند با ادای خوش روح پرورش

ابروی ماه من که هلالست پیکرش … بنمود ماه عید جهان را ز منظرش

سالیست جان من بلب آمد که روز عید … ای ماه دست بوس تو گردد میسرش
عیدی چو خواست سایل اشکم براه تو … زان خاک راه خلق گرفتند در زرش
چشمی که ماه عید به بیند بروی تو … آید بهر نظر بنظر عید دیگرش
باور نداشت چرخ مه عید چون هلال … چون دید نقش ابروی تو گشت باورش
عیدی من از آن لب شیرین همین بود … ای سیم بر که روزه کشایم بشکرش
آن خال لب بر آتش روی تو عید من … در دفع چشم بد چه سپندیست از دورش
دی شام که نمود رخ از چرخ ماه عید … دیدم ز رشک ابروی تو زرد و لاغرش
گویم چو نون ابروی تو ماه عید را … یا جسم صولجان شهنشاه صفدرش
خورشید خسرو آن که بود لحظه لحظه عید … ایام را ز طلعت ماه منورش
رود او مطلع دگرم در ثنای او … کاندر صفات صحبت عیدست از خورش

شد بزم عید چرخ و هلالست ساغرش … در ساغرست خون شفق راح احمرش

رندی که روز عید بکف جام می گرفت … هرگز بدل نکرد بصد جام کوثرش
عیدست و باز شاهدی آمد به بزم عید … از جام کرده دو سیب برآورده مجمرش
خوش وقت آن حریف که با یار روز عید … باشد بط شراب و کباب کبوترش
ساقی عید روی مرا بین که لعل اوست … در مجمر باده ساخته جانها نثارش
سی روز خم باده پس سر بمهر بود … امروز عید بنگرش از آن کین گشت سرش
عقل از یبوست رمضان بود خشک مغز … در عید شد دماغ تر از باده احمرش
بزمی که چرخ ساخت پی عیش شام عید … نتوان صفات گفتن تا روز محشرش
در بزم قدر شاه بفیروزه گون طبق … در شام عید چرخ کشد نزل اخترش
شاهنشهی که خسرو خاور صباح عید … درگاه دست بوس غلامیت کمترش

سلطان محمد آنکه بشیلان عید او … سینی سیم چرخ بود خور مزعفرش

صاحب قران عصر که در روز عید فطر … صد فطر خوار پیش بود چون سکندرش
باشد دو عید سالی و از طالع سعید … هر روز عید شد ز مقدم مقدرش
تا چرخ یافت دولت تشریف عید او … جوزا همیشه کمر بود و مهر افسرش
عیدیست هر دم از ظفر و فتح و نصرتش … کان سوی عیش و عشرت و شادیت رهبرش
آورده زر گرفتگی شاه گاه عید … با طرف ماه نو کمری از دو پیکرش
هر روز بیش از ظفر بجان عید دیگرست … چون کرد کار ساخت ز نصرت ظفر لشکرش

شب نم

گویا فلک تعبیهٔ عیدی او نوشت / از ماه نو کشیده جدولِ زرکشش
یا خود کنارهٔ سپری را بزر گرفت / آورد صبح تحفهٔ عید آن سپر برش
یا نعل گوشه ایست که در شامگاه عید / بر چرخ جسته در گه دوّ از تکاورش
یا ناجنیت از شه‌شای بشام عید / آورد بهر تحفه بر شه تحفه آورش
یا خود بد این فلک لاجورد سفره / در شام عید عکس فتاده ز ساغرش
از شوق بزم او شب عید این غزل / چون گفت تیر زهره روان کرد از برش

دیدم صباح عید جمال منورش
شد عید من خجسته ز خورشید انورش

ماننده مه برآمد از خانه صبح عید / چون آفتاب خلعت زربفت در برش
پیشد بعیدگاه سواره نگار من / افتاده در قدم همه زلف معنبرش
چون آفتاب بود مه من صباح عید / در زیر ران نگار و چون چرخ اخضرش
یسزد کوی سیم زنخدان بعیدگاه / آن ماه مهر عارض چوگان عنبرش
با ابروش اگرچه برآمد هلال عید / یکدم نداشت تاب که باشد برابرش
در گوش داشت حلقه امانند ماه عید / از هر طرف مقارن مهر منورش
آن حلقهٔ هلال که در گوش عید بود / بر دو از برای بندگی شاه صفدرش
شاهی که روز عید هزاران غلام ... / آید بپای بوسی چو داراب و قیصرش
در شامگاه عید سپهی فتح اهل دین / ماه از غراب چرخ برآمد چو خنجرش
در بزم عید او زپی عیش های دوش / وصاف شد عطارد و زهره نواگرش
دردوز عید فطرت او دور روزگار / از جام عدل داد شراب مطهرش

چون صبح عید صفحهٔ بارش صفا و مهر / جبرئیل سید بهر پی جاروب پیکرش
چون عید فطر شهر بعید محمدست / باشد ثواب بیش ز صد عید اکبرش
روزی که او مقابل دشمن شود بقهر / عید جهاد می‌کند از فتح لشکرش
یا عکس گوشهٔ گلگ اوست ماه عید / یا خنگ اوست چرخ زده نعلی از زرش
یا ساغریست کرده ز زر زرگر فلک / از بهر بزم شاه که عید است درخورش
هر صبح عید میکند از فخر آفتاب / تا خاک آستانهٔ او گشت افسرش
ای عید خسروان فلکت همچو بنده است / از آفتاب خلعت زربفت در برش
آن را که آستانهٔ تو گشت عیدگاه / ز اقبال گشت هر نفسی عید دیگرش
وان را که ز آستانهٔ امر تو سر کشید / هرگز نگشت عید سعادت میسرش
آنکس که عید نامهٔ مدحت ز بر نکرد / اوراق عمر ساخت زمانه مبترش
انگور سایبان سپهر خوان عیدت است / بر سبز خوان چرخ نیاید فروترش
گردون بپای بوس تو آمد صباح عید / آورد تحفه بهر تو یاقوت احمرش
لیکن خجل ز تحفهٔ عیدت شد آسمان / زیرا که بود تحفه بغایت محقرش
چون خواست دستبوس ترا چرخ صبح عید / شد خاتم تو واسطه کردید جوهرش
خوش عید کرد چرخ که در دست قدر تو / مانند خاتمیست نگین جو مهر خورش
نامید گشت مطرب بزم تو شام عید / با حلقهٔ هلال فلک کشته ز مزهرش
یا خود بچرخ شاهد رقاص عید تست / در شام عید زهره و نجم است زیورش
چون مدح عیدی تو کتابت کند قدر / رشته دهد ز گیسوی خود بهر مسطرش
گردون مگر که محضر صدر جلال تست / شکل هلال عید نشانی ز محضرش

یا خود نشان نون نشان است ماه عید  —  هر صبح را چو خدمت تو شد مقررش
شاها قبولی از شرف مدح عید نیست  —  دید آن شرف که سود چو مه بر فلک سرش
تشریف او ز عید قبول تو می‌سزد  —  چون خلعت قبول تو زیبا است در برش
هر روز عید میکند از عید در جهان  —  کز دولت تو ملک سخن شد میسرش
خاقانی ار چه گفت چنین عید لازمی  —  تحسین نمود عید بطبع سخن ورش
دیدی اگر صفات تو در عید لازمم  —  گشتی خجل ز مدحت خاقان اکبرش
تا شاعر خجسته نفس چاشتگاه عید  —  خواند ثنای شاه بدیوان ز دفترش
دیوان هر که نیست در و مدح عید نیست  —  با دا ز حاشهٔ اوراق ابترش
هر صبح عید تا ز پی دستبوس شاه  —  آیند جوق جوق امیران کشورش
هر شاه کشوری که نخواهد بروز عید  —  پابوس خدمت تو مبادا بتن سرش

این قصیده را در صفت شمع گوید باشارت جناب وزارت مآبی پسنان پاشا در مدح او

ای شمع جسم را بضیا نور دیده‌ای  —  این روشنی ز رای منیر که دیده‌ای
گر نور دزد نیستی از رای روشنی  —  در چار سو بحلق چرا بر کشیده‌ای
هر جسم را چو شاه بزی بر راستی  —  بر قد خویش خلعت والا بریده‌ای
از پای تا بسر همه گوری بنار عشق  —  زان نور یافتی که بنار آرمیده‌ای
گرچه ز نار میدهی این نور روشنا  —  گر نار نیستی تو ز نور آفریده‌ای
باز تو سلم چه لاف زبان آوری زند  —  تو تیره دل نه چه اگر سر بریده‌ای
دندانت از ازل شده متراضی و هر زمان  —  انگشت خود ز سوز بدندان گزیده‌ای

هر شبی گز اول شب از سپهر بنوم  —  خندان چو آفتاب سحر گه دمیده‌ای
در یک دم است گریه و خنده ترا از آنک  —  هم چشم سر دیده هم بوصالی رسیده‌ای
از اشک خویش و خندهٔ خود در عجب مباش  —  باران و آفتاب بیک جا ندیده‌ای
آب حیات آتش جان سوز آمده‌ست  —  چون خضر اگر چه پردهٔ ظلمت دریده‌ای
گر کافری برای چه حلویت طبع تو  —  ور مؤمنی پی چه بآتش تفیده‌ای
گر افسرت ز رست چه سود است از و ترا  —  سر داده‌ای و افسری از زر خریده‌ای
شرم آیدت ز دعوی روشن دلی خویش  —  تا شرح رای روشن آصف شنیده‌ای

شمع جمال یوسف مصر جهان که چرخ  —  میگویدش چو مهر مرا نور دیده‌ای

ای آفتاب چرخ معالی که از شرف  —  با صورت نکو و خصال حمیده‌ای
خلق تو خوب و خلق تو نیکوست کز ازل  —  با نیکی آرمیده و از بد رمیده‌ای
مثل تو نیست مادر ایام را خلف  —  گز شدی بخت شیر سعادت مکیده‌ای
چون از دعای اهل دل آمد ترا سپر  —  از چشم زخم تیر حوادث رمیده‌ای
مجموعهٔ جهان ز تو صورت پذیر شد  —  لیکن تو خود ز عالم معنی جریده‌ای
منشور عدل را ز دو طغرای حق نجات  —  طومار ظلم را خط بطلان کشیده‌ای
عالم قصیده ایست سراسر چو بنگری  —  ای آسمان فضل تو بیت القصیده‌ای
خاک ره تو گشت قبولی مدح خوان  —  این خاک راه را تو باحسان خریده‌ای
تا در شدم بباغ ثنای تو عقل گفت  —  گز گلبن سخن گل معنی تو چیده‌ای
تا شمع ماه را بفلک اهل روزگار  —  گویند نور و تاب ز خورشید دیده‌ای

چون آفتاب شمع جمالت جهان فروز / باد آنکه ماه را بفلک نور دیده ٔ

این قصیده را جواب خواجه سلمان گوید با امتحان وزارت مآبی هم در مدح ایشان

چون عین هلالی ز فلک گشت هویدا / عیدست بدست آر ز زر ساغر صهبا
بر صفحهٔ سیمین فلک عین هلالی / عین علم عید بود آمده پیدا
گویا بفلک زهره برقصات شب عید / در گردن او از مه نو طوق زر اندا
چون بزم شب عید ز اجرام کواکب / افروخته شد شمع برین منظر مینا
دیدم مه نو بود دران بزم دلفروز / جامی ز شفق گشته پر از بادهٔ حمرا
از شوق شب عید عجب نیست اگر من / خیزم سحری مست صبوحی زده فردا
چون در سپرم اشک صفای سحر عید / شد مهر صفت سرزده این مطلع غرا

خورشید برآمد سحر از دیر مسیحا / رخساره برافروخته چون دلبر ترسا

در دیر رهبان صفا کرده صبوحی / در جام سحر ریخته صهبای مصفا
گرد از بدن صبح برون کرد ایشکی / پوشید در و چادر زرکش والا
در گلشن مینا چو بپیوسته گل اصفر / بشکفت دو رو ریخت گل از گلشن مینا
هر کس که نظر کرد سحر بر رخ خورشید / در دست فلک آینهٔ دید مجلا
تا روی به بیند دران آینه عالم / گردون بمثل آینه داریست محانا
زین نوع که امروز بر آمد بصفا صبح / از مهر جهان تاب ببر ثوب مطلا
از عید نشان میدهد این صبح خجسته / چون طلعت دستور فلک قدر ملک سا

آن مصر جهان را بعزیزی شده والی / آن یوسف کنعان زمان حضرت پاشا

از جود دلش پای سر و رفته بگل کان / وز بذل کفش بر سر خود کف زده دریا
از طلعتش انوار سعادت شده طالع / وز طینتش آثار شرف گشته هویدا
اسباب مرادش همه آماده و حاضر / کام دل او جمله مهیا و مهنا
رایش چو مقابل شده با مهر بگردون / خورشید بزیر آمده او رفته ببالا
چون گشت ز رایش متجلی همه و مهر / مانند عروسیست جهان دلبر و رعنا
گردد فلک پیر عبر از مطیعیش / این نیست مگر از اثر دولت برنا
از صولت او در بدن کفر فتورست / از دولت او بازوی دین است توانا
جهل از نظر کامل او گشته زاموات / علم از اثر تربیت اش یافته احیا
در گلشن مدحش بتماشا و تپید / بودم که شکفت این گل نورسته از انجا

ای با خط خوش نامهٔ حسن اندرخ زیبا / ابروی تو بر نامهٔ حسن آمده طغرا

رخسار تو روزیست که آن روز بود عید / زلف تو شبی لیک بود آن شب یلدا
یوسف رخ من نیست عجب گر بنظاره / از شوق ترنج تو برد دست زلیخا
رخسار تو با زلف مقارن شد اگرچه / ممکن نبود عید و شب قدر بیکجا
سودای سر زلف ترا سود زیان است / ای زلف سمن سای تو سرمایهٔ سودا
آن سنبل پر تاب کمندیست نه گیسو / وان سرو سمن ساق بلاییست نه بالا
شوقی لعل تو ندارد دل صوفی / گرچه وطن لعل بود در دل خارا

آن هم

چشم تو ز یغمای دل ما ست طربناک  مانند سپاهی که شود شاد ز یغما

تنگست دهان تو پر از قند مکرر  درج است لبان تو پر از لؤلؤی لالا

دارد دل کرم همه دم میل بدان لب  هرچند که در تب نتوان میل بحلوا

چون منطق شیرین تو بنمود بتکلم  هر مشکلی که کند حل معما

بالغیت بهار رخ رنگین تو هر سو  از نرگس و ریحان و گل و سنبل رعنا

خون کرد لب تو جگر بادهٔ احمر  خال رخ تو داغ دل لالهٔ حمرا

خوشتر بودم راحت ریش تو ز مرهم  بهتر بودم لذت درد تو ز مداوا

ای ماه درین شهر کرم دستگیری  دست من و پای جبل و دامن صحرا

چون مهر توام ساخت درین شهر گرفتار  لطف و کرم و مرحمت حضرت پاشا

آصف صفت جم دبدبه دستور ممالک
اخراج کن قیصر و منصب ده دارا

خاک قدم او بدل چشمهٔ زمزم  ز رشش حرم او عوض کعبهٔ علیا

ای درگه تو ملجا ارباب فضائل  وی سدهٔ تو سجده‌گه عرش معلا

رای تو ز صد میل نماید رخ مقصود  احسنت زهی روشنی رای دلارا

بیند همه را دیدهٔ تدبیر تو از دور  هر چیز که پیدا شود از پردهٔ فردا

کلک تو بود فاتح ابواب معانی  طبع تو بود کاشف اسرار معما

تیغ تو بود در گه کین قاطع اعمار  دست تو بود وقت کرم واصل نعما

قدر تو کند زیب قدم اطلس گردون  شاباش زهی مرتبهٔ همت والا

ای نامور عصر جهان بنده قبولی  بر لوح خرد چونکه کند مدح تو املا

ماننده

ماننده ناهید زند چنگ عطارد  از ذوق صریر قلمش در گه انشا

طبعم بادای صفت ذات شریفت  شد همسر نفس ظهیر انفاس مسیحا

از دولت تو چون سخنم سحر حلال است  زیبد که چو موسی بنمایم ید بیضا

شیرینی الفاظ و معانی مرا بین  هرگز شوم از شکر شکر تو شکرخا

گلزار بیان را نه چو من بلبل خوشگو  در بند معانی نه چو من طوطی گویا

در جیب دل من گهر بهر تو دروی  در بحر عدن نیست چنین گوهر یکتا

از بحر دل من گهر مدح تو زاید  الحق چه بحریست زهی بحر گهرزا

از خدمت شایسته دلم بهر تو این گرد  گر جملهٔ عالم بتو گردست تولا

آلای ترا خدمت شایسته ندارم  شد خدمت من شکر و ثنای تو در آلا

تا شام که عید نماید مه نو روی  چون ابروی دلدار ازین منظر مینا

شام تو شب عید و صباحت سحر عید  با وابهشت طرب و ذوق تماشا

### در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر گوید

چو شام عید ازین مشکوی مینا  برآمد ماه نو بهر تماشا

بهر سو خلق از بهر نظاره  بانگشت اش نمودندی ز هر جا

چو ابروی سیه از گوشهٔ بام  گهی می‌گشت پنهان گاه پیدا

گهی سیمی یا فندقی که شد گم  چو اسم ماه رویان در معما

چو مریم چرخ در خون شفق بود  مه نو در کنارش او مسیحا

شفق گویا که در حرب شب و روز  ز میدان فلک خون گشت پیدا

سر نو ناخن از دو پسته رفته
میان خون فتاده گاه سیما

ز ماه نو بدوشش او تبرزین
فلک پیکیست شام عید گویا

که اینک آمدست از شهر شوال
خبر آورده است از عید فردا

یقین شکی نماند در چنین عید
که مخبر آسمان باشد مرورا

فلک چون محضری آمد مه نو
برو از صدر دوران است امضا

مغیث الدین معین ملک و ملت
که علم دین ازو دیدست احیا

علاء الدین علی صدر زمانه
که آمد محضرش عرش معلا

بخاک راه او صبح گردون
کشد آیینهٔ خود را بجلا

دل او دین و دانش راست مسکن
جنابش بخت و دولت راست ماوا

کف او ضامن ارزاق عالم
دل او واقف اسرار اشیا

کند حل از پی تحریر مدحش
عطارد مهر را در کاسهٔ مینا

برای او مطابق عالم پیر
برای او موافق بخت برنا

فلک را ذکر خیر اوست اوراد
فلک را آستان اوست ملجا

قلم را دست بوس اوست مقصود
از آن در خدمتش سر میکند پا

قضای ناشده پیشینه دانم
قضای دانشش هست آشکارا

بوزن خیر و شر میزان عدلش
سر مویی ندارد میل حقا

چنان حق فرق می سازد ز باطل
که حق او بود ظاهر بهرجا

الا ای کز علو فضل و دانش
زدی تخت شرف بر چرخ علیا

ترا



ترا شد آسمان تاج صدارت
مرصع گشته از در ثریا

فلک ماناکه آمد محضر تو
که پیکر ده کمر بسته ز جوزا

عطارد حضرت را کاتبی شد
بخدمت دایما استاده بر پا

بزرگا سرورا صدرا قبولی
بمدحت طوطی گردید گویا

که در گاه سخن باشد شکرریز
بشیرین کاری از طبع شکرخا

بمدحت بحر طبع من گهرزاد
همین باشد زهی بحر گهرزا

منم کز تیر کلکم تیر گردون
بگردون هم نیابد کار انشا

کند اوراق گردون مهر مهره
که تا آنجا کنم مدح ترا املا

همیشه تا ازین فیروزه منظر
مه نو شام عید آید هویدا

ترا هر صبح عیدی باد از نو
محمد یار و یاور حق تعالی

## در مدح شاهزاده گوید

ای قدت سرو سهی خط سنبل و رخسار گل
وی ز روی لاله ات شرمنده در گلزار گل

سیر چون تابی نماند بلبل آشفته را
در چمن گر ز آنکه نیاید چو تو دیدار گل

شاخ گل با گل چو دیدم در چمن گفتم توی
ای سپین عارض که داری بر سر دستار گل

مست از زلف و خط و عارض شده ای نازنین
سنبلت لالا و ریحان بنده خدمتکار گل

از چمن این بار از بار غمت زینسان که رفت
بس عجب دارم که آید در چمن زین بار گل

نرگست از ناز نازارم ندارد خواب خوش
آری از افغان بلبل هست شب بیدار گل

دیده‌ها خواهم بر نشان پای گلگونش نهم / لیک ترسم گردد از خار مژه افگار گل
گر نیاید نکهت از سعی صبا من رواست / سر دمن از صحبت بلبل ندارد عار گل
لاف زد با عارضت زان روی ای سرو سهی / خویشتن را دسته دارد بر سر بازار گل
میدهد مرهم ز نوش بوی خویش ای گل کهی / گرچه دارد خسته بلبل را به نیش خار گل
از صبوحی عارضت افروخته دیدم ولی / در سحر گردد شکفته اگر شای دلدار گل
خواستم پیراهنت گویم ز برگ گل رواست / لیک ترسیدم به اندامت کند آزار گل
تا ز تاب می برویت دیده خوی ای سرو قد / سوخت خود را در عرق بر نار غم بسیار گل
چون خرامی در چمن میدهد از تو رنگ و بوی / هست گل در دحسن زان روز هی عیار گل
حسنت آتش در دل گل زد اگر خواهد رواست / پیش سلطان جهان از دست تو زنهار گل
آن شهنشاهی که در فصل بهار لطف او / میکند این مطلع رنگین بجان تکرار گل

باز آمد در چمن با روی چون گلنار گل / داد بلبل را نوایی باز در گلزار گل

کی بخار غم شدی بیچاره بلبل داغ دل / بلبل دلخسته را بودی اگر غمخوار گل
هست در جمع ریاحین از زر افشانی باغ / نوجوانی خوب صورت مرد معنی دار گل
خورده گو رات دارد بر طبق بهر نثار / از ریاحین در مروت هست یکدینار گل
در میان تاجران کشور معمور باغ / اطلس و خارای گلگون دارد اندر بار گل
تا نیابد بلبل بیچاره ره در بزم او / باغ را در خار بسگیرد در و دیوار گل
نیست چون نرگس مرا از عین مخموری نوا / صبح بیدار است همچون مردم هشیار گل
هست رنگین روی گل از آب چشم عندلیب / خواهش دایم از آن با دیده خونبار گل

بزن

191

نیست از شبنم ز اشک بلبل آشفته [illegible] / بر زبان گوش او گکنده گوهر شهوار گل
آمدست اینک برون پر زر طبق بر سبز باغ / تا کند بر درگه شاه جهان ایثار گل

حامی دین و دول شهزاده سلطان بایزید / کو سنانش خار شد در دیده کفار گل

آن بهار عدل کز فیض سحاب لطف او / میدهد در کوه و صحرا خاره و خار ابار گل
تا مگر مسمار نعل بادپای او شود / می‌نماید غنچه‌ها بر هیأت مسمار گل
از طبیب خلق او تیمار گل شد در چمن / تا چو نرگس از خار غم نشد بیمار گل
تا طبیب لطف با طیبش سوی گلزار رفت / یافت از بیماری اندوه و غم تیمار گل
خلق را از بوی گل یابد دماغ روح فیض / تا که با خلقش محبت میکند اظهار گل
گل همی خواهد که گردد فرش بزم او بباغ / گو بیا آمد ببستان از پی این کار گل
گر نسیم لطف او در دی بگلشن بگذرد / بشکفد در دی چمن را چون مه آذار گل
عرصه قهرش وگر در گلستان فصل بهار / بگذرد چون دی نیابد گلستان جز خار گل
از پی سقای فراشان راهش هر بهار / شد گل آب از صدق زان ره یافت بین اعتدال
تا شود معمور گلشن از برای بزم او / لاله بنا یاسمن مزدور شد معمار گل
ای ز لطفت یافته در صحن بستان لاله رنگ / وی ز خلقت دیده بوی نافه تاتار گل
کی بخاری سوختی میکن ز تاب نار غم / گر چو لاله داشتی بر داغ تو اقرار گل
گل بگلشن بس خبرها میدهد از نای و نوش / از برای بزم تو آورد این اخبار گل
آفتاب از گلبن بستان سرایت یک گلست / نیست در باغ سهی کس را چنین مختار گل
تا نویسد مدحت رنگینت این مادح بباغ / ساخته سرخ و سفید و زرد بس طومار گل

پادشاها بنده را در گلشن اوصاف تو | ساخت رنگین از معانی دفتر اشعار گل
هر زری کش بود دارد همچو نرگس در نظر | از پی افشان این طومارهای کار گل
همچو سوسن ده زبان کرد اشتی تحسین مرا | در ثنای پادشه گفتی بدین گفتار گل
گر گل نظمم قبولی را خریداری کنی | از قبول خاطر تو میزند بازار گل
در گلستان سخن زیبان گل رنگین نگاشت | هر گلی کان نیست رنگین اینچنین مشمار گل
بردهٔ پندار رنگ و بوی گل گر بد درست | پاره کرد از شرم نظمم پردهٔ پندار گل
تا بر آید در چمن هر سال در فصل بهار | تازه و رنگین و زیبا همچو روی یار گل
شاهد نسرین بر دولت در آغوش تو باد | باد دایم گلبن بخت ترا ابر بار گل

تم

کوه و بیابان و دریای آب
نشان ندیدیم از افراسیاب